

تحلیل آثار نظامی گنجوی

تألیف: دکتر کامل احمد نژاد

نگاهی به آثار نظامی با ملاحظات تطبیقی
در باره مآخذ اسلامی و باستانی اسکندر نامه





شرکت چاپ و انتشارات علمی

تهران، خیابان پامنار، کوچه حاجیه، پاساژ علمی، تلفن ۳۹۰۵۰۲-۳۹۴۲۸۳

بها : ۱۴۰۰ ریال

تحليل آثار نظامي گنجوي

دكتور كامل احمد نراد

۵۸/۰۴۰

۲۲/۵



اسکن شد

تحلیل آثار نظامی گنجوی

۱۳۲۸

۸
۴۰
۱
۱۱

نگاهی به آثار نظامی با ملاحظات تطبیقی
در باره مآخذ اسلامی و باستانی اسکندرنامه

تألیف :

دکتر کامل احمد نژاد



تهران خیابان پانوار کوچه حاجیه پلاک ۴۶ تلفن: ۳۹۴۲۸۳



-
-
- | | | | |
|---------------|---|--|--------------------------|
| نام کتاب | : | تحلیل آثار نظامی گنجوی | ☐ |
| تألیف | : | دکتر کامل احمد نژاد | ☐ |
| تیراژ | : | ۳۳۰۰ جلد | ☐ |
| صفحه | : | ۲۶۸ | ☐ |
| قطع | : | وزیری | ☐ |
| ناشر | : | شرکت چاپ و انتشارات علمی | ☐ |
| چاپ اول | : | بهمن ۱۳۶۹ | ☐ |
| لیتوگرافی، | | | ☐ |
| چاپ و صحافی : | | شرکت چاپ و انتشارات علمی، تهران خیابان پاسار گوجه حاجیه پلاک ۲۶ تلفن: ۳۹۴۲۸۲ | |



فهرست مطالب

صفحه	عنوان
	فهرست
	مقدمه
۱	عصر نظامی
۷	آشنائی با نظامی
۱۴	سبك سخن سرائی نظامی
۱۶	آثار نظامی
۱۶	گنجینه رازها (مخزن الاسرار)
۲۴	کتاب عشق (خسرو شیرین)
۳۱	عشق عذری (لیلی و مجنون)
۳۶	هفت پیکر
۴۸	شرفنامه
۶۳	آغاز داستان
۶۴	نسب اسکندر
۶۵	خراج دادن یونانیان در عهد فیلقوس
۶۶	روایات مربوط به زاده و پرورده شدن اسکندر (روایت رومی)

صفحه	عنوان
۶۷	روایت ایرانی
۶۸	نظر نظامی
۷۰	اسکندر و ارسطو
۷۱	پادشاهی اسکندر
۷۲	نخستین لشکر کشی اسکندر (به سوی زنگ)
۷۶	بنا نهادن شهر اسکندریه
۷۶	بازگشت اسکندر به یونان
۷۸	ساختن آئینه
۷۹	درباره هدایا و خراج یونانیان (تخم طلا)
۸۰	بازگرفتن خراج
۸۱	هدایای سمبلیک دارا و اسکندر
۸۲	آماده شدن دارا به جنگ با اسکندر
۸۴	جنگ اسکندر و دارا
۸۶	آمدن اسکندر بر بالین دارای مجروح و وصیت دارا
۹۰	پیروزی اسکندر بر دارا
۹۱	خاموش کردن آتشکده‌ها
۹۳	خواستگاری از روشنگ
۹۴	تاجگذاری و بیان اهداف حکومت
۹۵	فرستادن روشنگ به روم و ولادت اسکندر
۹۶	رفتن اسکندر به ملک عرب و زیارت کعبه
۹۸	بازگشتن اسکندر به بردع و ابخاز
۹۹	داستان نوشابه
۱۰۴	رفتن اسکندر به قلعه دربند

۱۰۵	رفتن اسکندر به قلعه سریر و غار کیخسرو
۱۰۷	رفتن اسکندر به سوی ری و نیشابور
۱۰۸	رفتن اسکندر به سوی هند
۱۱۳	رفتن اسکندر به تبت و چین
۱۱۵	مناظره چینیان و رومیان
۱۱۷	ماجرای مانی
۱۱۸	مهمانی خاقان و بازگشت از چین
۱۱۹	آمل یا آتل
۱۲۱	رسیدن اسکندر به دشت قبیچاق
۱۲۳	جنگ اسکندر با روسها
۱۲۹	در جستجوی آب زندگانی
۱۳۹	پایان شرفنامه
۱۴۲	اقبالنامه
۱۴۲	مقدمه
۱۴۵	آغاز اقبالنامه
۱۳۶	مرغ عرشی
۱۴۸	اهداء اقبالنامه
۱۵۰	آغاز داستان
۱۵۳	وجوه تسمیه اسکندر به ذوالقرنین
۱۵۶	داستان اسکندر و سر تراش او
۱۵۸	قصه اسکندر با شبان
۱۶۰	داستان ارشمیدس و کنیزك چینی
۱۶۲	حکایت ماریه قبطی و کیمیا ساختن او

صفحه	عنوان
۱۶۶	حکایت نانوای بی‌نوا و توانگر شدن او
۱۶۸	حکایت انکار علما در مورد هرمس و هلاک شدن ایشان
۱۷۰	آغانی ساختن افلاطون
۱۷۳	داستان شبان و انگشتی
۱۷۵	احوال اسکندر با سقراط
۱۷۷	مناظره کردن حکیم هند با اسکندر
۱۷۹	خلوت ساختن اسکندر با هفت حکیم
۱۸۲	رسیدن اسکندر به پیغمبری
۱۸۴	خردنامه‌ها
۱۸۵	خردنامه های ارسطو، افلاطون و سقراط
۱۸۸	سفر کردن اسکندر به پیغام بری
۱۸۹	دربارهٔ برج و آئینهٔ اسکندریه
۱۹۰	رفتن اسکندر به بیت المقدس و افرنجه و اندلس و راهپیمائی در دریا
۱۹۱	رسیدن اسکندر به محل غروب خورشید (وداستان شهرستان روین)
۱۹۳	رسیدن اسکندر به سرچشمهٔ رود نیل
۱۹۴	آمدن اسکندر به باغ ارم و دیدن دخمهٔ شداد
۱۹۷	رفتن اسکندر به سوی مشرق
۱۹۸	رسیدن اسکندر به قریهٔ سرپرستان
۲۰۰	گذشتن اسکندر بر کوه الماس
۲۰۱	رفتن اسکندر به سوی هند و دیدن بتخانهٔ قندهار
۲۰۱	رفتن اسکندر به سوی چین و دیدن عجایب دریاها
۲۰۳	رسیدن اسکندر به شمال و ساختن سد یاجوج
۲۰۵	رسیدن اسکندر به شهر نیکان

صفحه	عنوان
۲۱۱	بازگشتن اسکندر به روم
۲۱۲	بیماری اسکندر
۲۱۳	وصیت کردن اسکندر
۲۱۴	نامه نوشتن اسکندر به مادر خویش
۲۱۵	مرگ و تدفین
۲۱۷	اسکندروس پسر اسکندر
۲۱۷	انجام روزگار حکیمان
۲۱۸	پایان اقبالنامه

به نام آنکه هستی نام از او یافت

نظامی و آثار او در میان کسانی که با ادب فارسی سروکار دارند بسیار مشهور است، اما کارهایی که درباره شناخت آثار و افکار او انجام گرفته است، با این شهرت متناسب نیست و با همه کوششهایی که شده، هنوز در این زمینه کار ناکرده بسیار است.

پیش از این، مانند هردانشجوی ادبیات فارسی، با نظامی و آثار او آشنائی داشتم، اما پس از پرداختن به این رساله بود که به ژرف اندیشی، تدبیرقوی شاعرانه و حساسیت هنری او بیشتر پی بردم و پس از بررسی آثار او و آثاری که با اندیشه و مطالعه او ارتباط داشتند، در حد توان، مطالبی در باره زندگی و منابع آثار وی فراهم آوردم.

نظامی در حدود سال ۵۳۶ هـ متولد شده و حدود سال ۶۰۵ هـ وفات یافته است و جز پنج مثنوی مشهور خود، چنانکه عوفی، امیر خسرو دهلوی و جامی نیز اشاره کرده اند، آثار کمی داشته است.

در نخستین مثنوی خود، مخزن الاسرار، که رنگ تعلیم و عرفان دارد و تأثیر حقیقه الحقیقه سنائی در آن آشکار است، بسیار پیچیده سخن گفته است. با وجود این، اغلب حکایتهایی که در پایان مقالاتهای بیستگانه آن آمده، از سادگی نسبی و لطافت و عمق برخوردار است و در این رساله به مآخذ تعدادی از این حکایتها اشاره شده است که از آن جمله است:

«داستان پادشاه نومید و آمرزش یافتن او»، «حکایت سلیمان بادهقان»، «حکایت

زاهد توبه شکن» ، «داستان عیسی و سگ مرده» ، داستان «هارون الرشید باحلاق» ، «داستان پیرزن باسلطان سنجر» و «داستان جمشید و خاصگی محرم او».

درباره سال تألیف مخزن الاسرار، سال ۵۷۰ هـ ترجیح داده شده است. عده‌ای باتوجه به خطاب نظامی به پیامبر اکرم، «پانصد و هفتاد بس ایام خواب» ، این سال را از زمان وفات پیامبر محاسبه کرده‌اند و سال ۵۸۱ را تاریخ تألیف مخزن الاسرار دانسته‌اند. ظاهراً این نظر نخستین بار به وسیله مینورسکی مطرح شده است و پس از او دیگران و اغلب بی ذکر مأخذ آن را نقل کرده‌اند، اما باتوجه به سال تألیف خسرو شیرین، یعنی ۵۷۶ هـ ، و نیز این که مخزن الاسرار قبل از خسرو و شیرین سروده شده است، بسیار بعید به نظر می‌رسد که این محاسبه درست باشد.

درباره خسرو و شیرین، که فردوسی نیز داستان آنها را در شاهنامه آورده است، می‌توان گفت که نظامی طرحی دیگر انداخته، و علاوه بر آوردن فرهاد به صحنه داستان که بخشی از زیبایی و جذابیت داستان هم به ماجراهای او با شیرین مربوط است و در شاهنامه فردوسی نشانی/از او نیست، در سایر اجزای داستان نیز تصرف عمده کرده است.

نشان داده شده است که فرهاد نیز چون خسرو و شیرین جای پای در تاریخ دارد و از عشق او به شیرین و عشق شیرین به او نیز مطالبی در آثاری چون تاریخ بلعمی، سیاستنامه خواجه نظام الملک و مجمل التواریخ باقی مانده است.

در خسرو شیرین، نظامی از حال و هوای مخزن الاسرار دور شده، اما حکمت و تعلیم را به کلی فراموش نکرده است؛ مثلاً در همین خسرو و شیرین تقریباً تمام داستانهای کلیله و دمنه را به نظم کشیده است و ایجاد شخصیتی چون بزرگ امید نیز حکمتش این بوده است که بیشتر بتواند به حکمت پردازد و نیز اشاراتی که به اصطلاحات موسیقی و نجوم و دیگر علوم داشته است، حاکی از توجه او به حکمت است.

در داستان لیلی و مجنون نوعی دیگر از عشق مطرح است، عشقی توأم با عفت

که از آن به عشق افلاطونی و عشق عذری تعبیر می‌شود، نظامی با این عشق هم که با عشق مطرح شده در خسرو و شیرین تفاوت دارد، همدلی نشان داده و آن را زیبا و مؤثر سروده است. ظاهر نظامی نخستین شاعری بوده که این داستان را به نظم در آورده است. در میان آثار گذشته، به احتمال زیاد، نظامی به دیوان مجنون گرد آورده ابوبکر والبی والاغانی ابوالفرج اصفهانی بیش از آثار دیگر نظر داشته است.

هفت پیکر نظامی نسبت به آثار پیشین او پیچیده تر است و با وجود آنکه داستانهایش ظاهراً بیشتر از سنتهای شفاهی اخذ شده است و رنگی از داستانهای دیو و پری در آنها دیده می‌شود، اندیشه‌های عمیقتری در آن هست که حکایت از مطالعه و یافته‌های جدید نظامی در این دوره از عمر می‌کند.

داستان بر محور زندگی بهرام گور (بهرام پنجم ساسانی) دور می‌زند که مطالب مربوط به زندگی او را در آثاری چون تاریخ طبری و تاریخ بلعمی و شاهنامه فردوسی و دیگر آثار نیز می‌توان یافت و آخرین قسمت داستان یعنی ماجرای راست روشن وزیر جنایتکار بهرام نیز در سیاست نامه خواجه نظام الملک آمده است.

اما آنچه بخصوص ابتکار و هنر نظامی است، داستانهای ضمنی این اثر است که آنها را با مناسبات میان نام‌روزها، اقالیم، ستاره و رنگی که این اقالیم‌ها منسوب به آنها هستند، مربوط کرده است.

در بحث از هریک از داستانهای هفنگانه نشان داده شده است که چگونه نظامی مطالب مربوط به فرهنگ صابشیان حران و نجوم بابلی را می‌شناخته و آنها را در اثرش منعکس کرده است. اثر او علاوه بر زیبایی صورت از پشتوانه اندیشه‌های فلسفی و نجومی نیز برخوردار است.

داستانها به نحوی کوتاه و درحد توان تحلیل شده است. هر هفت داستان ضمنی نقل شده خواندنی و جالب است، اما داستان خیر و شر، که در آن خیر بر شر پیروز می‌شود، از عمق و ارزش بیشتری برخوردار است.

درباره اسکندرنامه نظامی، که تحقیق در آن موضوع اصلی این کتاب است،

طبعاً مفصلتر بحث شده است. آنچه مخصوصاً از مطالعه درمآخذ باستانی و اسلامی این اثر عاید نگارنده شده است، این است که بیشتر به استمرار و پیوستگی فرهنگ انسانی و واداری فرهنگها به یکدیگر پی برده است. جستجو دربارهٔ این مآخذ جوینده را به قرن سوم میلادی، که در آن کالیس تنس دروغین اثر خود را به وجود آورده است، می برد و از آنجا نیز به یونان باستان، بابل و حتی سومر می کشاند. انسان متوجه می شود که اسکندر نه تنها ذوالقرنین قرآن است، بلکه در داستانهای مربوط به او حوادث مختلف مربوط به زمانها و مکانهای متفاوت درهم آمیخته است و از جمله بخشی از ماجراهای گیل گمش سومری هم که داستان او را مربوط به هزارهٔ سوم پیش از میلاد دانسته اند، نیز وجود دارد و حتی شاید بخشی از ماجراهای زندگی کورش، البته نه آن گونه که ابوالکلام آزاد مطرح کرده و ذوالقرنین و کورش را یکی دانسته است، انعکاس دارد. مآخذ اغلب داستانها و تمثیلات آمده در شرفنامه در این رساله اشاره شده است. معمولاً روایتهای مربوط به اسکندر را در هرزه سانی روایت کالیس تنس دروغین آن زبان می خوانند. بنا به این تعبیر، علاوه بر اسکندرنامه نظامی، سه روایت دیگر از افسانه های مربوط به اسکندر در زبان فارسی وجود دارد: روایت فردوسی در شاهنامه، اسکندرنامه منشور و داراب نامه طرسوسی، که نیمه مجلد اول و مجلد دوم آن مربوط به ماجراهای اسکندر است و اسکندرنامه هفت جلدی منوچهر خسان حکیم که در دوره قاجار به وجود آمده است، آمیخته ای است از افسانه های مختلف که اغلب هم ارتباط چندانی با اسکندر ندارند.

در اقبالنامه، نظامی بیشتر به آثار تفسیری، قصص قرآن، و آثار داستانی نظر داشته است و در بیان عجایب دریاها و جزایر و بیتخانه ها نیز تاثیر گرشاسب نامه اسدی طوسی در آن آشکار است، کسی که نظامی در هفت پیکرنیز به نام او و نوازش بوداف شاه نخجوان از او اشاره کرده است. در این قسمت از اسکندرنامه، نظامی دربارهٔ لقب ذوالقرنین، که ظاهراً انعکاسی از اسطوره میداس و دوشاخ آمون است سخن گفته و پس از آن به مناسبت داستانهای آورده است که دربارهٔ مآخذ آنها بحث شده است. بحث

حکمت و حکیمان و مباحثه آنان در حضور اسکندر و خردنامه‌های سقراط ، افلاطون و ارسطو بخش عمده اقبالنامه را تشکیل می‌دهد و نظامی به‌شیوه خود حکیمانی را از زمانها و مکانهای متفاوت یکجا گردآورده و از زبان آنان سخن گفته است.

از جالبترین قسمتهای اقبالنامه یکی هم طرح شهری است آرمانی ، شهرنیکان ظاهراً نظامی در طرح این شهر آرمانی خویش ، داستانی را که در کشف الاسرار نیز نقل شده، گرفته است و آن را با اندیشه‌های خود سازگار کرده است. صفت عمده این شهر آرمانی نداشتن فرمانروا و وجود مساوات مالی و مقامی میان افراد آن است. در اواخر اقبالنامه همراه انجامش روزگار اسکندر و حکیمان، روزگار نظامی، یادست کم روزگار شاعری او نیز به‌انجام می‌رسد.

آنچه در پایان این مقدمه باید به آن اشاره شود، این است که این کتاب در اصل رساله‌ای است که به راهنمایی استاد دکتر عبدالحسین زرین‌کوب تهیه شده است و سپاسگزاری از این استاد فرزانه به‌جهت راهنمایی‌های ارزنده‌شان وظیفه بنده است. مطالب این کتاب بین سالهای هزار و سیصد و پنجاه و هشت و شصت و یک هجری شمسی تهیه شده است و طبعاً هر کاری رنگ و حال و هوای وقت خود را دارد و کیست که در انتظار مجالی برای بهتر کردن کار خود نباشد .

تهران. بهار ۱۳۶۳
کامل احمد نژاد

«عصر نظامی»

در نیمه دوم قرن ششم در آذربایجان (اران و آذربایجان) شعر و شاعری رونقی داشت، اما شاعران وضع مطلوبی نداشتند. آنان برای گذران زندگی جز افتادن به دامن دربارها و تکرار مدحها و تملقها و تحمل تحقیر و زندان راهی نمی شناختند. کینه ورزی و رشک بری این شاعران نسبت به یکدیگر و وضع را بدتر هم میکرد و گاه اخلاق شاعران بدرجه ای از انحطاط میرسید که شاگرد معلم را هجو می گفت و معلم شاگرد را؛ و کار به هجو تنها هم خاتمه نمی یافت و تهمت هایی که این شاعران بر یکدیگر می بستند، باعث طرد، زندانی شدن و حتی مرگ دیگری می شد. در چنین اوضاع و احوال بود که شاعری در گنجی از پیوستن رسمی به دربارها کناره گرفت و نه تنها موافق حال حکام جاهل و ظالم عصر نیندیشید، بلکه جز در مواردی نادر موافق میل آنان هم سخن نگفت، و با روی آوردن به داستان سرایی و با تدبیر و ابتکاری که در اعتلا و تکامل شیوه داستان سرایی بکار برد، راهی گشود که شاعران بسیاری در ایران و خارج از ایران در آن راه گام نهادند.

نظامی در قلمرو سلجوقی زیسته و بسرآمده است، اما در زمان شاعری او دوره قدرت مندی سلجوقیان به پایان آمده بود و امپراطوری آنان به حکومت های محلی کوچکی تقسیم شده بود.

این سلجوقیان مردمی از ترکمانان غز (= اغز) بودند که در مصب رودخانه های سیحون و جیحون بین دریاچه آرال و خزر به چادر نشینی روزگاری گذراندند

و حرقه دامداری، آنان را ناچار از ییلاق و قشلاق می کرد. فرزندان و قبیله سلجوق به حکم انبوهی خانوار و تنگی چراخوار به حوالی ماوراءالنهر آمدند و تابستان را درسغد سمرقند می گذرانند و زمستان به نوربخارا بازمی گشتند^۱ و در عصر محمود غزنوی با پذیرفتن خراج کافی موافقت او را به عبور از جیحون و اقامت در نسا و باورد جلب کردند. پس از مرگ محمود و در دوره اختلاف پسران او، محمد و مسعود، نیروی گرفتند و پس از شکست دادن مسعود در جنگ دندانقان (۴۳۱ ه. ق) و جلب نظر خلیفه عباسی، نخست امارت خراسان را بدست آوردند و پس از آن در زمان طغرل بن- میکائیل تا بغداد پیش رانیدند، در زمان جانشین او آلب ارسلان متصرفات آنان گسترده شد و در عهد پسر و جانشین او ملکشاه از کاشغر تا انطاکیه رسید و حدود سه چهارم دنیای اسلام آن روز را شامل شد.

اما امپراطوری سلجوقی از اواخر عهد ملکشاه با گرایشهای تجزیه طلبی و جدائی خواهی روبرو بود. خاطره خوش روزهایی که در آن خواجه نظام الملک برای نشان دادن وسعت قلمرو سلجوقی و یا برای نمایانیدن تدبیر و خرد خویش، حواله اجرت ملاحان جیحون را بر خراج انطاکیه می نوشت و رسول امپراطور روم را که برای تقدیم خراج به اصفهان آمده بود همراه خود به ماوراءالنهر و کاشغره خدمت سلطان میرد تا هم رسول عظمت دولت سلجوقی را ببیند و هم مردم بگویند که خراج روم در حدود کاشغر به سلطان تقدیم می شود، به فراموشی سپرده می شد و کدورتها و رقابتها جای آن را می گرفت. این اختلاف نظرهای میان وزیر با شاه و همسر او ترکان خاتون که بی شک مخالفان خواجه، تاج الملک فارسی و مجد الملک قمی هم به آن دامن می زدند به درجه ای رسیده بود که ملکشاه پیغام میداد:

اگر خواجه فرزندان و اتباعش را تادیب نکند می فرماید که دوات و عمامه اش را بر گیرند و خواجه به پاسخ می گفت که تاج توبه عمامه من بسته است و اگر این

دوات را از پیش من برداری، آن تاج را از سرتو برمی دارند^۱
 پس از کشته شدن خواجه (۴۸۴ هـ. ق) به دست يك فدایی باطنی و یا به تعبیر
 طرفداران خواجه به رضای باطنی سلطان و تحریک اطرافیان او و مرگ غیرمنتظره
 و مشکوک ملکشاه، حدود يك ماه بعد از او، امپراطوری سلجوقی روبه ضعف و تجزیه
 رفت و فعالیت و تبلیغات شیعیان اسماعیلی این ضعف را تشدید می کرد. روح قبیله ای
 که يك چند به تدبیر و زراعی چون عمیدالملک و نظامالملک در برابر حکومت نیرومند
 مرکزی عقب نشسته بود، يك بار دیگر بروزمی کرد و آرمان حکومت مرکزی را به
 ناکامی می کشاند.

پس از مرگ ملکشاه، در روزگار پادشاهی سه پسرش محمود (۴۸۵-۴۸۷ هـ.
 ق) برکیارق (۴۸۷-۴۹۸ هـ. ق) و محمد (۴۹۸-۵۱۱ هـ. ق)، جنگ خانگی در
 گرفت و آشفته گی و بی ثباتی آشکارتر شد. تنها در عصر سنجر اندکی ثبات پدید آمد، اما
 سنجر هم بر اثر شکست از قراخانیان و جدائی خواهی خوارزمشاهیان و بخصوص
 شکست و اسارت به دست غزان مجال آن را نیافت که رونق عهد آلب ارسلان و
 ملکشاه را تجدید کند و پس از مرگ او، دوره واقعی ملوک الطوائف آغاز شد و سلسله
 های کوچکی چون سلجوقیان عراق، آسیای صغیر، کرمان و... به وجود آمدند.

در دوره ضعف دولت سلجوقی، اتابکان هم، که سرپرستی شاهزادگان صغیر
 را بعهده داشتند، موفق به تشکیل دولتهای محلی شدند که اتابکان آذربایجان، اتابکان
 فارس، اتابکان موصل و... از آن جمله اند.

اتابکان آذربایجان از سال ۵۳۱ هـ. ق. بوسیله شمس الدین ایلدگز قدرتی
 یافتند، محمد جهان پهلوان پسر ایلدگز با قدرتی بیشتر بر عراق و آذربایجان حکومت
 کرد (۵۸۱-۵۶۸ هـ. ق) و پس از او برادرش قزل ارسلان جای او را گرفت (۵۸۱-
 ۵۸۷ هـ. ق). وی در حالی که داعیه سلطنت داشت، به قتل رسید. بعد از او پسر جهان
 پهلوان نصره الدین ابوبکر (۵۸۷-۶۰۷ هـ. ق.) و بالاخره پسر دیگر جهان پهلوان

مظفرالدین ازبك (۶۰۷-۶۲۲ ه. ق) حکمروایی کردند و بدست خوارزمشاهیان برافتادند.

اتابکان آذربایجان به شاعران توجه نشان می‌دادند و شاعرانی چون ظهیر فاریابی، مجیرالدین بیلقانی، اثیرالدین اخسیکتی و خاقانی با آنان ارتباط داشته‌اند و نظامی، خسرو و شیرین و اسکندرنامه خود را به افراد این خاندان اهدا کرده است.

در عصر نظامی هنوز هم شروانشاهان با حفظ روابط خود با سلجوقیان برشروان و حوالی آن حکومت می‌کردند و خاقان اکبر، منوچهر و پسرش اخستان، شهرتی در توجه به شاعران داشتند. البته این سابقه و شهرت بسیار هم درخشان نیست، چرا که اینان بکوچکترین بهانه به‌طرد شاعران (مثلاً ابوالعلاء گنجوی) و به بند کشیدن آنان (خاقانی و فلکی) می‌پرداختند. به هر حال، مدایح خاقانی و فلکی درباره افراد این خاندان معروف است و نظامی لیلی و مجنون خود را به درخواست یکی از افراد این خاندان، یعنی اخستان بن منوچهر، به نظم درآورده است.

بدین گونه، می‌بینیم که نظامی در قلمرو سلجوقیان و امرا و دست‌نشانده‌گان آنان پرورده شده و آثار او هم در محدوده تمدن این دوره قابل بررسی است. هر چند که نباید تأثیر فرهنگ همسایگان آذربایجان و اران یعنی گرجستان و ارمنستان را در اندیشه او نادیده گرفت؛ چرا که تفاوتی که آثار او با اثر شاعران مرکز ایران دارد، از این طریق قابل توجیه است.

برای سلجوقیان حکومت مرکزی قدرتمند، از آن نوع که در ایران دوره ساسانی یا حتی دوره سامانی و غزنوی رایج بود، شناخته نبود آنها با تربیت ایل و قبیله‌ای که داشتند، سرزمین‌های فتح شده را مایملک همه افراد قبیله میدانستند و هر کس فراخور مقام سهمی می‌گرفت. این بود که سیستم اقطاع دهی متداول در عصر آنان ستم مضاعفی بر رعایا تحمیل میکرد و بر رغم آرزوی نظام الملك اغلب مقطعان به حق خود قانع نبودند و آنرا «بروجهی نیکو» از رعایا نمی‌ستدند و «آن رعایا به تن و مال و زن

و فرزند و ضیاع و اسباب» از ایشان ایمن نبودند^۱. به هنگام ضعف و فتور حکومت مرکزی نیز، این سیستم اقطاع باعث ایجاد ناامنی و هرج و مرج می‌شد. تلاشهای نظام‌الملک هم نتوانسته بود این وضع اقطاع‌داری را مهار کند و سامان لازم را به آن بدهد. نظام‌الملک می‌گفت: «ترتیب پادشاهان قدیم آن بوده است که اقطاع ندادندی»^۲ و می‌گفت: و آنان که «اقطاع و نان پاره دارند، همچنین پانصد مرد از ایشان بساید که بر درگاه مقیم باشند، به عنوان نوا^۳ و باید شکایت رعیت درباره صاحبان اقطاع شنیده شود و مخفیانه درباره آن تحقیق شود»^۴. اما، به هر حال، این نظام اقطاع‌داری برقرار بود و اقطاع‌دار به بهره‌کشی ناروا ادامه می‌داد.

سلجوقیان، همچنانکه تصویری درست از حکومت مرکزی نیرومند نداشتند، با دربارهای پرشکوه از نوع سامانی و غزنوی نیز بیگانه بودند و شاهان نخستین سلجوقی با جامه‌های ساده و جنگ‌افزار خود تفاوت‌چندانی با دیگر امیران و سرکردگان سپاه نداشتند و تا زمان سنج‌رهمه آنان بیسواد بودند؛ مثلاً نوشته‌اند که توقیع طغرل به شکل چماقی بود.^۵ در نتیجه، در اداره قلمرو وسیع خود به وزیرای ایرانی متکی بودند و گاه تمامی اختیارات مملکت آنها در دست همین وزیران بود و آنان میکوشیدند که تشکیلات حکومتی دوره‌های پیشین را حفظ کنند؛ گرچه همیشه هم موفق نمی‌شدند. سلجوقیان در مسائل نژادی تعصبی از خود نشان نمی‌دادند و از سیاست عمومی دین اسلام که مبتنی بر تساوی و عدم امتیاز بین نژادها و انساب مسلمین است، پیروی می‌کردند و از این رو، مانند غزنویان مجبور به نسب‌سازی نمی‌شدند و در دوره آنان توجه به مفاخر باستانی ایران جای خود را به سیاست دینی می‌داد و همین امر سبب بسط قدرت علما و فقها می‌شد.

۱- سیاست‌نامه، ص ۴۳

۲- سیاست‌نامه، ص ۱۳۴

۳- همان، ص ۱۳۸

۴- همان، ص ۱۷۷

۵- راحة الصدور ص ۹۸

در این دوره، با تأسیس نظامیه‌ها و مدارس دیگر، علم نیز، چون شعر، زیر نظارت دولت قرار گرفت و فشار این نظارت رسمی کسانی چون ناصر خسرو و خیام را به ستوه می‌آورد و به نشان دادن عکس‌العمل و عصیان وا می‌داشت.^۱

در میان این تضادها، تضادهای امیران و حکمرانان، تضاد مذاهب و ملتهای گوناگون، دوجریان اندیشه اسمعیلی و فکر صوفیانه رشد بیشتری کردند که نخستین به سنتهای اشرافی ایران و فاطمیان مصر بستگی داشت و با دولت سلجوقی سرآشتی نداشت و دومین بیشتر به پیشه‌وران و باسوادان و ستمکشان شهری مربوط بود و در میان آشفته‌گیهای عصر سلجوقی رشد می‌کرد. از میان علما امام محمد غزالی و از میان شاعران سنائی و عطار را می‌توان از این دسته شمرد. نظامی را هم هر چند نمیتوان از شاعران صرفی شمرد، اما میتوان از این دسته بشمار آورد - از دسته باسوادان شهری. گنجه، زادگاه نظامی، در آن عصر شهر بزرگی بود و از آنجهت که در کنار املاک گرجیان بود، حکمرانان پیوسته دسته‌های سپاهی آماده در شهر داشتند و این امر به رونق داد و ستد و مبادله تجربه‌ها کمک می‌کرد.^۲ در چنین محیطی نظامی چشم بجهان گشود، بالید و قلم به دست گرفت. از آنجا که هنرمند فرزند محیط اجتماعی عصر خود است، شعر نظامی نیز وضع اقتصادی و اجتماعی آن محیط را در آن زمان منعکس می‌کند. وی عواطف جمعی عصر خود را در گوشه انزوای خویش تحلیل و ترنم کرده است و این انزوا، که او پیوسته از آن سخن می‌گوید، انزوای جهان هنراست و پرهیز از دربارها؛ و گرنه او با مردم، مردم معمولی، پیوندی بیش از شاعران دیگر آن عصر داشته است و آثار او بر این امر گواهی است صادق. انزوای هنری او را می‌توان به کار کسی همانند کرد که پس از دیدن صحنه‌ای پر آشوب از آن فاصله می‌گیرد تا در غوغای معرکه گم نشود و آن را دقیقتر تماشا و تصویر کند.

۱- تاریخ ادبیات ایران، ریپکا، ترجمه فارسی، ص ۲۹۵

۲- نظامی شاعر بزرگ آذربایجان، برتلس، ص ۲۴-۲۳

«آشنایی با نظامی»

نوشتن شرحی دقیق از احوال نظامی دشوار است، چرا که به جهت دور بودن او از دربارهای حکام و شاهان زندگیش با رخدادهای زمانه‌اش ارتباط آشکاری نیافته و کمتر مورد توجه و اشاره قرار گرفته است. البته، خود نظامی در آثارش مکرراً خود سخن گفته است، اما در اینجا نیز مشکل اختلاف نسخ و تشخیص صحیح از سقیم پیش روی جوینده است و ایجاز و ابهام بیان شاعرانه نیز بر این دشواری می‌افزاید.

مطابق آنچه از آثار خود او و نوشته‌های دیگران برمی‌آید، نام وی الیاس و تخلصش نظامی است.^۱ برای وی کنیهٔ ابومحمد^۲ و لقب نظام‌الدین^۳ و گاه جمال‌الدین^۴ نیز ذکر کرده‌اند که ظاهراً بعدها برای وی ساخته شده است. پدر وی یوسف نام داشته و پسر زکی مؤید بوده^۵ و مادرش بانویی بوده است از نژاد کرد^۶.

دولت‌شاه و به تبعیت از او دیگران نظامی را برادر قوامی مطرزی دانسته‌اند. در

۱- لیلی و مجنون ص ۴۴ و لباب‌الالباب، ص ۳۰۶ نصف ثانی

۲- آثار البلاد، ذیل «جزره» و مجمع‌الفصحی، به کوشش دکتر مصفا، بخش سوم از جلد اول ص ۱۴۱۲

۳- لقب نظام‌الدین را دولت‌شاه و دیگران برای او نقل کرده‌اند.

۴- کشف‌الظنون، بند ۷۲۴، ذیل خمسه.

۵- لیلی و مجنون، ص ۴۸

۶- لیلی و مجنون ص ۴۹

اشعار او نیز کلمات مطر و طراز به تکرار آمده است و این امر احتمال اشتغال خانواده او را به شغل مطرزی قوت می بخشد. البته حریر بافی هم در گنجۀ آن روز رواج داشت و حریر از بهترین محصولات آن شهر به شمار می آمد.^۱ چنانکه چند سالی پس از وفات نظامی، مغولان با گرفتن مقادیری پارچه حریر و مبالغی پول از مردم گنجه از حمله به آنجا صرف نظر کردند. موقعیت خاص گنجه، به عنوان شهر هم مرز با گرجستان، و اقامت سپاهیان در آن نیز به رشد پیشه‌وران و صنعتگران کمک می کرد،^۲ اما در مورد اشتغال نظامی یا خانواده او به حریر بافی یا مطرزی سندی در دست نیست که ایجاد یقین کند و رواج صنعت حریر بافی و مطرزی در گنجه نیز می توانسته است عاملی در ایجاد تصویرهای ذهنی شاعر باشد و سبب تکرار کلماتی چون طراز و مطرز در شعر او گردد، حتی اگر خانواده خود او هم این پیشه را نداشته باشند.

در مورد اینکه نظامی برای امرار معاش جز صلات امیران و شاهان مردم‌دگری نیز داشته است یا نه، حدس‌هایی زده و نظرهایی داده‌اند. سعید نفیسی گذران او را از راه برزیگری و درآمد دوده حمدونیان دانسته است.^۳ و برتلس، با توجه به دوییت از لیلی و مجنون^۴، نتیجه گرفته است که شاعری را منبع گذران زندگی نمی‌شمرده است و شغلی دیگر هم داشته است.^۵ اما بنظر میرسد که منظور نظامی از شغل دیگر چیزی از قبیل مطالعه و نوشتن باشد نه برزگری و پیشه‌وری، چنانکه اغلب هم از

۱- باکاروان اندیشه، ص ۱۸

۲- نظامی شاعر بزرگ آذر بایجان ص ۲۳

۳- دیوان نظامی، سعید نفیسی ص ۱۸

۴- این چهار هزار بیت اکثر شد گفته به چار ماه کمتر

گر شغل دگر حرام بودی در چارده شب تمام بودی

(لیلی و مجنون ص ۲۹)

۵- نظامی شاعر بزرگ آذر بایجان ص ۱۶

تصنیف و سرودن شعر به عنوان صنعت و دسترنج تعبیر می‌کند.^۱

نظامی در آثار خود، جای‌جای، از اهل و خاندان خود یاد می‌کند؛ از پدرش یوسف، پسر زکی مؤید^۲؛ از مادرش رئیسه کرد، که مادر صفتانه پیش مرگ او شده است؛ از خالش خواجه عمر^۳؛ از زن اولش آفاق^۴ و دوزن دیگرش، که هر سه پیش از او از نعمت حیات بی‌بهره شده‌اند؛^۵ اما از پسرش محمد بیش از دیگران سخن گفته است و در خسرو شیرین^۶ لیلی و مجنون^۷، هفت پیکر^۸ و اقبالنامه^۹ از او یاد کرده و به او پند داده است و ظاهراً این محمد تنها فرزند او بوده است و خود نظامی نیز در لیلی و مجنون او را یکدانه اولین فتوح و يك لاله آخرین صبح خود می‌خواند.^{۱۰} اما عوفی قطعه‌ای از نظامی نقل کرده است^{۱۱} که درسوگک پسری سروده شده است که در کودکی یا نوجوانی از دنیا رفته است، در این صورت یا تولد و مرگ این فرزند نظامی باید پس از تصنیف لیلی و مجنون اتفاق افتاده باشد و یا محتمل‌تر این که نظامی در لیلی و مجنون به تنها فرزند بازمانده خود (محمد)، که نخستین فرزند او نیز بوده است،

۱- در منکر صنعتم بهی نیست کالا شب چارشنبهی نیست

(لیلی و مجنون ص ۴۲)

به زین سخنی کجاست امروز

گر محتشم ز گنج خویشم

(لیلی و مجنون ص ۴۹)

میدان سخن مراست امروز

اجری خور دسترنج خویشم

۲- لیلی و مجنون ص ۴۸

۳- لیلی و مجنون ص ۴۹-۵۰

۴- خسرو شیرین ص ۴۳۰

۵- اقبالنامه ص ۶۰-۶۱

۶- خسرو شیرین ص ۴۳۰

۷- لیلی و مجنون ص ۲۶

۸- هفت پیکر ص ۵۱

۹- اقبالنامه ص ۲۸۵ و ۲۹۳

۱۰- لیلی و مجنون ص ۲۸

۱۱- لباب‌الالباب، طبع برون ص ۸۸۴

اشاره کرده است.

مولد و مسکن نظامی:

نظامی در گنجه ولادت یافته و سراسر زندگی را نیز در همین شهر سپری کرده است و تنها يك بار به دعوت قزل ارسلان سفر کوتاهی به سی فرسنگی گنجه داشته است که در خسرو شیرین به شرح از آن سخن گفته است.^۱ اما در نسخه‌های نامعتبر متأخر دوبیت مجعول به اقبالنامه الحاق کرده‌اند که طبق آن دوبیت اصل، نظامی از قم دانسته شده است.^۲ از تذکره نویسان ظاهرأ تقی‌الدین اوحدی نخستین کسی است که در خلاصه‌الاشعار (تألیف شده به سال ۹۹۳-۹۸۵) به قمی بودن او اشاره کرده است و پس از او امین احمد رازی اصل نظامی را از قم دانسته است و يك بیت از آن دوبیت الحاقی را نقل کرده است. وحید دستگردی نظرهای ضد و نقیضی در این باره اظهار می‌کند. از طرفی، عراقی‌الاصل بودن نظامی را مسلم می‌دارد و از سوی دیگر، به تصریح می‌گوید که دو بیتی که باستاند آن نظامی را به قم منسوب می‌دارند، در نسخ قدیمتر اقبالنامه وجود ندارد و در نسخی هم که ذکر شده است، در جایی قرار گرفته است که ارتباطی با ابیات قبل و بعد ندارد و رشته معنی را از هم می‌گسلد.^۳ اما همه تذکره نویسان و تاریخ نگاران پیش از تقی‌الدین و امین احمد نظامی را گنجهای دانسته‌اند و در آثار نظامی نیز جای جای به این مطلب اشاره شده است و شاید نگرانی ادبای متأخر و اصرار آنان در قمی قلمداد کردن نظامی از اینجا ناشی شده باشد که گنجه را دور از مرکز ایران و خارج از مرزهای کنونی آن دیده‌اند و خواسته‌اند با قمی شمردن او از این نگرانی بکهند؛ همانگونه که محققان شوروی هم از اینکه نام نظامی همواره در شمار شاعران ایران آورده می‌شود ابراز ناخشنودی کرده‌اند.^۴

۱- خسرو و شیرین، ص ۴۵۰

۲- برای نقل و رد آن مراجعه فرمائید به: دیوان نظامی، سعید نفیسی، ص ۸-۶

۳- گنجینه گنجوی، ص یب - ید

۴- زندگی و اندیشه نظامی ص ۲۲

ولادت و وفات نظامی:

مدارك موجود درباره زندگی نظامی آن اندازه نیست که به استناد آنها بتوان تاریخ دقیق ولادت او را تعیین کرد. از آنجا که نظامی در آثار خود به زلزله‌ای که به سال ۵۳۴ قمری در گنجه اتفاق افتاده است، اشاره‌ای نکرده است، باید تاریخ ولادت او سالها پس از وقوع این زلزله باشد^۱. قرائن دیگر نیز این نظر را تأیید می‌کند، نظامی در خسرو شیرین به چهل سالگی خود اشاره می‌کند و از زبان دوستی که به او ایراد می‌گیرد که چرا با داشتن اثری چون مخزن الاسرار به سرودن خسرو شیرین پرداخته و آئین مغان را تازه کرده است، چنین می‌گوید:

پس از پنجاه چله در چهل سال مزن پنجه بر این حرف ورق مال^۲

میدانیم که خسرو شیرین به سال ۵۷۶ هجری قمری سروده شده است^۳ و اگر نظامی به هنگام سرودن خسرو شیرین حدود چهل سال داشته است، پس باید ولادتش حدود سال ۵۳۶ هجری واقع شده باشد. این تاریخ با آنچه نیز در مخزن الاسرار آمده است، منافاتی ندارد؛ چرا که هنگام آغاز تصنیف مخزن الاسرار (۵۷۰ هجری)^۴ نظامی نقد چهل سالگی را انتظار می‌کشیده و مبالغی با آن فاصله داشته است.^۵ در

۱- باکاروان اندیشه، ص ۱۹

۲- خسرو و شیرین ص ۳۶

۳- خسرو و شیرین ص ۴۴۵،

گذشت از پانصد و هفتاد شش سال نزد برخط خوبان کس چنین خال
۴- در نعمت سوم مخزن الاسرار خطاب به پیامبر اکرم می‌گوید:

پانصد و هفتاد بس ایام خواب روز بلند است به مجلس شتاب
«مخزن الاسرار ص ۲۶»

۵- عقل که با عشق به دلالتی است منتظر نقد چهل سالگی است
تا به چهل سال که بالغ شود خرج سفرهاش مبالغ شود
«مخزن الاسرار، ص ۴۸»

بیت‌های پایانی اقبال‌نامه آخرین اثر او نیز «اندازه سال وی» در زمان انجامش روزگارش شصت و سه سال و شش ماه ذکر شده است^۱ که البته قابل تأمل است. اگر خود نظامی سراینده این بیت‌ها باشد، پایانی که برای زندگی خود تصور کرده است، حاصل مکاشفه و تخیل اوست و بیشتر به میزان سن و سال او در زمان ختم اقبال‌نامه تعبیر تواند شد و اگر دیگری این ده بیت را پس از مرگ او بر اشعارش افزوده است تا انجام روزگار او را نیز در کنار انجامش روزگار حکیمان دیگر قرار دهد، نمیتوان دانست که چگونه و در چه زمانی این کار صورت گرفته است. اما با توجه باینکه این بیت‌ها در همه نسخه‌های شناخته شده قدیم و جدید آمده است و با سبک نظامی هم ناسازگار نیست، میتوان آنها را اصلی دانست، بخصوص که پس از این ابیات دریتی دیگر نیز آمده است که: «به شصت آمد اندازه سال من»^۲ و از آنجا که سال ۵۹۹ هجری را میتوان پایان عمر شاعری نظامی و آخرین تاریخی که برای اتمام اسکندرنامه ذکر شده است، دانست^۳ باز هم به این نتیجه می‌رسیم که ولادت او در حدود سال ۵۳۶ اتفاق افتاده است.

درباره تاریخ وفات نظامی اختلاف بیشتری وجود دارد و اگر اختلاف نظر محققان در مورد تولد نظامی حدود ۱۱ سال است (از ۵۳۰-۵۴۱) در تذکره دولتشاه چاپ هند سال وفات او ۵۷۰ و در حماسه سرایی دکتر صفا سال ۶۱۹ ذکر شده است و در میان این دو تاریخ سالهای بسیار مختلفی را به عنوان سال وفات او ذکر کرده‌اند که برای ذکر همه آن تاریخها فایده‌ای تصور نمی‌شود و اینجا تنها به نقل قولی از ریکا

۱- اقبال‌نامه چاپ باکو ص ۲-۲۲۱

۲- اقبال‌نامه، ص ۲۲۸

۳- در فهرست نسخ خطی فارسی موزه بریتانیا، ج ۲، ص ۵۸۰ در ختم اقبال‌نامه آمده است:

جهان برد هم روز بود از یار / نود نه گذشته ز پانصد شمار

حماسه سرایی، دکتر صفا، چاپ سوم، ص ۳۸۴

اكتفا میشود: «سال وفاتش را معمولا ۶۰۰ می‌دانند، ولی به عقیده برتلس دلائلی در دست است که بنا بر آن میتوان وفاتش را مقارن سال ۱۲۱۱ میلادی دانست. تاریخ دقیق آنرا مدیون السکرزاده (علی‌عسکرزاده) هستیم که سنگ قبر کهنه‌ای را با تاریخ چهار رمضان ۶۰۵ هجری در محل اصلی خود کشف کرد.^۱

«سبك سخن سراپی نظامی»

سبك شعر نظامی و معاصران اورا بینا بین و میانجی دو سبك خراسانی و عراقی دانسته اند. اگر تقسیم سبك شعر فارسی را به سه سبك (خراسانی، عراقی، هندی) بپذیریم، می توان گفت که مشخصات مکتب عراق در شعر او بارزتر است. توجه به قالب مثنوی، فراوانی و پیچیدگی صورخیال و به کار بردن کلمات عربی بسیار برای امر دلالت دارد. چیره دستی او در داستان سرایی و توجه به زیر و بم روانی قهرمانان داستان، دقت بیان، مهارت در تنظیم و حسن تألیف داستانها، تصویر جزئیات و وصف ماهرانه مناظر طبیعت از ویژگیهای شعر اوست. ارزشهای تمثیلی (دراماتیک) آثار او در ادب فارسی بی نظیر است و حتی در پاره ای موارد با ادب غرب و یونان همطرازی دارد. توجه به فلسفه یونان باستان و حتی حکمت یونانی پیش از سقراط از یک سو و توجه و علاقه به حکمت دینی اسلام با چاشنی و رنگی از عرفان از خصوصیات دیگر شعر اوست. اصطلاحات علمی فراوان، بخصوص اصطلاحات نجومی، از معلومات شایسته او در این رشته ها حکایت می کنند.

دوری از دربارها دید هنری او را به مردم نزدیک تر کرده است. در داستانهای او گاه نشان ادبیات شفاهی مردم را می توان دید و دوری از دربارها و بی علاقه گی به مداحی به او امکان داده است که از آوردن مضامین تکراری و کلیشه ای بی نیاز شود و در هنر خود از مسائل حکمی و اخلاقی و اجتماعی سخن بگوید. در شعر او قدرت القاء قوی است و اندیشه هایی که او می خواهد به خواننده القاء کند، هر چند که گاه تلخ و

منفی است، اما اغلب روبه اعتلاء و روشنی دارد. در آثار او اغلب خیر بر شر و حق بر باطل پیروزی شود؛ دست کم حق در برابر باطل از خود دفاع می کند و حرف خود را می زند.

در رعایت مناسبت های لفظی و معنوی گاه چنان چیره دستی از خود نشان می دهد که خواننده را به حیرت و امی دارد. در آثار او معانی بلند به بیان هنری در می آیند، اما باید اشاره کرد که بیان او گاهی دشوار و پیچیده می شود و این پیچیدگی از تراحم صورخیال، ایجاز و معلومات فراوان ناشی می شود. به طور کلی، آثار او از جهت آسانی و دشواری و حتی ارزش هنری يك دست نیست و نه تنها بین مخزن الاسرار و اسكندرنامه او از جهت بیان تفاوت فراوان وجود دارد و بیان مخزن الاسرار بسیار پیچده تر از بیان اسكندرنامه است، بلکه قسمتهای مختلف يك اثر هم با یکدیگر تفاوت دارند؛ مثلاً حکایت های آخر مقالات های مخزن الاسرار قابل فهم تر از قسمتهای دیگر آن است. به عکس نحوه بیان، از نظر محتوی آثار نظامی با همه تفاوتی که با یکدیگر دارند تا حدی سازگار و يك دست هستند. او از همان آغاز جوانی يك اندیشه اخلاقی را در پیش می گیرد و تا پایان عمر به آن پای بند و وفادار می ماند. در زندگی شخصی نیز نظامی به زهد و تقوی میل داشته و خویشن دار و بر کنار از لهو و لعب و می نوشی بوده و گفتار و کردار او با یکدیگر هماهنگی داشته و این نیز به يك دستی و سازگاری محتوای آثار او كمك کرده است.

باری، نظامی ترکیبی است از نبوغی عالی، شخصیتی معصوم، مایل به حکمت نظری و عملی و با معلومات فراوان و تفاهم اجتماعی با بیانی قوی و تصاویر شعری بدیع.

«آثار نظامی»

البته اینجا بحث از مآخذ باستانی و اسلامی اسکندرنامه نظامی مورد نظر است، اما بنظر میرسد مروری بر آثار دیگر وی و اشاره به پاره‌ای از مآخذ آنها ما را در شناخت منابع مطالعه و اندیشه‌آویاری می‌دهد.

گنجینه رازها

نخستین اثر مهم نظامی و مشکلت‌ترین اثر او مخزن الاسرار است. شاید علت دشواری این اثر شیوه متداول زمان او باشد، چرا که شعر شاعران دیگر آن عصر نیز اغلب این ویژگی را دارد و شاید جوانی و جویای نام بودن او و مقابله با حریفان و رشکبران کهنسال - چنانکه در توجیه تکلف و غرابت استعمال شعر منوچهری نیز گفته‌اند - در این امر بی‌تأثیر نبوده است.

این کوتاه‌ترین مثنوی نظامی، علاوه بر توحید، دو مناجات و نعت و معراج و چهار نعت دیگر، مدح و خطاب فخرالدین بهرامشاه، بیان مقام و مرتبت کتاب، گفتار در فضیلت سخن و برتری سخن منظوم، در توصیف شب و شناختن دل و دو خلوت و ثمره آنها شامل بیست قسمت، در بعضی نسخ بیست و یک قسمت،^۱ است که از آنها به مقالات تعبیر شده است. از آنجا که نسخ قدیمی بیست مقاله دارند و مقلد نخستین او

امیر خسرو دهلوی نیز نظیره مخزن الاسرار را در بیست مقاله سروده است، می توان گفت که مقاله بیست و یکم مخزن الاسرار نیز از نوع دفتر هفتم مثنوی مولوی و ملحقات شاهنامه فردوسی است و بعدها افزوده شده است.

در پایان هر مقاله حکایت کوتاهی آمده است که موضوع مطرح شده در مقاله را توجیه و تبیین می کند. این حکایتها نسبت به قسمتهای دیگر اثر ساده ترند و در حکم روزنهائی هستند که در انتهای گنجینه ای تاریک تعبیه شده باشند.

این که نظامی در آغاز مخزن الاسرار می گوید:

عاریت کس نپذیرفته ام آنچه دلم گفت بگو گفته ام^۱

سخن او را باید چنین تعبیر کرد که مرتکب سرقت و انتحال نشده و گفته دیگران را به نام خود نکرده است و گرنه هم از قرآن و حدیث و اندرزها و سخنان حکمت آمیز پیشینیان بهره جسته است و هم از مضامین اشعار اغلب شاعران پیش از خود. مثلاً فردوسی در وصف تهمینه مادر سهراب گفته است:

روانش خرد بود و تن جان پاک تو گفتی که بهره ندارد ز خاک^۲
و نظامی خطاب به پیامبر اکرم می گوید:

ای تن تو پاکتر از جان پاک روح تو پرورده روحی فداک^۳
انوری می گوید:

مادر بساغ سترون شد و زادن بگذاشت

چه کند نامیه عنین و طبیعت عزب است^۴

و نظامی می گوید:

۱- مخزن الاسرار، ص ۳۵

۲- شاهنامه چاپ مسکو، ج ۲ ص ۷۴ بیت ۶۷

۳- مخزن الاسرار، ص ۲۲

۴- دیوان انوری ج ۱ ص ۴۹

فارغ از آبستنی است روز و شب نامیه عنین و طبیعت عـزب^۱
 این دوییت مخزن الاسرار نیز یادآور افکار خیامی است:
 هر ورقی چهره آزاده‌ای است هر قدمی فرق ملک زاده‌ای است
 خاک شد آن کس که بر این خاک زیست
 خاک چه داند که در این خاک چیست^۲
 و نیز:

گربه فلک برشود از زر و زور گور بود بهره بهرام‌گور
 یادآور رباعی مشهور خیام است:
 آن قصر که جمشید در او جام گرفت
 آهو بچه کرد و رو به آرام گرفت
 بهرام که گور می‌گرفتی همه عمر
 دیدی که چگونه گور بهرام گرفت
 منوچهری گفته است:

می‌زدگانیم ما در دل ما غم بود چاره ما بامداد رطل دمام بود
 راحت کژدم زده کشته کژدم بود
 می‌زده راهم به می دارو و مرهم بود^۳
 و نظامی دارد:

مونس غمخواره غم وی بود چاره‌گر می‌زده هم می بود^۴
 البته استفاده نظامی از مضامین دیگران منحصر به این موارد نیست، اما آنچه

۱- مخزن الاسرار ص ۱۱۱

۲- مخزن الاسرار ص ۸۴

۳- دیوان منوچهری، چاپ چهارم مسقط ششم، ص ۱۷۷

۴- مخزن الاسرار، ص ۶۱

هست نشان ذوق و اندیشه خاص او در همه این مطالب دیده می‌شود. حکایت‌هایی هم که در پایان مقالاتهای مخزن الاسرار نقل شده است اغلب مأخوذ دارند. داستان پادشاه نوמיד و آمرزش یافتن او که در پایان مقالات اول مخزن الاسرار آمده است، تاحدی موافقت دارد با مفهوم «انا عند المنكسرة قلوبهم» که بعضی آن را حدیث دانسته‌اند و سنائی نیز مفهوم آن را به نظم در آورده و به حضرت داود نسبت داده است.^۱ و در کشف المحجوب هجویری نقل شده است که حضرت موسی هنگام سخن گفتن با خداوند گفت: «یارب این اطلبک» قال «عند المنكسرة القلوب^۲». در کشف الاسرار میدی^۳ نیز این مطلب با اندکی تفاوت و با افزودن «لاجلی» به آخر عبارت نقل شده است.

«حکایت سلیمان با دهقان»^۴ نیز بی‌شبهت به داستان انوشیروان و پیرجوزکار نیست که در سیاست نامه خواجه نظام الملک آمده و نظامی آن را به ساقیه خود تغییر داده است تا بتواند در ستایش تلاش و مناعت طبع بیشتر داد سخن دهد. داستان «زاهد توبه شکن»^۵ به داستان شیخ صنعان همانندی‌هایی دارد و داستان «عیسی و سنگ مرده»^۶ که در احیاء علوم الدین^۷ و کیمیای سعادت^۸ هم آمده است، در اصل از انجیل متی فصل هفتم آیات ۱ و ۲ گرفته شده و صورت داستان یافته است. این

۱- حقیقه سنائی، چاپ دوم، صفحه ۳۸۵ :

گفت داود را خدای جهان که منم یساور شکسته دلان

۲- کشف المحجوب، ص ۱۲۵

۳- کشف الاسرار ج ۱ ص ۷۱ و ج ۴ ص ۳۷

۴- مخزن الاسرار ص ۷-۸۶

۵- مخزن الاسرار ص ۱۲۰ پایان مقالت نهم

۶- باکاروان حله چاپ چهارم ص ۴-۱۷۳

۷- مخزن الاسرار ص ۹۱

۸- ترجمه احیاء علوم الدین، ربع مهلکات ص ۳۷

۹- کیمیای سعادت تصحیح احمد آرام، چاپ هفتم، ص ۴۹۰

حکایت در مقالات شمس تبریزی^۱ و مصیبت‌نامه عطار^۲ نیز آمده است و با تغییر در صورت و نتیجه در مرزبان‌نامه^۳ نقل شده است. ابیات آخر مقالات شانزدهم و داستان کودک مجروح^۴ که پس از آنها آمده است، مناسبت دارد با عبارتی که از علی علیه السلام نقل شده است: «من سعادة المرء ان يكون خصمه عاقلا»: و فردوسی و سنائی نیز مضمون‌هایی نزدیک به آن دارند^۵. داستان «هارون الرشید با حلاق»^۶ عینا در نوروزنامه منسوب به خیام آمده و به نوشین روان نسبت یافته^۷ است. داستان پیرزن با سلطان سنجر^۸ بسیار شباهت دارد به داستانی که در حدیقه سنائی نقل شده است، اما نه به نام سنجر، بلکه به نام محمود زاولی^۹. داستان پیر و مرید^{۱۰} او هم ظاهرا بی‌مأخذ نبوده و پس از او در مقالات شمس تبریزی نقل شده است^{۱۱}. داستان جمشید با خاصگی محرم^{۱۲} نیز با همه تفاوت ظاهری که دارد از «اسکندر و سرتراش او» الهام گرفته شده است که سنائی در حدیقه آورده است^{۱۳} و به مأخذ دیگر آن هنگام بحث از اسکندرنامه اشاره خواهد شد.

نظامی در سرودن مخزن الاسرار به آثار سنائی و بخصوص حدیقه الحقیقه او،

۱- مقالات شمس تبریزی، تصحیح احمد خوشنویس ص ۳۱

۲- مصیبت‌نامه، چاپ دوم ص ۳۰۲

۳- مرزبان‌نامه، چاپ ششم ص ۱۴۲

۴- مخزن الاسرار، ص ۱۵۵-۶

۵- امثال و حکم دهخدا، ج ۴ ص ۱۷۴۲

۶- مخزن الاسرار ص ۱۷۱

۷- نوروزنامه به سعی مجتبی مینوی، ص ۴-۲۳

۸- مخزن الاسرار ص ۹۱

۹- حدیقه سنائی ص ۵۵۷-۹

۱۰- مخزن الاسرار ص ۱۶۰

۱۱- مقالات شمس ص ۲-۳۰۱

۱۲- مخزن الاسرار ص ۲۲۱

۱۳- حدیقه سنائی ص ۵-۴۸۴

نظر داشته است. شهرت و قبوای که آثار سنائی در آن زمان داشت، شاعرانی چون خاقانی و نظامی را بر آن می داشت که در شیوه شاعری به راه سنائی بروند. البته وجوه اشتراکی نیز میان نظامی و سنائی وجود داشت و از آن میان بخصوص باید به آنچه به شعور شهری تعبیر شده و این که ندای هردو شاعر از شهر بلند شده است، اشاره کرد. و نیز هردو می خواسته اند شاعری را در مسیر تعلیم و اخلاق بیاندازند و شعر را از ابتذال مدح و لهو برهانند. نظامی در این باره می گوید:

من که در این شیوه مصیب آمدم دیدنی ارزم کسه غریب آمدم
شعر به من صومعه بنیاد شد شاعری از مصطبه آزاد شد^۱
و سنائی می گوید:

شعر من شرح شرع و دین باشد شاعر راستگوی این باشد^۲
اما از جهات دیگر نظامی و سنائی هر یک ویژگی های خود را دارند، نظامی دیدگاهی اخلاق گرایانه و مثبت دارد و سنائی بیشتر به مسائل ذهنی و عرفانی گرایش دارد. نظامی با ظلم و ظالم در ستیز است و سرآشتی ندارد، در حالی که سنائی سفارش به پذیرفتن و تحمل ظلم دارد. دریافتهای عرفانی سنائی عمیقتر است و نظامی با رموز و فنون شاعری آشنائی بیشتر دارد.

نظامی شاعری اصیل و مبتکر است و در نظم اثر خود هوشیارانه از تقلید خام پرهیز کرده و بر ذوق و ابتکار خود تکیه زده است و برای شاعری جوان چون او بسیار افتخار آمیز بوده است که پا جای پای معلم عارفان سنائی بگذارد و حتی می توان گفت که مخزن الاسرار او از حیث نظم و انسجام و بیان در مواردی قویتر از حدیقه سنائی شده است و البته نمی توان از جوان سی و چند ساله گنجهای توقع داشت که عمق اندیشه پیر آزموده غزنوی را داشته باشد.

۱- مخزن الاسرار ص ۴۴

۲- حدیقه الحقیقه ص ۷۲۵

مخزن الاسرار حدود دوهزار و چهارصد بیت دارد و در بحر سریع مطوی موقوف سروده شده است. به نظر سعید نفیسی^۱، بوشکور بلخی شاعر قرن چهارم مثنوی به این بحر داشته است که اکنون در دست نیست، ولی فرهنگها به شاهد لغات بعضی از ابیات آنرا درج کرده اند و محمدعلی تربیت نوشته است^۲ که «برحسب استقراء مخزن الاسرار نخستین مثنوی است که در این بحر ساخته شده» است، اما هر یک از دو قول مذکور را که بپذیریم، آنچه مسلم است، این است که از همان آغاز شعر رسمی فارسی این بحر مورد توجه شاعران قرار گرفته است. در میان قدیمیترین اشعار فارسی دو قطعه از اشعار محمد بن وصیف و شعر بسام کورد و شعر محمد بن مخلد به این وزن سروده شده است^۳. و پس از آن، هم در بین اشعار باقیمانده از رودکی و هم اشعار دیگر شاعران از مسمطهای منوچهری تا قصاید ناصر خسرو فراوان به این وزن باز می‌خوریم.

نظامی مخزن الاسرار را به نام فخرالدین بهرامشاه، صاحب ارزنجان، ساخته است و نام و نسب او را به تفصیل و باصراحت در آغاز مخزن الاسرار آورده است^۴. از بیتهایی که نظامی در اهداء مخزن الاسرار به بهرامشاه سروده است، می‌توان دریافت که وی در این زمان سرشناس بوده و با امیران و حکام آشنائی و ارتباط داشته است:

بر همه شاهان ز پی این جمال قرعه زدم نام تو آمد به فال
از ملکانی که وفا دیده‌ام بستن خود بر تو پسندیده‌ام^۵
و همچنین برمی‌آید که با همین بهرامشاه نیز ملاقات یا ملاقاتهایی داشته است:
بود بسیجم که در این يك دوماه تازه کنم عهد زمین بوس شاه^۶

۱- دیوان نظامی ص ۷۴

۲- دانشمندان آذربایجان ص ۳۸۱

۳- تاریخ سیستان ص ۲۱۱، ۲۱۲، ۲۶۰، ۲۸۶ و ۲۸۷

۴- مخزن الاسرار ص ۲-۳۱

۵- مخزن الاسرار ص ۳۶

۶- مخزن الاسرار ص ۳۷

با توجه به روحیه دادخواهی و ستم‌ستیزی نظامی و با آزرده‌گی و ملالی که از پیران بی‌انصاف دارد، شاید بشود گفت که انتخاب بهرام‌شاه در میان ملکائی که از آنان وفادیده است، به جهت دادگری و جوانی او بوده است و شاید توجه نظامی به سنائی و وجوه مشترکی که میان خود و او می‌یافت، باعث شده است که نظامی شباهت سرنوشتی نیز میان خود و سنائی از جهت نام ممدوح مورد علاقه تصور کند.

باری، نظامی با سرودن مخزن الاسرار نخستین سنگ بنای شهر آرمایش را نهاد و قدم در راه تعلیم و حکمت گذاشت. البته، توجه او از حکمت بیشتر به جنبه‌های عملی آن بود و حکمت نظری هم از دیدگاه اومی بایست به گونه‌ای باشد که به کار عمل بیاید و پشتوانه آن باشد تا شاید بتواند از ستمها و نارواییها و جهل و گمراهی جامعه فاسدی که نظامی در آن می‌زیست، اندکی بکاهد.

«کتاب عشق»

زمانی که خسرو پرویز از موبدان خواست تا به آئین زمان شیرین را به همسری او در آورند، آنان این کار او را نکوهش کردند و به او یادآور شدند که نیاکانت آن دانشی مردان درست کار، از چنین کارهایی دوری کرده اند؛ بهتر است تو نیز به راه آنان بروی و از شیرین که همشآن و هم کیش تو نیست، چشم بپوشی. خسرو آن روز پاسخی به آنان نداد، روز دیگر که موبدان و بزرگان با ترس و تشویش به بارگاه خسرو رفتند، مردی تشتی پر از خون به درون آورد و آن را به موبدان نمود. همه از بیم به خسرو خیره شدند. خسرو از آنان پرسید: «آنچه در این تشت می بینید چیست؟» موبدی پاسخ داد: «خونسی پلید است که هر کس ببیند از آن بیزار می شود.» خسرو فرمود تا آن تشت را با آب و خاک پاک شستند و در آن می و مشک و گلاب ریختند و آنگاه از موبد پرسید: «آیا این همان تشت نیست؟» موبد به پاسخ گفت: «مراد خسرو بر ما آشکار شد.» خسرو گفت: «شیرین که چون آن تشت پلید بود اکنون پاک و آراسته شده است» و همه بر او آفرین خواندند. نظامی نیز وقتی می خواست داستان خسرو و شیرین را بسراید، آن را چنان تطهیر کرده بود که وقتی دوستی متعصب به سرزنش به او گفت که با آنهمه سابقه پارسائی و با داشتن مظلومه ای اخلاقی، چون

مخزن الاسرار، چرا به داستانهای گبران پرداخته و رسم مغان را تازه کرده است، پس از خواندن قسمتهائی از آن نظامی را به ادامه و تکمیل آن تشویق کرد^۱.

این دومین مثنوی نظامی نسبت به مخزن الاسرار او تفاوت و تحول زیادی را نشان می‌دهد، به همان اندازه که حدیقه الحقیقه سنائی با ویس و رامین فخرالدین اسعد گسرگانی تفاوت دارد. اما همان گونه که در مخزن الاسرار نظامی از به کار بردن کلمات مستهجن و دور از عفت از آن نوع که در حدیقه سنائی می‌توان دید، پرهیز کرده بود، در خسرو و شیرین نیز از مسائل خلاف اخلاق از آن گونه که در ویس و رامین هست برکنار مانده است.

چرا نظامی تا این اندازه از شیوه نخستین مثنوی خود دور شده است؟ نظر استاد دکتر زرین کوب این است که این اثر با قبول و نحسینی که مورد نظر شاعر بود مواجه نشده است^۲. البته اگر قول ابن بی‌بی درست باشد، بهرامشاه که این اثر به او هدیه شده بود، صله قابل ملاحظه‌ای هم برای شاعر فرستاده است^۳. در این صورت باید گفت عکس‌العمل محافلی که نظامی به قضاوت آنان اهمیت می‌داده، برای او خرسند کننده نبوده است. شاعر به تجربه‌های جدیدی نیز دست یافته بود و می‌دانست: «که مرغ پند را تلخ آمد آواز^۴» و می‌اندیشید که طبایع به سوی چه چیزی بیشتر گرایش دارند و محور زندگی چیست؟ جواب می‌یافت که: عشق؛

ز سوز عشق بهتر در جهان چیست؟	که بی او گل نخندید ابر نگریست
طبایع جز کشش کاری ندانند	حکیمان این کشش را عشق خوانند
گر اندیشه کنی از راه بینش	به عشق است ایستاده آفرینش
گر از عشق آسمان آزاد بودی	کجا هرگز زمین آباد بودی ^۵

۱- خسرو شیرین وحید ص ۷-۳۵

۲- یا کاروان اندیشه ص ۱۷

۳- مختصر سلجوقنامه ابن بی‌بی ص ۲۲

۴- خسرو و شیرین ص ۴۵

۵- خسرو و شیرین ص ۳۴

این عشق برای شاعر ذهنی و ناملموس نیز نبود و در همان زمانها شهسود عشق واقعی يك همسر قبحچاق به نام آفاق که دارای در بند برایش فرستاده بود، کام جانش را شیرین کرده بود و داستان بازندگی خود او شباهتهائی داشت.^۱ همه این عوامل او را به سرودن داستانی که در آن عشقی والا و پاک تجلی یابد، برمی انگیزخت.

اما باید توجه داشت که نظامی گسایش فلسفی و اجتماعی خود را بکلی فراموش نکرده است. بعنوان مثال، در همین خسرو شیرین تقریباً تمامی حکایتهای کلیله و دمنه را به اختصار به نظم درآورده است و این کار از توجه خاص او به حکمت عملی حکایت می کند. در سرتاسر اثر نیز از پرداختن به مسائل اجتماعی و حکمی غافل نمانده است و با توجه به جریانهای بعدی اندیشه و هنر او، شاید بتوان گفت نظامی تعلیم غیر مستقیم را بر تعلیم مستقیم ترجیح داده است و این امر از هوشیاری و ابتکار او حکایت می کند.

پیش از نظامی شاعران دیگری سرودن مثنویهای داستانی را آزموده بودند و بی تردید نظامی هنگام سرودن خسرو و شیرین اغلب آن آثار را می شناخته است و شاید حتی مثنویهای عنصری را هم که به زمان ما نرسیده، می خوانده است. چنانکه عوفی نیز خسرو و شیرین او را مایه تلخ کامی عنصری شمرده است.^۲ تأثیر قصایدی از عنصری را نیز، که بصورت سؤال و جواب است، در خسرو و شیرین او می توان دید.^۳ اما ظاهراً از آن میان ویس و رامین بیش از همه مورد توجه او بوده است. علاوه بر وزن آن، یعنی بحر هزج مسدس مقصور یسا محذوف، در مقدمه چینی و بیان سبب تصنیف و نحوه شروع نیز تأثیر ویس و رامین در آن مشهود است. داستان خسرو و شیرین نیز، چون ویس و رامین، داستانی مشهور و دل پسند است که سواد آن در بردع مانده و گزارش نشده است، نظامی به این گنج نامه دست می یابد و به تشویق

۱- خسرو و شیرین ص ۳۰-۴۲۹

۲- لباب الالباب، طبع برون ص ۸۸۴

۳- دیوان عنصری، چاپ دوم، ص ۷-۹ و ۱۱-۱۰ و ۶-۲۴۲

کهنسالان به نظم آن می‌پردازد. ویس و رامین نیز کمابیش با چنین مقدمه چینی‌هایی آغاز می‌شود.^۱ هر دو اثر در قلمرو سلجوقی-البته بابت بیشتر از یک قرن فاصله- به وجود آمده‌اند و با نام دوطغرل ارتباطی دارند؛ ویس و رامین با نام ابوطالب طغرل بن میکائیل بن سلجوق (۴۵۵-۴۲۹) و خسرو و شیرین با نام رکن الدین طغرل بن ارسلان (۵۹۰-۵۷۱ هـ). البته در هر دو اثر تنها نامی از این دوطغرل هست. ویس و رامین با نام عمید ابوالفتح نیشابوری حاکم اصفهان و خسرو و شیرین با نام محمد جهان-پهلوان و برادرش قزل ارسلان ارتباط قوی‌تری دارد. در خسرو و شیرین چندبار به نام ویس اشاره شده است.^۲

مهمین بانو در نصیحت به شیرین او را از دور شدن از نیکنامی بر حذر می‌دارد و این نشان می‌دهد که نظامی داستان ویس و رامین را در مطالعه داشته و همواره در صدد بوده است که شیرین قهرمان اثر او از بدنامیهای ویسه برکنار ماند؛ نکته‌ای که در مقایسه این دو داستان آنهمه مطرح بوده است. گذشته از اینها، در خسرو و شیرین و ویس و رامین موارد مشابه دیگری هم هست، اما صرف نظر از ارزش اخلاقی دو اثر که در ویس و رامین تقوی و متانت مغلوب آز و آرزو می‌شود و در خسرو و شیرین با وسواس زیادی به خفاطیر آن فداکاری می‌شود، از نظر ارزش ادبی و آفرینش شاعرانه نیز ویس و رامین به پای خسرو و شیرین نمی‌رسد، چون اینجا

۱- خسرو و شیرین ص ۳۲

۲- ویس و رامین، طبع دکتر محبوب مقدمه

۳- چو ویس از نیک نامی دور گردی به زشتی در جهان مشهور گردی

(خسرو شیرین ص ۱۲)

چو ویسه آیتی در شهد بوسی چو دایه آیتی در چاپلوسی

(خسرو شیرین ص ۲۸۰)

وگر لختی ز تنلی رام کردم چو ویسه در جهان بد نام کردم

(خسرو شیرین ص ۳۰۴)

نمی‌خواهیم خسرو و شیرین را با ویس و رامین مقایسه کنیم، تنها به نقل نظر آذر بیگدلی بسنده می‌شود:

«حکایت ویس و رامین را بعضی به شیخ (نظامی) و بعضی به نظامی عروضی نسبت می‌دهند و به زعم فتیرا اگر از منظومات جناب شیخ باشد، در اوایل حال که کلام هنوز پختگی به هم نرسانیده بود، گفته [است]. به هر حال، شیخ را احتیاجی به آن مثنوی نیست»^۱.

داستان خسرو و شیرین به دوره روشن تاریخ ایران، یعنی اواخر دوره ساسانی، مربوط است و طبعاً بیشترین قسمت آن به دوره سلطنت خسرو پرویز ساسانی (۵۹۰-۶۲۷ م) و اندکی قبل و بعد از آن مربوط می‌شود. خسرو پرویز، آخرین شاه مقتدر ساسانی، در داستان نظامی تاحدودی نشانه‌هایی از سیمای تاریخی خود را حفظ کرده است، حتی جزئیاتی که نظامی در داستان خود درباره او آورده است و در نظر نخست تاریخی نمی‌نماید، در تاریخ‌ها آمده است. مثلاً بی‌رسمی خسرو و سیاست پدرش هرمز که بیشتر به داستان می‌ماند تا تاریخ^۲، در کتابهایی هم که نام تاریخ دارند، ذکر شده است^۳. در داستان به رنگ سرخ (لعلی) لباس خسرو اشاره شده است. حمزه اصفهانی نیز به سرخ رنگ بودن پیراهن و تاج پرویز اشاره دارد^۴. از آنجا که خسرو پرویز شخصیت تاریخی شناخته شده‌ای است و ماجراهای زندگی او را می‌توان در تاریخهای قدیم و جدید خواند، نیازی نیست که بیشتر از این درباره او توضیح داده شود.

اما از شیرین، قهرمان واقعی اثر، نیز نشانه‌هایی در تاریخ هست. با این تفاوت

۱- آتشکده آذر، بخش سوم.

۲- خسرو شیرین، ص ۵، ۴۳.

۳- اخبار طوالت، ترجمه صادق نشات بنیاد فرهنگ، ص ۸۳.

۴- خسرو شیرین، ص ۸۳.

۵- تاریخ پیامبران و شاهان (سنی الملوک الارض والانبیا) ترجمه دکتر شعار، ص ۲۹.

که از او بیشتر به نام کنیز یاد شده است نه شاهزاده خانم ارمنستان، مثلاً در تاریخ بلعمی آمده است: «و کنیزی بود او (خسرو پرویز) را شیرین نام که اندر همه ترک و روم از آن صورت نیکوتر نبود» و از عشق شیرین به فرهاد و فرهاد به شیرین نیز مطالبی نوشته‌اند: و ابن کنیز (شیرین) آن بود که فرهاد بر او عاشق شد، پرویز فرهاد را عقوبت کرد و به کوه کندن فرستاد^۱. و خواجه نظام‌الملک می‌نویسد: «حدیث خسرو و شیرین و فرهاد سمیری معروف است که چون خسرو، شیرین را چنان دوست گرفت و عنان هوا به دست او داد، همه آن کردی که او گفتی لاجرم شیرین دلیر گشت و با چون او پادشاهی میل به فرهاد کرد^۲». در مجمل‌التواریخ و القصص نیز انعکاسی از این داستان هست: «... و شیرین که تا جهان بود کس به نیکویی او صورت نشان نداده است و فرهاد سپهد اورا عاشق بوده است. و آن کارها کرد بر بیستون که اثر آن پیدا است^۳». و چنانکه مؤلف مجمل‌التواریخ نوشته است: «آنجا صفت پرویز و شب‌دیز و شیرین و موبد و شکارگاه همه برجای است نگاشته بر سنگی^۴» و ماجرای شیرویه، پسر پرویز، را با شیرین نیز ذکر کرده است: «(شیرویه) بعد از پدر طمع اندر شیرین بست تا شیرین خود را به زهر بکشد^۵».

جز این قهرمانان اصلی کسانسی دیگر هم در داستان نقشی دارند که برخی تاریخی و برخی دیگر آفریده تخیل شاعرند و از آن میان هرمز، پدر خسرو، بهرام چربین، باربد، نکبسا، مریم، شیرویه و شب‌دیز تاریخی هستند و مهین بانو، شکر اصفهانی، بزرگ امید، ندیمه‌ها، و گلگون (اسب) نشانی در تاریخ ندارند و به احتمال زیاد ساخته ذهن و آفریده هنر نظامی هستند.

۱- بلعمی، ج ۲، ص ۱۰۹۰

۲- بلعمی، ج ۲، ص ۱۰۹۱

۳- سیاست‌نامه، ص ۲۴۶

۴- مجمل‌التواریخ، ص ۷۹

۵- مجمل‌التواریخ، ص ۷۹

۶- مجمل‌التواریخ، ص ۸۲

در مورد آثار نظامی نظرهای مختلفی ابراز کرده‌اند، برخی هفت پیکر شاهکار او دانسته‌اند و عده‌ای لیلی و مجنون را اما به نظر می‌رسد که خسرو و شیرین او نیز چیزی از یک شاهکار کم نداشته باشد، تنوع اشخاص داستان و توجه نظامی به ظرائف روانی قهرمانان و خصوصیات روحی آنان و ارائه تصویری درست و متناسب از اشخاص داستان، ترتیب داستان و آغاز و پایان آن همه از عمق و انسجام نشانی دارد. از نظر روانی نیز نظامی برای سرودن این داستان آمادگی داشت و عشق آفاق پشتوانه آن بود و شاید در این داستان شیرین بی‌شباهت با آفاق تصویر نشده باشد. به نظر برتلس، در این داستان نظامی از تاملات، زیبای افسانه‌ای گرجی، نیز نشانی هست^۱. اما هر چه هست، نظامی این قهرمان خود را به مسیحیت ناحیه قفقاز مربوط کرده است.

نظامی خسرو و شیرین را به نام محمد جهان پهلوان از خاندان اتابکان آذربایجان و به سال ۵۷۶ به پایان برده است، اما ظاهراً پاداشی که می‌بایست در ازاء آن نصیبش گردد. سالها پس از این تاریخ و بعد از مرگ جهان پهلوان (۵۸۱ هـ. ق) به دست قزل ارسلان، برادر جهان پهلوان به اورسیده است و ذکر این واقعه که در پایان خسرو و شیرین آمده است، حکایت از آن می‌کند که شکل نهائی این اثر پس از سال ۵۸۱ هـ و در پی دیدار او با قزل ارسلان به آن داده شده است.

«عشق و ذری»

در اواسط قرن پنجم هجری، بادیه نشینان حجاز به ناصر خسرو ویرانه‌های قلعه‌ای را در حوالی طائف نشان دادند که محل زندگی قبیلهٔ لیلی بود و او در سفرنامه خود نوشت: «داستان آنان داستانی به‌غایت عجیب است»^۱ شهرت و انتشار این داستان شگفت و شهرت و قبولی که خسرو و شیرین نظامی یافته بود، باعث آمد که اخستان بن منوچهر از نظامی بخواهد که آن داستان را به‌نظم درآورد. نظامی نخست به این خواست شروانشاه با اکراه و تردید نگریست و داستان را فاقد جذبه‌های هنری دید، اما پس از شنیدن سخنان پسرش محمد و آزمودن داستان دریافت که به‌خلاف ظاهر خشک داستان برای هنر اوسرچشمهٔ زاینده‌ای نیز در آن هست.^۲ سرودن داستان را آغاز کرد و شاهکاری آفرید.

در زبان عربی منظومه‌ای از لیلی و مجنون سابقه ندارد و از داستانی به‌نام «مجنون و لیلی»، که ظاهراً به نثر بوده، تنها نامی در الفهرست ابن‌الدیم بر جای مانده است.^۳

۱- سفرنامهٔ ناصر خسرو، چاپ امیر کبیر، ص ۱۰۱

۲- اشاره به این بیت لیلی و مجنون است:

«می‌گفتم دل جواب میداد
خاریدم و چشمه آب می‌داد»

(لیلی و مجنون طبع وحید، ص ۲۹)

۳- ترجمه فارسی الفهرست، ص ۵۴۳

ونظامی نخستین شاعری است که داستان لیلی و مجنون را به نظم درآورده و راه گشای شاعران دیگر شده است.

مرجع اساسی داستان لیلی و مجنون در درجه اول کتب تاریخ ادبیات است که از میان آنها میتوان از کتاب «الشعروالشعراء» از ابن قتیبه (م ۲۷۶ هـ . ق) و کتاب الاغانی از ابوالفرج اصفهانی (م ۳۵۶ هـ . ق) نام برد با وجود اینکه بین تألیف این دو اثر به تقریب صد سال فاصله بوده است، اما کتاب الشعروالشعراء با بودن کتاب الاغانی نقش مهمی ایفا نمی کند، چرا که ابن قتیبه اثرش را برای خواننده متخصص نوشته است و نه برای خواننده معمولی و کوشیده است اطلاعات پی در پی و بسیاری را بدون استناد به مآخذ ذکر کند. از این رو، منابع اثر او در آغاز امر مبهم و مجهول بنظر می آید، اما هنگام تحلیل آن روشن می شود این اثر مآخذی داشته است که آنها را در الاغانی می یابیم. ابوالفرج اصفهانی، هم در حد وسیعی به این داستان پرداخته است و هم مؤلفان و راویان مختلف را ذکر کرده و احياناً در متمایز کردن مآخذ مدون و شفاهی دقت نموده است؛ به گونه ای که اگر اثر او نبود، درباره تاریخ لیلی و مجنون پیش از قرن چهارم هجری نمی توانستیم، ولو بطور نسبی، رأی قاطعی بدهیم.

مجموعه دیگری از منابع عربی که در کنار الاغانی برای ما اهدیتی دارد، آثار خاصی است که در شرح احوال دلباختگان و تاریخ عشاق افسانه ای نوشته شده است که بر حسب تسلسل تاریخی، میتوان کتاب «الزهره» را در مکان نخست قرارداد. این کتاب اثر محمد بن داود ظاهری (م ۲۹۷ هـ . ق) فرزند مؤسس مذهب ظاهری است. در این کتاب اطلاعات اندکی از مجنون آمده است و اهمیت آن بیشتر از این نظر است که علاوه بر دربرداشتن شمار بسیاری از اشعار منسوب به مجنون، مدت زیادی پیش از کتاب الاغانی گردآوری شده است. از این اثر که بگذریم، آثار بسیار دیگری از تاریخ عشاق عرب در دسترس است که سلسله آنها با کتاب مصارع العشاق ابن سراج (م ۴۱۸ هـ . ق) آغاز می شود. ابن سراج بی تردید از وجود الاغانی آگاهی، داشته است و منابع دوائر غالباً مشترك است. با وجود این در اثر او مطالبی می یابیم که در کتاب ابوالفرج نیامده است و در بسیاری موارد دارای سنجشهای استواری نیز

هست. رشته این آثار تا قرن یازدهم هجری به صورتی پیوسته ادامه می‌یابد و هر جزء آن در جای خود دارای اهمیت است. چنانکه در آخرین حلقه این زنجیره که داود انطاکی طبیب و ادیب نابینا (م ۱۰۰۵ ه. ق) آن را به وجود آورده است، شیوه‌های خاصی در تحقیق متون و انتخاب اسلوبهای استواری در سنجش اوزان اشعار مجنون میتوان یافت.

از آثار لغویان و جغرافی دانان و مورخان که با وجود کثرت آثار مطالب اندکی درباره لیلی و مجنون آورده‌اند، نیز نمی‌توان صرف نظر کرد و در آثاری چون «الکامل» از مبرد (م ۲۸۵ ه. ق)، کتاب «الموشی» از وشاء (م ۳۲۵ ه. ق)، «عقد - الفرید» از ابن عبدربه (م ۳۲۸ ه. ق) و «امالی» از قالی (م ۲۵۶ ه. ق) و آثار جغرافی دانانی چون «بکری» (م ۴۷۴ ه. ق) و یاقوت در شناختن مکانهایی که اشعار منسوب به مجنون در آنجا سروده شده است، ما رایاری می‌دهد.

اثر ابوبکر والبی موسوم به «حکایت قصه مجنون» تنها کتاب سیره موجودی است که بسیار مشهور است و بارها در کشورهای عربی و هند و ایران به چاپ رسیده است و داستان لیلی و مجنون در ممالک عرب زبان و کشورهای فارسی زبان بیشتر بر پایه نوشته‌های این کتاب، مشهور بوده است و ظاهراً نظامی نیز هنگام سرودن داستان لیلی و مجنون اثر والبی را در اختیار داشته است و شاید مراد او از فرزانه سخن سرای بغداد، همین ابوبکر والبی باشد.

اثر والبی محل زندگی مجنون را به بابل می‌برد و تاریخ زندگی او را با روزگار عباسیان و قرن سوم هجری پیوند می‌دهد، و اشعاری که در آن آمده است به گونه‌ای آشفته از مآخذ مختلف گرفته شده است و روح اطناب و تصنع و ناسرگی از آنها آشکار است. قضاوتی که درباره کتاب والبی می‌توان کرد این است که صفت مشخصه آن سهل انگاری و اهمال است.

تحقیقات دقیق‌تر زمان زندگی مجنون را در اواخر قرن اول هجری و عصر

امویان و مکان زندگی او را سرزمینهای میانی جزیره العرب دانسته‌اند.^۱ عشق افلاطونی یا به تعبیر عرب «حب العذری» که بین قبایل ساکن در میانه‌های شبه جزیره عربستان رواجی داشته‌است، در وجود عاشق و معشوقی تجسم می‌یافت که عشقی دوطرفه و توأم با عفت داشتند و همواره عشقشان به فراق و ناکامی می‌انجامید و اگر فراق طولانی و جانکاه آنان دیداری در پی داشت، عاشق بیچاره مرگ را بر لمس محبوب ترجیح می‌داد؛ چنانکه گاهی عاشق و معشوق بر سر عشق ممنوع جان می‌باختند. قبیله عذره، که «حب العذری» نام خود را از آنان گرفته‌است، اصلشان از جنوب جزیره عربستان است و در این نوع عشق نمونه‌هایی به وجود آورده‌اند که سه زوج از آنان یعنی «عروه و عفره»، «قیس و لبنی» و «جمیل و بینه» بسیار مشهورند. عشق مجنون به لیلی نیز با همین معیار «حب العذری» قابل سنجش است. هر چند لیلی و مجنون به قبیله عذره تعلق ندارند و از بنی عامر هستند، اما به هر حال به بادیه تعلق دارند و عشق آنان و شعری که آن عشق را منعکس می‌کند، در مقابل عشق و شعری قرار دارد که متعلق به شهر است و عمر بن ابی ربیعۀ نماینده بارز آن است. درباره این که در آن عصر شعر شهر و شعر بادیه چرا تا این اندازه متفاوت و متمایز از یکدیگر شده‌است، طه حسین با مقالاتی که در این باب نوشته مسأله را به وجه ساده‌ای حل کرده است.^۲ وی می‌گوید که در شهرهای حجاز که از دمشق - پایتخت خلفای اموی - دور بودند و در مسائل زندگی عمومی شرکتی نداشتند، ثروتهای فراوانی جمع آمده بود که یا حاصل بازرگانیهای گذشته بود و یا غنایم جنگی عمده‌ای بوده‌است که به دست اشراف افتاده بود و آنان را پای بند اقامت در جزیره العرب می‌ساخت. این آسودگی خیال و فراوانی خواسته این مجال را به آنان می‌داد که در ارضاء تمایلات خود کوتاهی نکنند و تا می‌توانستند به خوشگذرانی و لذت جوئی بپردازند و این لذت جوئی و خوشگذرانی را در شعر

۱- کراچکوفسکی، سابقه تاریخی داستان لیلی و مجنون،

۲- حدیث الاربعاء، ج ۲ قاهره ۱۹۲۶، ص ۱۶ - ۲۰، ۵۱ - ۵۲، ۷۲ - ۷۵،

و موسیقی خود جلوه گر کنند. در مقابل اینان قبایل دیگری از ساکنان جزیره العرب بودند که در فتوحات شرکته جدی نداشتند و همین امر تفاوت آشکاری بین زندگی آنان و ساکنان شهرهایی چون مکه و مدینه به وجود آورده بود. دوقبيله عذره و عامر در شمار این قبایل بودند و به خلاف سایر قبيله‌ها از ثروتهائی که سیل وار از ممالك مفتوحه به جزیره العرب سرازیر شده بود، نصیبی نیافته بودند و نسبت به آنها تنگدست به شمار می آمدند و به جهت این تنگدستی از درو نشان شعله خشم زبانه می کشید و در عشقی شکوه آلود و ناکام انعکاس می یافت.

به واقع هم این عشق بیش از آن که عشق باشد، عصبان است و اعتراض. و شگفت این است که نظامی با این عشق همدلی نشان داده و آنرا مؤثر و شیوا سروده است و به کمک موادی پراکنده، که به احتمال زیاد بیشتر آنها را از اثر والبی و الاغانی ابوالفرج اصفهانی گرفته است، داستانی منسجم و یکدست آفریده است که آن را شاهکار نامیده اند و آن مایه غم انگیزی و تأثیر که در این داستان هست آن راتنها با يك اثر دردنیای غرب، رومئو و ژولیت شکمپیر، قابل مقایسه دانسته اند.

نظامی برای مثنوی لیلی و مجنون بحر هزج مسدس اخرب مقبوض محذوف یا مقصور را (مفعول مفاعیلن ^{فعلن} / مفاعیلن) را برگزیده است؛ وزنی که خاقانی نیز تحفه - العراقرین خود را به همین وزن سروده است. در این سومین مثنوی خود نظامی از خانواده وزندگی شخصی خود بیشتر از آثار دیگرش سخن گفته است و با همه تنگی مجال توجه به پند و مسائل اخلاقی و اجتماعی را فراموش نکرده است.

بدینگونه، اثری که به خواهش شروانشاه اخستان در بیش از چهار هزار بیت و در کمتر از چهار ماه سروده شد، چنان مورد توجه قرار گرفت که در مدتی طولانی دهها شاعربه زبان فارسی و ترکی بر آن نظیره سرودند و اکنون بیش از پنجاه اثر از این نوع رامی شناسیم.

«هفت پیکر»

هفت پیکر نظامی بر اساس مایسه و محتوای پیچیده سروده شده است و در آن تاریخ و افسانه، مطالبی که از آخذ مکتوب مدون گرفته شده است، با مستهای شفاهی درهم آمیخته و چاشنی حکمت و نجوم و اندیشه های اجتماعی و روانشناسانه آنرا غنی و پربار کرده است.

حوادث داستان بر محور زندگی بهرام گور (بهرام پنجم) ساسانی دور می زند. زندگی این شخصیت تاریخی از دیرباز با افسانه ها در آمیخته است و در دوره اسلامی نیز در آثار تاریخی و ادبی حوادث شگفتی به او منسوب داشته اند که پاره ای از آنها را در تاریخ طبری، شاهنامه فردوسی و مجمل التواریخ میتوان دید. نظامی در سبب نظم کتاب به جستجوی منابعی برای تنظیم و سرودن اثر اشاره می کند و می گوید:

جستم از نامه های نغز نورد	آنچه دل را گشاده داند کرد
هر چه تاریخ شهریاران بود	در یکی نامه اختیار آن بود
چابک اندیشه ای رسیده نخست	همه را نظم داده بود درست
من از آن خرده چون گهر سنجی	بر تراشیدم این چنین گنجی ^۱

بدینگونه، می بینیم که یکبار دیگر توجه نظامی به تاریخ ایران باستان جلب می شود و شاهنامه فردوسی و آخذ آن را از نظر می گذرانند و از آنها بهره می گیرند، اما

تنها به آنها بسنده نمی‌کند و به آثار دیگر نیز مراجعه می‌کند.

باز جستم ز نامه‌های نهان	که پراکنده بود گرد جهان
زان سخنها که نازی است و دری	در سواد بخاری و طبری
وز دگر نسخه‌ها پراکنده	هر دری در دینی آکنده
هر ورق کاغذ در دستم	همه را در خریطه‌ای بستم ^۱

از میان این آثار، علاوه بر تاریخ مشهور طبری، نظامی تاریخ بخاری را هم جزء منابع خود نقل کرده است و ظاهراً این بخاری همان ابو عبدالله محمد بن اسمعیل - بخاری صاحب صحیح است که آثاری هم در تاریخ داشته با نامهای «کتاب التاریخ - الکبیر»، «کتاب التاریخ الصغیر» و «کتاب التاریخ الاوسط».

نظامی برای هفت پیکر خود بحر خفیف مسدس مخبون محذوف (فاعلاتن - مفاعیلن فعلاًن) را برگزیده است - یعنی همان بحری که سنائی مثنویهای خود را بدان بحر سروده است - و پس از سرودن ابیاتی در توحید و نعت و معراج، سبب نظم کتاب را چنین بیان کرده است که بریدی از جانب سلطانی می‌رسد و از او سرودن اثری را می‌خواهد و او به گردآوری مآخذ و مدارکی برای سرودن داستانی نو می‌پردازد. دعا و نصیحتی که نظامی به «کرپ ارسلان» (کرپا ارسلان) می‌کند، معلوم می‌دارد که پیک هم از جانب او آمده بوده است. این کرپا ارسلان از دودمان احمدیلیان بوده است که در مراغه حکمرانی داشته و به دادگستری و هنر دوستی مشهور بوده اند و نظامی نیز او را به این صفات ستوده است.^۲

نظامی، پس از ستایش سخن و حکمت و اندرز و نصیحت فرزندش محمد، داستان بهرام را بدینگونه آغاز می‌کند که یزدگرد به صلاح‌دید منجمان بهرام را به -

۱ - هفت پیکر، طبع وحید، ص ۱۷

۲ - الفهرست، ترجمه فارسی، ص ۴۱۹ والکنی واللقاب، صیدا ۱۳۵۸، ص ۶۳ و ریحانه -

الادب، ج ۱، ص ۱۴۷.

۳ - شهریاران گمنام، چاپ پنجم، ص ۲۴۶ - ۲۳۹

نعمان سپرد تا در یمن تربیت شود. ساختن قصر مشهور خورنق و داستان معمار بیچاره آن سنمار و جزائی که نصیب او شد، با زیبایی در داستان توصیف شده است: در تاریخ بلعمی نیز داستان فرستاده شدن بهرام به سرزمین عرب، ماجرای سنمار و قصر خورنق، کما بیش به صورتی که نظامی سروده است، آمده است.^۱

ظاهراً این سنمار، که در هفت پیکر طبع وحید به صورت «سنمار» ضبط شده است، يك شخصیت تاریخی بوده است و شکل بابلی نام او (Sin-Immar) (سین-ایممار) بوده است و گویا کاتوس پسرش نیز معمار بوده و طاق بستان را او ساخته است.^۲ نعمان پس از پائین انداختن سنمار از بالای برج کاخ، گرفتار عذاب وجدان می شود و برای توبه و انابه به بیابان روی می نهد و ناپدید می شود. به این ماجرا در تاریخ بلعمی نیز اشاره شده است، اما آنجا نعمان به تشویق وزیرش مسیحی می شود و پلاس می پوشد و از ملک دست باز می دارد و ناپدید می شود.^۳ عطار نیز در منطق الطیر این قسمت از ماجرای نعمان را به نظم در آورده است.^۴ اما نظامی همچون داوری دادگر او را در خور این رستگاری نمی داند و مبتلای عذاب وجدانش می کند. بهرام تحت تربیت منذر پسر نعمان دانشهای زمان رامی آموزد و با سه زبان فارسی و عربی و یونانی آشنائی می یابد. مهارت او در شکار بخصوص شکار کردن گبوران و داغ نهادن بر آنها او را در سیمای شکارگری افسانه ای جلوه گرمی سازد.

پس از مرگ یزدگرد اول، پدر بهرام، وی برای تصاحب تاج و تخت نساچار از مبارزه می شود، چرا که یزدگرد به ستمگری شهره بود و ظاهراً این شهرت او به ستمگری نه از آن جهت بود که شرارت خاصی مرتکب شده باشد، بلکه به جهت آن بود که نسبت به ادیان دیگر به دیده اغماص می نگریست و به موبدان زرتشتی اعتنائی

۱- تاریخ بلعمی، ج ۲ ص ۸ - ۹۲۳

۲- نظامی شاعر بزرگ آذربایجان، برتلس، ص ۱۰۴

۳- تاریخ بلعمی، ج ۲ ص ۹ - ۹۲۸

۴- منطق الطیر، گوهرین، چاپ سوم ص ۱ - ۱۲۰

نداشت و موبدان چهره اورا چنین زشت کرده‌اند،^۱ بدین جهت بزرگان ایران نمی‌خواستند فرزند اوشاه شود و می‌ترسیدند اونیز مانند پدرش ستمکاری پیشه کند. بهرام در مبارزه‌ای جانانه تاج را از میان دوشیر می‌رباید و تاج و تخت آباء و اجدادی را به‌چنگ می‌آورد. به این ماجرا در تاریخ طبری^۲ و تاریخ بلعمی^۳ و شاهنامه فردوسی^۴ نیز اشاره شده است.

از استانهای ضمنی مربوط به بهرام گور ماجرای اوست با کنیزی که در شاهنامه فردوسی از او با نام «آزاده» یاد شده است و نظامی نام فتنه به او داده است. این کنیز هوشیار و سرسخت روزی که همراه بهرام به شکار رفته است، هنرنمایی بهرام را در شکار هنگامی که اوسم و گوش آهو را با تیر به هم می‌دوزد، مهم نمی‌شمارد و آن را ناشی از مهارت و تکرار می‌داند. بهرام خشمگین می‌شود و او را به سرهنگی می‌سپارد تا خونش را بریزد، کنیز چاره‌گر به التماس از سرهنگ می‌خواهد تا مرگ او را به تأخیر اندازد و خبر مرگش را به بهرام برساند و اگر او را خوشحال یافت در کشتنش تردیدی بخود راه ندهد و اگر جز این دید، فرصتی به او بدهد تا دوباره بهرام با او دل خوش کند. بهرام از شنیدن خبر مرگ کنیز که اندوهگین میشود و می‌گرید و سرهنگ کنیز را به - کاخی در کوهستان می‌فرستد تا دور از چشم بهرام زندگی کند. فتنه در آنجا گوساله‌ای نوزاد را هر روز از پله‌ها بالا می‌برد و بر اثر تمرین، صاحب چنان نیروئی میشود که گوساله را پس از بزرگ شدن نیز می‌تواند از پله‌ها بالا ببرد. روزی بهرام از راه شکار به آن‌کاخ می‌آید و هنرنمایی فتنه را می‌بیند اما تعجب خود را پنهان می‌کند و کار او را نتیجه تمرین و تعلیم می‌داند آنگاه فتنه به پاسخ:

«گفت بر شه غرامتی است عظیم
کاو تعلیم و گور بی تعلیم!»^۵

۱- تاریخ ادبیات برون، ترجمه فارسی، جلد اول، ص ۲-۲۰۱، ۲۴۶

۲- تاریخ طبری، ترجمه پاینده، ج ۲، ص ۲۰-۶۱۹

۳- تاریخ بلعمی، ج ۲، ص ۶-۹۳۸

۴- شاهنامه فردوسی، ج ۷، ص ۲-۳۰۱

۵- هیت پیکر، طبع وحید، ص ۱۸

بهرام فتنه رامی‌شناسد، به سرهنك انعام می‌بخشد و با فتنه ازدواج می‌کند. چنانکه اشاره شد فردوسی نیز این داستان را آورده است اما در داستان فردوسی، کنیزك، چنگ نوازی است که آزاده نام دارد و پس از هنرنمایی بهرام به جای ستایش از او نسبت به آهوان دلسوزی نشان می‌دهد و بهرام به خشم او را پایمال سم اسب خود می‌کند. البته این داستان ضمنی در هفت پیکر نظامی بسیار زیباتر و مؤثرتر و شاعرانه‌تر بیان شده است. نتیجه‌ای هم که از روایت فردوسی عاید می‌شود، این است که زن‌ها را نباید به هنگام شکار همراه برد. اما روایت نظامی چند نتیجه آموزنده مثبت دارد. در حمله‌ای که خاقان چین به ایران می‌کند. سپاه بهرام به جهت خو گرفتن به آسایش و تن پروری یارای مقاومت نمی‌یابند و بهرام نا امید از مقابله با خاقان چین از دیده‌ها پنهان می‌شود و خاقان شادمان از پیروزی به عشرت می‌پردازد. بهرام از فرصت استفاده می‌کند و با گروهی اندك از سپاهیان برخاقان می‌تازد و او را شکست می‌دهد و غنایم بسیاری به چنگ می‌آورد. آنگاه اشراف ایران را مورد خطاب قرار می‌دهد و لافزنی و پرمده‌عایی و بی‌غیرتی آنان را سرزنش می‌کند.^۱ این ماجرا به همین صورت در تاریخ بلعمی نیز آمده است.^۲

بهرام پس از پیروزی برخاقان و سامان دادن به کارها میل فراغت و نشاط کرد و تصویر هفت شاهزاده خانم را که در خورنق دیده بود، به یاد آورد و مهر آنان را در دل احساس کرد و به خواستاری آنان فرستاد. نخست دختری از نژاد کیان خواست و پس از آن به ترتیب دختر خاقان چین، دختر قیصر روم، دختر شاه مغرب، دختر رای هند و دختر حاکم خوارزم و شاهزاده خانم صقلاب را به بارگاه خود آورد و یکی از شاگردان سمنار، که شیده نام داشت، هفت قصر (هفت گنبد) برای این هفت شاهزاده بنا کرد و در ساختن آنها تدبیری بکار برد که رنگ هر گنبد با رنگ منسوب به یکی

۱- شاهنامه چاپ مسکو، ج ۷ ص ۵ - ۲۷۳

۲- هفت پیکر. ص ۱۳۳ - ۱۲۰

۳- تاریخ بلعمی، ج ۲، ص ۳ - ۹۴۰

از سیاره‌های هفتگانه هم آهنگی داشت و بهرام هر روز در گنبدی که با آن روز سازگاری داشت با لباسی که همرنگ آن گنبد بود، مهمان یکی از شاهزاده خانمها می‌شد و به عیش و نشاط می‌پرداخت.^۱

روزشنبه بهرام به گنبد سیاه پیش فورک شاهزاده خانم هند رفت و از او خواست تا افسانه‌ای باز گوید. ارتباط شنبه با ستاره زحل که در زبانهای اروپائی هنوز هم رعایت می‌شود (Saturday روز ساتورن یعنی زحل)^۲ ریشه در نجوم بابلی و فرهنگ صابیان حران دارد. صابیان حران برای زحل معبدی به شکل شش ضلعی از سنگهای سیاه می‌ساختند و پرده‌های سیاه بر آن می‌آویختند و این سیاره را به صورت پیرمرد هندی سیه چرده نشان می‌دادند که تبرزین بردست داشت و برای تقدیس زحل جامه سیاه می‌پوشیدند.^۳ قدمت این تقدس عدد هفت و تصویر هفت سیاره به صورت هفت الهه و هفت فرشته از فرهنگ بابلی فراتر می‌رود و به فرهنگ قوم سومر^۴ می‌رسد. افسانه‌ای که شاهزاده سیاه پوش هند می‌گوید، در حقیقت قصه بهشت و رانده شدن آدم از آن است که به صورتی عامیانه بیان شده است. قصه ماجراجویی انسان است که به دنبال افزون طلبی و لذت جویی به افقهای جدیدی چشم می‌گشاید و شکست می‌خورد و به صبر و خموشی و اندوه پناه می‌برد. صحنه داستان، کشور هند، نیز با افسانه‌های آفرینش پیوندی دارد. با توجه به این که هند در اقلیم دوم قرار داشته و برج آن جدی و ستاره آن زحل بوده است^۵ نیز نظامی مناسبتها را درست رعایت کرده است. روز یکشنبه بهرام در گنبد زرد مهمان همای شاهزاده خانم رومی شد و از او

۱- هفت پیکر، ص ۱۴۶ - ۱۳۴

۲- درباره انتساب ایام هفته به سیارات و تطبیق نامهای روزهای هفته به سیارات سیمه به- زبانهای اروپائی مراجعه فرمائید به: تحلیل هفت پیکر، ص ۱۴۴ و نظامی شاعر

آذربایجان، ص ۱۳ - ۱۱۲

۳- متفکران اسلام، ترجمه احمد آرام، ج ۴، ص ۹۱-۹۰

۴- یشت‌ها، ج ۱ ص ۷۲

۵- مروج الذهب ج ترجمه فارسی، ج ۱، ص ۸۴

خواست تا افسانه‌ای بگوید^۱. ارتباط روز یکشنبه با خورشید که هنوز هم در نام Sunday انگلیسی Sonntag آلمانی باقی مانده است و نیز ارتباط خورشید با طلا و رنگ زرد ریشه در حکمت‌های باستان و بخصوص حکمت حرایان دارد که معبد خورشید را به شکل چهار گوش و رنگ طلایی می ساختند و دیوار پوش‌های آن زرد رنگ یا ساخته شده از پارچه زربفت بود^۲.

در افسانه‌ای که شاهزاده زرد پوش روم می گوید روان انسانها و بخصوص روان زنان تحلیل می شود و در حکایت ضمنی سلیمان و ملکه او، از برتری راست گوئی و راست کاری و ملازمه داشتن سعادت انسانها با آن سخن گفته می شود. بهرام روز دوشنبه در گنبد سبز مهمان دختر پادشاه اقلیم سوم می شود و از او افسانه‌ای می خواهد^۳.

ارتباط روز دوشنبه با ماه که در Monday انگلیسی، Montang آلمانی و Lundi فرانسوی هنوز برجای مانده است و با اخترشناسی بابل کهن ارتباط دارد^۴. و ارتباط ماه با رنگ آبی نیز در فرهنگ‌های باستان به چشم می خورد^۵.

افسانه «بشر» و «ملیخا» که نازیری دختر شاه خوارزم می گوید، داستان برخورد دینداری عالم است با عالمی بی دین که می خواهد برای هر کاری توجیهی علمی و عینی بجوید. داستان به سعادت دیندار صاحب معنویات والا می انجامد و از رنگ سبز به رنگ بهشتی تعبیر می شود.

روز سه شنبه بهرام لباس سرخ می پوشد و به مهمانی شاهزاده خانم سرخ پوش صقلاب، نسرین نوش، می رود^۶. ارتباط سه شنبه با مریخ که در نام فرانسوی این روز-

۱- هفت پیکر، ص ۱۸۲ و بعد

۲- متفکران اسلام، ج ۴، ص ۹۲

۳- هفت پیکر، ۱۹۷ و بعد

۴- نظامی شاهر بزرگ آذربایجان، برتلس، ص ۱۱۲

۵- تحلیل هفت پیکر نظامی، دکتر معین، ص ۱۲۹

۶- هفت پیکر، ص ۲۱۴ و بعد

Mardi یعنی روز مارس (ماریخ) باقی مانده است، نیز با حکمت‌های گذشته از حرانی و بابلی ارتباط دارد. در نزد صابثیان حران معبد مخصوص ماریخ چهار گوشه و به رنگ سرخ بود و در جشن ماریخ صابثیان لباس و تزئینات سرخ آلوده به خون بر تن می‌کردند^۱.

در افسانه شاهزاده سرخ پوش صقلاب دختران و پسران جوان با دانش و مهارت خود و با آموختن و طرح و حل کردن طلسمها و معماهایی که انسان را به شگفتی وادار می‌دارد؛ به خوشبختی می‌رسند یا جان خود را در راه این مبارزه‌های علمی می‌بازند. به هر حال، در افسانه از نقش دانش و فن و خردمندی در حیات بشری بحث می‌شود. بهرام روز چهارشنبه در گنبد پیروزه رنگ مهمان شاهزاده فیروزه پوش، آذریون دختر پادشاه اقلیم پنجم می‌شود و از او افسانه‌ای می‌شود^۲.

ارتباط چهارشنبه با عطار که در نام فرانسوی آن هنوز هم برجای است، نیز از نجوم باستان بابل نشأت گرفته است^۳.

شاهزاده فیروزه پوش مغرب ماجرای ماهان را نقل می‌کند که تخیلی و از نوع داستان پریان است. در این افسانه شاعر قهرمان خود را به دیار دیوان، پریان و جادوان می‌برد. او را با ماجراهای هول‌انگیز روبرو می‌کند. ماهان به کمک خضر از سختی نجات می‌یابد. در سرگذشت ماهان شاعر از طمعکاری به عنوان صفتی که نتایج تلخ به بار می‌آورد، یاد کرده است.

روز پنجشنبه بهرام در گنبد صندل فام مهمان یغما ناز دختر پادشاه چین می‌شود^۴. این روز به مشتری منسوب است و این نسبت در نام فرانسوی آن هنوز هم برجای است. در نزد صابثیان حران معبد مختص به مشتری شکل سه گوش و سقف هرمی داشت و آن را با سنگ‌های سبز یا رنگ شده با رنگ سبز بنا می‌کردند و دیوارهای

۱- متفکران اسلام، ج ۴، ص ۹۲

۲- هفت پیکر، ص ۲۳۵ به بعد

۳- متفکران اسلام، ج ۴، ص ۹۳

۴- هفت پیکر، ص ۲۶۷ به بعد

آن را با پارچه ابریشمین سبزرنگ می پوشانیدند، در وسط معبد بتی ساخته شده از قلع یا سنگ سبز مخصوص این سیاره بر روی تختی افراشته بر هشت پلهٔ مدور قرار داشت. مسجد اموی دمشق در قدیم معبد مخصوص مشتری بوده است.^۱

شاهزاده خانم چین داستان خیر و شر را باز می گوید؛ داستانی که تاریخ اندیشه انسان را دربارهٔ مبارزه دائمی خیر و شر نشان می دهد.^۲ این داستان منجر به پیروزی قطعی خیر بر شر می شود که یکبار دیگر اندیشه مثبت نظامی و اعتقاد او به اصالت خیر را نشان می دهد. در این افسانه نظامی نقش مثبتی هم به کردان - نژادی که مادر او نیز از آنان بوده - داده است و ساده دلی و صفای آنان را دربارهٔ خیر منعکس ساخته است.

روز آدینه بهرام به گنبد سپید به مهمانی شاهزادهٔ سپیدپوش میرود و افسانه او را می شنود.^۳ روز آدینه به ستارهٔ زهره منسوب است و این ارتباط در نام فرانسوی آدینه هنوز برجای است و از حکمت‌های باستان و اعتقادات حیرانیان نیز نشانی دارد. صابین لباسهای سفید بر تن می کردند و در حالی که شاخه‌های درخت و آلات موسیقی در دست داشتند، بر گرد بت زهره طواف می کردند.^۴

در افسانه‌ای که شاهزادهٔ سپیدپوش ایران می گوید، پیروی از عقل و عفت بر - هوس بازی و نفس پرستی برتری داده می شود و داستان با ستایشی از رنگ سفید، که نشانه پاک‌ی و بی گناهی است، پایان می گیرد. به نظر می رسد که نظامی در نقل این هفت افسانه که از زبان شاهزاده خانم‌های کشورهای مختلف بیان میشود، بیشتر از ستهای شفاهی متأثر بوده است تا آثار مکتوب و مدون.

يك بار دیگر خاقان چین به ایران لشکر می کشد، بهرام می خواهد با او مقابله

۱- منفکران اسلام، ج ۴، ص ۲-۹۱

۲- درباره اعتقاد به اصالت خیر و اصالت شر مراجعه شود به: یادداشتها و اندیشه‌ها،

چاپ دوم، مقالهٔ در حاشیهٔ مشاجرهٔ پیر بل و لایب نیتز، ص ۱۲۷-۱۱۸

۳- هفت پیکر ص ۲۹۲ به بعد

۴- منفکران اسلام ج ۴، ص ۹۳

کند ولی سپاه و دارائی کافی ندارد، وزیرش راست روشن صلاح در آن می بیند که به زور از مردم خراج بگیرند، بهرام پیشنهاد او را می پذیرد اما این کار آنان کشور را به سوی ویرانی سوق می دهد و تنها خانه وزیرخائن پر از گنج و مال می شود. شاه از منہیان علت این خرابیها را می پرسد، اما کسی از آنان از بیم وزیر نمی تواند حقیقت را بگوید. روزی که بهرام تنها به شکار رفته بود، دید که سگی را از شاخه درختی آویخته اند. وقتی از پیر چوپان علت آویختن سگ را پرسید، شبان از همدستی سگ با ماده گرگی سخن گفت که گوسفندان گله را به تاراج می برد و این کیفر را سزای آن عمل سگ دانست. سخنان چوپان پیر بهرام را از خواب غفلت بیدار کرد، به شهر آمد و به بازجست کار وزیر پرداخت و بر او معلوم شد که همه این نابسامانیها نتیجه رفتار بد و خائنانه وزیر است و از او بازخواست کرد.

اینجا نظامی به قرینه هفت گنبد و هفت افسانه و هفت رنگ و هفت سیاره و ... شکایت هفت مظلوم را می سراید و مانند دیگر آثارش به ستایش عدل و داد و نکوهش ستم و بیداد می پردازد. بهرام وزیر ظالم را، که ارتباط او با دشمن آشکار شده بود، می کشد. داستان بهرام و وزیرش راست روشن و شکایت مظلومان عینا در سیر الملوك (سیاست نامه) خواجه نظام الملک آمده است و به احتمال زیاد نظامی این حکایت را از آنجا اخذ کرده است.^۱ در نصیحة الملوك این داستان به اختصار نقل شده و به گشتاسب نسبت داده شده است.

خاقان چین، که به همدستی راست روشن پشت گرم بود، پس از فاش شدن خیانت او از بهرام پوزش خواست و خراج گزاری را پذیرفت. داستان با کناره گیری بهرام از سلطنت و ناپدید شدن او در غار پایان می یابد و کتاب با دعای علاء الدین کرپا ارسال (شیربچه یا جواشیر) پایان می پذیرد و نظامی تصریح می کند که تاریخ پایان این اثر اوسال ۵۹۳ هـ ق است.

دیوان نظامی

بسی شک نظامی جز پنج مثنوی مشهورش آثار دیگری نیز داشته است و همانگونه که خود در خسرو و شیرین^۱ و لیلی و مجنون^۲ اشاره کرده است هم غزلهای او را غزالان به همراهی چنگک ترنم می کرده اند و هم قصاید و غزلیات او مورد تقلید قرار می گرفته است و به یقین سراینده مخزن الاسرار سابقه درخور توجهی در شاعری داشته که اسلوب شعری او تا این حد انسجام و پختگی یافته است. اما به گفته عوفی و جامی جزاین مثنویها از وی شعر کم روایت کرده اند. امیر خسرو دهلوی نیز در لیلی و مجنون خود گفته است:

او زان همه فکر گوهر آمای نهاد ز یک روش برون پای
صد طرز سخن چو شکر و شهد ننمود مگر به مثنوی جهد^۳

بدین ترتیب، قول دولتشاه که دیوان او را « و رای خمه بیست هزار بیت » دانسته است، اعتبار چندانی نخواهد داشت حتی در انتساب قسمتی از دوهزاربیتی هم که اکنون بنام دیوان نظامی در دست است، می توان تردید رو داشت.

درباره تأثیر نظامی در شاعران پس از او و کسانی که به تقلید او مثنویهایی سروده اند، اینجا همین قدر می توان گفت که تأثیر زودرس او را در آثار مولوی و سعدی می توان دید و پس از آن گروه شاعرانی که به تقلید خمه^۴ او یا بعضی از مثنویهای خمه او پرداخته اند، با امیر خسرو دهلوی آغاز می شود و نه تنها تا قرن سیزدهم، یعنی زمانی که وصال شیرازی فرهاد و شیرین وحشی را که ناتمام مانده بود به اتمام می رساند،

۱- غزلهای نظامی را غزالان زده بر زخمهای چنگک نالان

خسرو و شیرین، طبع وحید ص ۴۵

۲- گر پیشه کنم غزل سرائی او پیش نهاد دغل درائی

گر ساز کنم قصایدی چست او باز کند قلایدی ست

لیلی و مجنون، طبع وحید، ص ۳۱

۳- خمه امیر خسرو دهلوی، مقدمه و تصحیح امیر احمد اشرفی، ص ۲۴۰

ادامه می‌یابد، بلکه در شعر آذربایجان و تاجیکستان تا عصر ما نیز ادامه می‌یابد و در میان این آثار اخیر می‌توان از خسرو و شیرین عبدالصمد دھوتی و میرزا تورسون‌زاده در سال ۱۹۳۵ و فرهاد و شیرین صمد و ورغون ۱۹۴۰ و افسانه عشق ناظم حکمت ۱۹۴۹ نام برد که اثر صمد و ورغون رنگ یک درام انقلابی به خود گرفته است و اثر ناظم حکمت از اندیشه فلسفی ژرفی برخوردار است (نور و ظلمت در تاریخ ادبیات فارسی، میخائیل زند، ص ۱۳۱)

آنچه درباره این مقلدان و نظیره سازان می‌توان گفت اینست که هیچ یک از آنان نخواسته‌اند اندیشه‌های ژرف نظامی و حکمت‌های موجود در آثار او را دریابند. و تنها به تقلید سطحی و ظاهری پرداخته‌اند. مثلاً میر خسرو دهلوی، نخستین مقلد نظامی، برای سرودن خمسه خود تنها دو سال صرف کرده است^۱، در حالیکه نظامی سی سالی از عمر خود را بر سر سرودن پنج مثنوی خود نهاده است.

« شرفنامه »

سالهای آخر زندگی نظامی صرف سرودن اسکندرنامه شد، داستان زندگی این فاتح مقدونی در طول زمانی دراز، بسیاری از سرزمینهای شرق و غرب را فرا گرفته و با افسانههای ملل مختلف در آمیخته است و در طول بیست و سه قری که از عصر او می گذرد، در ادبیات کتبی و شفاهی اقوام مختلف داستانهای زیادی راجع به زندگی او پرداخته شده است. اگر به گفته بیهقی «اسکندر مردی بوده است با طول و عرض و بانگ برق و صاعقه، چنانکه در بهار و تابستان ابر باشد، که به پادشاهان زمین گذشته است و بباریده و باز شده»^۱ افسانه او در طول زمانی اینهمه طولانی استمرار داشته و نوشته و سروده شده است. آنچه را که او در ظلمات به جستجوی آن برخاسته و نیافته بود، در آثار شاعران و نویسندگان یافت و افسانه او از آب حیوان ذوق و تخیل شاعرانی چون نظامی چشید و جاودانه شد.^۲

پیش از نظامی درباره زندگی اسکندر در تاریخها، تفسیرها، اسکندرنامهها و دارابنامهها و شاهنامه فردوسی سخنان زیادی گفته شده بود. البته همه این آثار، و حتی آنهایی که عنوان تاریخ داشتند، با عناصر افسانهای و قهرمانی در آمیخته بودند و این رنگ قهرمانی و افسانهای روایات راجع به اسکندر تنها به تاریخهای شرق هم

۱- تاریخ بیهقی، تصحیح علی اکبر فیاض، چاپ دوم ص ۱۱۳

۲- شرفنامه، چاپ باکو ص ۶۳

اختصاص نداشت، بلکه تاریخ‌های کسانی چون آریان و پلوتارک نیز از آن خالی نبودند^۱، اما آنچه سرچشمهٔ افسانه‌های مختلف مربوط به اسکندر شده است، کتابی است که حدود شش قرن پس از اسکندر و در عهد بطالسه در مصر با تصویری دلخواه از قهرمانیها و فتوحات اسکندر تالیف کرده‌اند و آن را به کالیس تنس معروف معاصر اسکندر، نسبت داده‌اند و مؤلف آن بعدها به کالیس تنس دروغین (Pseudo-Kallisthenes) مشهور شده است. خود کالیس تنس که این کتاب را بدو منسوب داشته‌اند، خواهرزادهٔ^۲ ارسطو و از مورخانسی بود که هنگام لشکرکشی اسکندر به شرق همراه وی بودند. اسکندر این مورخان را برای آن آورده بود که کشورگشایی او را با آب و تاب تمام و متناسب با جلال خدائی او شرح دهند و قهرمانیهای او را بستانند، چنانکه گروهی از همراهان او نیز چنین می‌کرده‌اند. نوشته‌اند: دینو کراتس معمار اسکندر پیشنهاد کرد که «کوه آتوس را که حدود شش هزار پا ارتفاع داشت، به شکل اسکندر در آورند به صورتی که تا کمر در آب دریا باشد و با دستی شهری را گرفته باشد و بادستی دیگر بندرگاه را و این نظر سخت مورد پسند اسکندر واقع شد»^۳. البته این نقشه هرگز عملی نشد، ولی نشان می‌دهد که اسکندر و هنرمندان و دانشمندان محفل او چه تصویری داشته‌اند و چگونه می‌اندیشیده‌اند. اما کالیس تنس نه تنها اسکندر را نستود و از به خاک افتادن در پیش این خدای مقدونی امتناع ورزید، از رفتار او انتقاد نیز کرد. يك بار هم به او یادآور شد که تنها از طریق آثار مورخان چون اوست که آیندگان اسکندر را خواهند شناخت. اسکندر که از او رنجیده بود، به بهانه شرکت در توطئه او را به زندان انداخت. کالیس تنس از این زندان جان سالم به در نبرد و از تاریخ‌های هم که دربارهٔ فتوحات اسکندر نوشته بود، تنها نامی در آثار

۱- تاریخ در ترازو، چاپ اول ص ۱۵۱

۲- مأخذ پیشین، ص ۱۵۱

۳- تاریخ تمدن، ویل دورانت، کتاب دوم بخش سوم، ترجمهٔ هوشنگ پیرنظر ص ۱۲۲

مورخان پس از او برجای ماند.^۱ ظاهراً واقعه کالیس تنس به روابط دوستانه اسکندر و ارسطو هم که آنهمه صمیمانه توصیف شده، پایان داده است.^۲

کاری که کالیس تنس نپسندید و انجام نداد قرن‌ها پس از او يك کالیس تنس دروغین به نام او انجام داد؛ افسانه‌ای ساخت و اسکندر را پروردگار آسا ستود و همین افسانه است که در قرون وسطی به زبانهای مختلف از جمله لاتین، ارمنی و زبانهای مختلف دیگر ترجمه شده است.^۳ و اکنون حدود هشتاد روایت گوناگون به بیست و چهار زبان از آن افسانه گردآوری شده است همه این روایات از چهار روایات عمده اصلی سرچشمه گرفته‌اند و بعضی از آنها نیز بی‌شابهت به افسانه پریان نیستند.^۴

اما آنچه در ادبیات و تاریخ ما راجع به اسکندر آمده است، بیشتر از طریق زبان سریانی به ما رسیده است. ترجمه سریانی اسکندر کالیس تنس دروغین امروزه در دست است. این ترجمه سریانی با روایت یونانی کمابیش مطابقت دارد،^۵ اما در اسکندرنامه سریانی مطالبی هم وجود دارد که در متن یونانی نیست. گذشته از آن،

۱- تاریخ در ترازو، ص ۱۵۱

۲- تاریخ تمدن، ویل دورانت ص ۱۲۹

۳- در مورد روایات مربوط اسکندر در زبانهای مختلف رجوع فرمائید: دائره المعارف اسلام، ذیل اسکندرنامه و مقدمه اسکندرنامه مشور، ص ۲۱-۱۴

۴- مباحثاتی درباره نظامی و داستان ایرانی اسکندر مقدونی، مقاله چلکوسکی، ص ۱۸
متن و حاشیه ۰ از این یس از مجموعه :

Coll oquio Sul poeta Persiano Ni 2 ami E la leggenda
Iranica Di Alessandro Magno.

که در سال ۱۹۷۷ در رم ایتالیا چاپ شده است و از دو مقاله آن یعنی مقاله استاد دکتر زرین کوب و مقاله چلکوسکی آن در این تحقیق استفاده شده است به این نام یاد خواهد شد.

۵- حماسه ملی ایران، تئودور نله که، ترجمه بزرگ علوی، چاپ سوم، ص ۴۴

در روایت نامهای خاص به خصوص اعلام جغرافیایی نیز بین دو روایت اختلافهایی وجود دارد و از روی نشانه‌هایی که در متن سوری هست، معلوم می‌شود که این روایت سریانی از زبان پهلوی به آن زبان برگردانده شده است^۱. و در زمانهای بعد، از سریانی به عربی و از عربی به فارسی درآمده است^۲، مانند کلیله و دمنه اما با يك واسطه بیشتر.

بدین ترتیب کتابی که کالیس تنس معمول در عهد بطالسه مصر و در حدود قرن سوم میلادی یا پس از آن بر ساخته بود به زبانهای مختلف ترجمه شد و با افسانه‌های اقوام ملل مختلف در آمیخت و دست مایه کار نویسندگان و شاعران در کشورهای مختلف جهان تا زمان ما شد.

در ایران و دنیای اسلام، به جهت پیوند خوردن افسانه اسکندر با افسانه‌های مصری و ایرانی و تطبیق آن با شخصیت قرآنی ذوالقرنین تصویرهای تازه‌ای از او به وجود آمد و اسکندر وجهه ملی و دینی یافت، چنانکه در روایت ثعالبی و دینوری و فردوسی و عده‌ای دیگر اسکندر، پسر دارای اکبر و برادر دارای دارایان به حساب آمده و ایرانی شده است و در روایت طبری و بلعمی و نظامی و دیگران با ذوالقرنین^۳ تطبیق گشته است.

این که چرا نظامی اسکندر را بعنوان قهرمان اثر خود برگزیده و این گجسنگ و پیک اهریمنی و آسیب دوزخی ایرانیان باستان را تا مقام يك قهرمان ستم ستیز و حکیمی متفکر و پیغامبری الهی بالا برده است، در زمان ما شاید برای بسیاری مایه شگفتی باشد، اما با توجه به این نکته که تقریباً در تمامی آثار مورد مراجعه نظامی، اسکندر شخصیتی ستایش انگیز داشته و نه تنها در اسکندرنامه‌ها و تاریخها از

۱- نظامی شاعر بزرگ آذر بایجان، برتلس، ترجمه فارسی، انتشارات پیوند، ص ۱۲۹

و ۱۳۰ و فرهنگ ایران باستان، ص ۱۷۱، دائرة المعارف اسلام، ذیل اسکندرنامه.

۲- فرهنگ ایران باستان، ص ۱۸۰-۱۷۲

۳- مثلاً مراجعه شود به: مقدمه شرفنامه طبع پژمان بختیاری، ص ط

قهرمانیهای اوسخن رفته بود، بلکه حتی در شاهنامه فردوسی، این میراث باستان نیز از اسکندر به نیکی یاد شده بود و قرن‌ها پیش از نظامی اسکندر سیمایی انسانی و حتی الهی یافته بود، پی می‌بریم که این پرسش از وقتی پیش آمد که در اوضاع و احوال خاص زمان ما تمامی اعصار با معیار قضاوت این عصر سنجیده شد.

در زادگاه نظامی افسانه‌های مربوط به اسکندر برجستگی خاص نیز داشت. انتشار وسیع افسانه‌های اسکندر در میان مردم قفقاز^۱، ارتباط نام او با سد دربند و باب‌الابواب و آشنائی شاعر باروایات مسیحیان مجاور و بخصوص ارمنی‌ها^۲ بر جذابیت آن افسانه در نزد او می‌افزود.

باری، هنگامی که نظامی می‌خواست آخرین اثرش را آغاز کند، منابع سرشاری در اختیار داشت و افسانه‌های اسکندر درهمه جا و مخصوصاً در قفقاز انتشار وسیعی داشت و ترکیب و امکانات داستان نیز با اندیشه‌ها و هنر او سازگار بود، خود نظامی در سبب نظم اسکندرنامه می‌گوید^۳: «در یک شب مهتابی و زمانی که همه در خواب بودند، آسوده از مشغله‌های روز در اندیشه فرو رفته بودم و از پهلویی به پهلویی می‌غلطیدم تا خواب مرا در ربود. در خواب می‌دیدم که از باغی خرم رطب می‌چینم و هر که را می‌بینم از آن رطب‌ها به وی می‌دهم از خواب بیدار شدم و ژدن فریاد «سبحان حی الذی لایموت» برداشته بود». تعبیر این خواب نخل و رطب نظامی و شاید تعبیر رؤیاهایی که شاعر از آغاز زندگی خویش داشت و بخشی از آنها را آثار دیگر او تعبیر کرده بودند، اسکندرنامه شد تا در آن آرمانهای اجتماعی و اخلاقی او عرصه‌ای مساعد برای تجلی یابد و اگر در این اثر اسکندر نتواند آن جامعه

۱- نظامی شاعر بزرگ آذربایجان، برتلس، ص ۱۳۲

۲- در یک سالنامه ارمنی نامی از کالیس تنس آمده است، (برتلس، پیشین، ص ۱۳۲) و

یکی از کتابهای فراوانی که موسی خورنی ترجمه کرده بود «زندگی اسکندر» منسوب

به کالیس تنس بود (تاریخ ایران باستان، پیرنیا، ج ۱، ص ۹۸)

۳ و ۴- شرفنامه، ص ۲۲-۲۰

آرامانی مبتنی بر عدل و صلح و دانش و اخلاق را که آنهمه مطلوب او بود، بنا کند، در قلمرو وسیع او که از شرق تا غرب را دربر می‌گرفت، شهری بتوان جست که این فضایل در آن جایی داشته باشد. برای این آخرین و پر حجم‌ترین اثرش، نظامی بحر متقارب مثنی مقصور یا مخدوف، یعنی همان بحر شاهنامه فردوسی را برگزیده است. این بحر بیشتر در سرودن داستانهای حماسی مورد استفاده بوده است، اما منحصر به آن نیز نبوده است و در سرودن مطالب حکمی و عشقی نیز به کار می‌رفته است؛ چنانکه آفرین نامه ابوشکور بلخی و یوسف وزلیخای امانی هم بدین بحر است.^۱ اسکندرنامه به دو قسمت تقسیم شده است و هر قسمت سرآغازی جداگانه و مستقل از توحید، مناجات، نعت، معراج^۲ و خطبه دارد. قسمت اول حدود ۶۸۰۰ بیت است^۳ و شرفنامه نام دارد^۴ و شرح حوادث آن دوره از زندگی افسانه‌ای اسکندر است که برای یاری مظلومان و در پی دفاع از نام و ننگ و بسط عدالت و دین حق به کشور- گشایی پرداخته و پس از رسیدن به شرف و آوازه به روم (یونان و مقدونیه) بازگشته است.

۱- درباره گذشته بحر متقارب در شعر فارسی پیش از نظامی رجوع شود به: دیوان قصاید و غزلیات نظامی گنجوی، شامل شرح احوال و آثار نظامی، سعید نفیسی

ص ۹-۱۰۸

۲- اقبالنامه معراج ندارد.

۳- چاپ باکو ۶۸۰۸ بیت است و چاپ وحید ۶۸۳۷

۴- نظامی خود چندبار قسمت اول را شرفنامه خوانده است:

از آن خسروی می که در جام اوست شرفنامه خسروان نسام اوست

(شرفنامه، چاپ باکو، ص ۳۹)

شرفنامه را فرخ آوازه کرد حدیث کهن را بدو تازه کرد

(همان، ص ۳۹)

شرفنامه را تازه کردم نورد سپیداب را ساختم لاجورد

(اقبالنامه، چاپ باکو ص ۱۱)

قسمت دوم به اقبالنامه مشهور است و حدود ۳۵۰ بیت دارد و در آن بیشتر از زندگی معنوی اسکندر و حکمت و پیامبری و وصایا و مرگ اوسخن رفته است. براین دو قسمت اسکندرنامه نظامی نامهای دیگری نیز داده اند. به اعتبار این که در شرفنامه سفرهای اسکندر در خشکی بوده است و در اقبالنامه در دریا در هند شرفنامه را «اسکندر بری» و اقبالنامه را «اسکندر بحری» نام داده اند و بارها در آن دیار دوبخش را در یک جلد و جداگانه به چاپ رسانده اند.^۲ اقبالنامه را گاه به جهت این که هم با کلمه «خرد» آغاز می شود و هم خردنامه های حکیمان در آن آمده است، خردنامه نیز خوانده اند. زمانی نیز شرفنامه مقبل نامه خوانده شده است.^۴

نظامی شرفنامه را نیز مانند مثنویهای دیگر خود با توحید و مناجات و نعت و معراج آغاز کرده و پس از بیان سبب نظم کتاب و ستایش تلاش و کار نتیجه گرفته است که نباید بی کار نشست و باید دانه درختی بارور برخاک نشاند^۵ اما آنچه او را نگران می کند دزدان سخن اند. این نگرانی دیری نمی باید؛ چرا که کیست کالایی داشته باشد و گرفتار دزدان فرومایه نگردد. وانگهی، او خورشید را می ماند و آن دیگران ماه را و اگر صد ماه نیز طلوع کند، پیش خورشید بی فروغ خواهد بود^۶ و مثل مشهوری است که: «بسیار براندک نمی آید و کم روی زیاد می رود».

۱- بخش دوم اسکندرنامه را نظامی «اقبال» خوانده است:

به نوبتگاه شه دوهندوی بام
یکی مقبل و دیگر «اقبال» نام
(اقبالنامه، ص ۲۲۵)

۲- چاپ باکو، ۳۵۷۲ بیت و چاپ وحید ۳۶۸۴ بیت

۳- برای مشخصات بخشی از این چاپ ها (بیش از سی چاپ) مراجعه فرمائید به تجلیل هفت پیکر دکتر معین، ص ۳۷-۳۹

۴- تاریخ ادبیات فارسی، اته، ترجمه شفق، چاپ دوم، ص ۷۵ و دیوان قصاید و غزلیات نظامی گنجوی، سعید نفیسی، ص ۱-۱۱۰

۵- شرفنامه. چاپ باکو، ص ۲۲-۲۱

۶- شرفنامه چاپ باکو، ص ۲۲

۷- امثال و حکم دهخدا، ج ۲، ص ۱۲۳۵

نظامی در آغاز فصلها و تجدید عنوانهای شرفنامه دوبیت ساقی نامه سروده است. این ساقی نامه‌ها که با عبارت «بیاساقی» آغاز می‌شود و به گونه‌ای مداوم تا پایان شرفنامه ادامه می‌یابد، اغلب با مطلبی که پس از آنها می‌آید هم آهنگی دارد و حکم تشبیب کوتاهی را پیدامی‌کند، از ابتکارات نظامی است و پیش از او سابقه نداشته است. البته نظامی پیش‌تر سرودن ساقی نامه را در لیلی و معجون در حدی محدودتر آزموده بود. پس از دوبیت ساقی نامه نظامی حسب حالی می‌سراید و خویشتن را از خود آرای بی بر حذر می‌دارد و می‌گوید: «مانند روباه رنگین و خود آرای روس مباش که همان پوست رنگین و بال جانش می‌شود^۱. با مردم در آمیز، و از آنان کناره‌مگیر، گوگرد سرخ و لعل سپید نیستی که اینهمه دشوار یاب باشی و جوینده به‌تو ره‌نبرد، اگر میوه‌دار از میوه خوار به‌دور افتد، پر باری و پر خاریش یکسان تواند بود^۲». این سخنان با ابیاتی مؤثر در پیری و اندیشه مرگ ادامه می‌یابد. اما نظامی در عین پیری نیز می‌خواهد کاری بکند و «آوازه هست خویش» را نگهدارد^۳.

از سخنان نظامی چنین بر می‌آید که اسکندر نامه را بی‌آنکه کسی از او خواسته باشد، آغاز کرده است و اکنون خریداری می‌جوید تا این اثر را به نام او در آورده^۴، اما می‌اندیشد که مبادا این بار نیز خوی خوش رخنه در کار و کشتش کند و متاعش رایگان از دست برود. اما بازمی‌گوید: «خوی خوش ارزش تحمل این مایه زیان را دارد». اینجا شاعر سرودی هم از بهر خود می‌گوید «و خود را سرآمد ولی‌پای‌بوس

۱- این تمثیل در فارسی و عربی به تکرار و به صورتهای مختلف آمده است.

رجوع شود به امثال و حکم دهخدا ذیل «دشمن طاوس آمد پراو» ج ۲، ص ۸۱۴

۲- شرفنامه ص ۲۶

۳- شرفنامه، ص ۲۸

۴- متاع گرانمایه دارم بسی
 خریدار در چون صدق دیده دوخت
 نیارم برون تا نخواهد کسی
 بدین کاسدی در نشاید فروخت
 مرا با چنین گوهری ارجمند
 همی حاجت آید به گوهر پسند

(شرفنامه، ص ۳۱)

همه سخنگویان» می‌داند^۱ و اشاره می‌کند که از آغاز حال با داشتن آوازه و توانایی هنری گوشه‌گیری کرده و از بزم سلاطین روی گردانده است، اکنون در موسم پیری و ناتوانی با وجود آنکه کسی رانمی‌شناسد که مهری واقعی براو داشته باشد که ظاهراً تعریضی است بر بی‌مهری پسرش محمد^۲ بهتر آن است که در خلق را گل بیندازید و در چار دیوار تنگ خود بنشیند و آرزو کند که:

مرا کاشکی بودی آن دسترس که نگذار می‌حاجت کس به کس^۳

چنانکه اشاره شد، نظامی سرودن اسکندر نامه را بی‌آنکه کسی از وی خواسته باشد، آغاز کرده و در جستجوی کسی بوده است که این اثر را به نام او درآورد، چرا که کار کردن بر روی هرائری شوق و رونقی می‌طلبد؛ ولی، می‌اندیشد که وقتی داستان سروده شد، خواستارانی خواهد یافت^۴. پس تصمیم می‌گیرد که پس از کامل شدن آن راعرضه کند و دل‌داری خضر اوراد لگرمتر و امیدوار ترمی کند.

۱- شرفنامه، ص ۳۲

۲- نظامی در شرفنامه از تنها پسرش محمد یادی نکرده است حال آنکه در آثار دیگرش، به جز مخزن الاسرار که احتمالاً محمد بعد از سروده شدن آن ولادت یافته است، از او یاد کرده است.

۳- شرفنامه، ص ۳۵

۴- به رونق تو انم من این کار کرد به بیرونقی کار ناید ز مرد
چو دردانه باشد تمنای سود کدیور در آید به کشت و درود
غله چون شود کاسد و کم بها کند برزگر کار کردن رها
(شرفنامه، ص ۳۸)

۵- که چون در کتابت شود جای گیر نبوشنده را زو بود نا گزیر
(شرفنامه، ص ۳۸)

تو گوهر کن از کان اسکندری سکندر خود آید به گوهر خری
(شرفنامه، ص ۴۲)

در دولتی کو کزین دستکار به دیوار او بر نشانم نگار
(شرفنامه، ص ۴۳)

سرانجام رأی نظامی بر این قرار می‌گیرد که شرفنامه را به نام نصره‌الدین ابوس-بکر پسر محمد جهان پهلوان و برادر زاده قزل ارسلان از اتابکان آذربایجان در آورد. و از قراین چنین بر می‌آید که این کار پس از اتمام شرفنامه صورت گرفته است^۱، و عبارت «گوهر نیم سفت»^۲ هم، که در یکی از بیت‌های پایانی مدح و خطاب نصره‌الدین هست، اشاره به قسمت دوم اسکندرنامه است که مکمل گنجینه رازهای قسمت نخست است و نه ناتمام بودن خود شرفنامه.

منتقدان آثار نظامی درباره اسکندرنامه او نظریات مختلف ابراز کرده‌اند. برخی اسکندرنامه را پائین‌تر از آثار دیگر او پنداشته‌اند^۳ و عده‌ای نظری برخلاف آن داشته‌اند^۴. اما هر چه باشد، برای خود نظامی این آخرین و بزرگترین اثرش ارزش خاصی داشت و آن را از نظر صوری و معنوی دارای کمال و زیبایی می‌دانست^۵ و برای آن اهمیت فراوانی قائل بود و آنرا گران‌بهارترین گوهر آثار خود و والاترین بیان آرمانی خویش به حساب می‌آورد. برای وی اهمیتی فوق‌العاده داشت که این اثر از بیشترین خواننده و فهم و قبول آنها برخوردار باشد و شاید به همین سبب کوشیده است تا مطلب را ساده‌تر از آثار دیگر خود بیان کند و تا آنجا که ممکن است، از

۱- به انصاف شه چشم دارم یکی که بیند در این داستان اندکی

گر افسانه‌ای بیند از کار دور نه سایه بر او گستراند نه نور

و گر بیند از در درو موج موج سراینده را سر بر آرد به اوج

(شرفنامه، ص ۵۱ و ۵۲)

۲- تو دانی که این گوهر نیم سفت چه گنجینه‌ها دارد اندر، نهفت

(شرفنامه، ص ۵۲)

۳- سعید نفیسی، دیوان قصاید و غزلیات نظامی، ص ۱۱۱

۴- یان ریپکا، تاریخ ادبیات، ص ۳۳۴

۵- درین گنجنامه ز راز جهان کلید بسی گنج کردم نهان

کسی کان کلید زر آرد به دست طلسم بسی گنج دانند کلید

و گر گنج پنهان نیارد پدید شود خرم آخر به زرین شکست

(شرفنامه، ص ۵۲)

بازی با کلمات و قرینه سازی و آوردن تلمیحات و استعارات پیچیده، کاری که آنهمه برایش خوشایند بوده است، تا حدی انصراف جوید^۱. و برای اینکه خواننده توجه یابد که ارزش اصلی اثر او در رازها و اندیشه های پنهان در آن است و خود داستان فی نفسه ارزش چندانی ندارد و میتوان تمامی داستان اسکندر را در چند بیت بیان کرد^۲، پیش از پرداختن به تفصیل داستان چکیده و خلاصه آن را در شصت و سه بیت می آورد^۳. پس از ستایش ممدوح و خطاب به او نظامی به بیان شیوه هنر و کار خود می پردازد و می گوید که واقع نمایی حوادث داستان و تأثیر و دلپذیری آن اهمیت خاصی برای او داشته است^۴. اما باور کردنی بودن حوادث داستان تا آنجا از نظر داستان پردازی او پذیرفتنی است که بر جذابیت و کشش داستان لطمه نزنند و آن را بی روح و پیش پا-

۱- نور و ظلمت در تاریخ ادبیات ایران، میخائیل، ای، زند، ترجمه ح. اسد پور پیرانفر،

ص ۱۳۴

۲- گر آرایش نظم از او کم کنم به کم مایه بیتش فراهم کنم
(شرفنامه، ص ۵۵)

۳- شرفنامه، ص ۵۵-۵۸

۴- نخست آنچنان کردم آغاز او که سوز آورد نغمه ساز او
چنان گفتم از هر چه دیدم شگفت که دل راه باور شدش بر گرفت
حسابی که بود از خرد دور دست سخن را نکردم بر او پای بست
(شرفنامه، ص ۵۴)

و یا: بلی هر چه نا باورش یافتم ز تمکین او روی بر تافتم
گزارش چنان کردمش در ضمیر که خوانندگان را بود دلپذیر
(شرفنامه، ص ۵۹)

بسی در شگفتی نمودن طواف عنان سخن را کشد در گزاف
سخن را به اندازه ای دار پاس که باور توان کردنش در قیاس
سخن گر چه گوهر بر آرد فروغ چو نا باور افند نماید دروغ
دروغی که مانند باشد به راست به از راستی کز درستی جد است
(شرفنامه، ص ۵۹)

افتاده نکند و از جلوه نیاندازد، چرا که او نمی‌خواهد تنها زندگی اسکندر را گزارش کند بلکه می‌خواهد اثری هنری بیافریند.

نظامی پس از خواندن آثاری که پیش از او درباره اسکندر به زبانهای یهودی، نصرانی و پهلوی نوشته شده بود، نکات نغز آنها را برگزیده و بسا تدبیرهای قوی شاعرانه خود آن تکمه‌ها را پرورده و به زیور نظم آراسته است.^۱ بدین ترتیب، نظامی، علاوه بر روایت‌های ایرانی و آنچه در تاریخ‌های فارسی و عربی راجع به اسکندر نوشته شده بوده است، از روایت‌های یهودی و نصرانی، که احتمالاً اینجا باید «ارمنی» مورد نظر باشد^۲، نیز خبر داشته است. آیا نظامی زبان ارمنی و عبری می‌دانسته و به‌طور مستقیم از منابع این دو زبان درباره اسکندر استفاده کرده است و یا کسانی که آن زبانها را می‌دانسته‌اند این روایات را برای او نقل کرده‌اند؟ لحن نظامی جدی و صریح است و از سخن او برمی‌آید که خود او با این زبانها آشنائی داشته است.^۳ البته کلیمیان و مسیحان در گنجۀ عصر او کم نبوده‌اند. وانگهی، نظامی شاعری هوشیار و دوراندیش است و ممکن نیست که ادعایی کند که اساس نداشته باشد؛ آنهم در محیط و عصری

۱- و گری بی‌شگفتی گزارشی سخن ندارد نوی نامه‌های کهن (شرفنامه، ص ۵۹)

۲- اثرهای آن شاه آفاق گرد ندیدم نگاریده در يك نورد
زهر نسخه برداشتم مایه‌ها بر او بستم از نظم پیرایه‌ها
زیادت ز تاریخهای نوی یهودی و نصرانی و پهلوی
گزیدم ز هر نامه‌ای نغز او ز هر پوست پرداختم مغز او
(شرفنامه، ص ۵۴ و ۵۵)

۳- البته گرجیان مسیحی نیز به گنجۀ نزدیک بودند اما چنانکه قبلاً اشاره شد روایت اسکندر از قدیمترین زمانها به زبان ارمنی ترجمه شده است و نیز ارتباط فرهنگی ارمنستان و آذربایجان و ایران بیشتر از گرجستان بوده است.

۴- زبان در زبان گنج پرداختم وزان جمله سر جمله‌ای ساختم
زهر يك زبان هر که آگه بود زبانش ز بیغاره کوتاه بود
(شرفنامه، ص ۵۵)

که رشك بران و ایرادگیران پیوسته به دنبال بهانه‌ای بوده‌اند که هنر هنرمندانی چون او را خوار مایه جلوه دهند و آنان را بی‌اشاره و بی‌ارزش بدانند. البته اصراری هم در کار نیست تا نظامی، زبان دان و آشنا به زبانهای مختلف قلمداد شود.

آنچه سعدالدین وراوینی درباره مطالعه و تألیف خود گفته و خود را به زنبور عملی تشبیه کرده است که پس از نشستن بر شکوفه‌های عبارات گونه‌گون و بر گرفتن شیره هریک آنها را به خلیه خاطر برده و از مفردات اجزاء آن مرکبی به فرط امتزاج عمل وار حاصل آورده است که امکان تمیز از میان جزء و کل برخاسته است^۱، شاید در مورد هر هنرمند اصیلی، و از جمله نظامی، صادق باشد و یافتن سرچشمه همه جویبارهایی که دریای اندیشه او را سرشار کرده‌اند، کار آسانی نباشد. اما در مورد شرفنامه نظامی به جرأت میتوان گفت از میان آن همه اثر نقش شاهنامه فردوسی و تاریخ طبری و ترجمه بلعمی از آن تاریخ بسیار بارز است و خود نظامی به هر دو اثر اشاره کرده و آنها را الهام بخش و منبع آثار خود دانسته است. در مورد فردوسی که نظامی چند جا از او با احترام و با عبارات حکیم^۲ و سخنگوی دانا یاد کرده است، باید گفت که پس از نخستین اثرش، مخزن الاسرار، که به مقدار زیاد تحت تأثیر سنایی و حدیقه اوسروده شده بود، نظامی به شیوه فردوسی بیشتر متمایل شده است و اگر شعر نظامی را نتیجه تعلیم فردوسی و سنایی بدانیم در این آخرین اثر تأثیر فردوسی بارزتر شده است. رنگ حماسی و بحری که شاعر انتخاب کرده است، آغاز قسمت‌های مختلف داستان که با عبارات «گزارنده نسامه خسروی»، «گزارنده داستان دری» و «گزارشگر دفتر خسروان» همه و همه یاد آور شیوه فردوسی است. حتی نقش «عماد-

۱- مرزبان نامه، ص ۵

۲- حکیمی کاین حکایت شرح کرست حدیث عشق از ایشان طرح کرد دست
نگفتم هر چه دانا گفت از آغاز که فرخ نیست گفتن گفته را باز
در آن جزوی که ماند از عشق بازی سخن راندم نیست بر مرد غازی

(خسرو شیرین، وحید دستگردی، ص ۳۳)

خوی» در قسمت اقبالنامه یاد آور نقش کسانی چون «بودلف»، «علی دیلم» و «حسین- قتیبه» است در شاهنامه فردوسی، چرا که سخنان نظامی درباره «عماد خوی^۱» یاد آور سخنان فردوسی در باب آن سه تن است. اما باید توجه داشت که از نظر محتوا و روایت داستان نظامی کوشیده است آنچه را که فردوسی گفته است، باز نگوید^۲ مگر به ندرت و زمانی که ناگزیر از بازگفتن باشد^۳. نظامی هرگز نخواست است به مقابله با فردوسی پردازد و یا نظیره‌ای برای شاهنامه بگوید، بلکه در جستجوی شیوه‌های ارزشمند شاعری و در جستجوی جنبه‌های پایا و ماندگار فرهنگ انسانی با مطالعه آثار شاعران پیش از خود به درستی تشخیص داده است که شاعران واقعی چه کسانی بوده‌اند. نخست سنایی و حدیقه اوبا شهرتی که در زمان او یافته بود، نظر او را به سوی خود جلب کرد. اما تجربه‌های بعدی عظمت اثر فردوسی را بر او آشکارتر کرد و این انتخاب و تشخیص نیز یکی از قابلیت‌های اوست؛ چرا که برای رسیدن به کمال در هنری بساید کاملاً آن هنر را شناخت و از توفیق آنان را دریافت.

نظامی در هفت پیکر، به عنوان یکی از مآخذ خود، به تاریخ طبری اشاره کرده

- ۱- مرا کول این پرورش کار بود
عماد خوی آن خواجه ارجمند
جهان را ز گنج سخا کرده پر
ندیدم کسی در سرای کهن
ولینمعی در سخن یار بود
که شد قد قاید بدو سر بلند
ز درج سخن بر سخا بسته در
که دارد جز او هم سخا هم سخن
(اقبالنامه، ص ۹ و ۱۰)
- ۲- نظامی که در رشته گوهر کشید
به نا سفته دری که در گنج یافت
قلم دیده‌ها را قلم در کشید
ترازوی خود را سخن سنج یافت
(شرفنامه، ص ۳۹)
- ۳- مگر در گذرهای اندیشه گیر
که از باز گفتن بود ناگزیر
(شرفنامه، ص ۴۱)

است^۱. در مورد اسکندرنامه، به خصوص قسمت شرفنامه آن می توان گفت که نظامی طرح اصلی و ترتیب حوادث داستان خود را از تاریخ طبری، به خصوص از ترجمه بلعمی، گرفته است و آنچه را که در تاریخ بلعمی درباره اسکندر آمده است، میتوان خلاصه شرفنامه نظامی دانست؛ البته، با اندکی تغییر و تفاوت که هنگام بحث از اجزای داستان به دقت نشان داده خواهد شد. تأکید بر ترجمه بلعمی از آن روست که هر جا طبری و بلعمی اختلافی با هم دارند، اثر نظامی با نوشته بلعمی سازگاری بیشتری دارد که هنگام تحلیل جزئیات داستان به این موارد اشاره خواهد شد.

پیش از آغاز اصل داستان، نظامی همراه وصف بهار از آثاری که تا آن زمان به رشته نظم کشیده است، یاد می کند^۲ و از میل و شوقی که در او به سرودن و پدید آوردن اثری جدید پدید آمده است، سخن می گوید. نکته شایان اشاره این است که در تعدادی از نسخه های دست نویس اسکندرنامه بیت مربوط به هفت پیکر نیامده است و شاید همین امر سبب شده است که بعضی هفت پیکر را آخرین اثر نظامی بدانند^۳ و یا برای اسکندرنامه قایل به دو طرح بشوند^۴ که نخستین پیش از هفت پیکر انجام یافته و شاعر قصد داشته است که آن را به عزالدین مسعود بن قطب الدین که از سال ۵۷۶ تا سال ۵۸۹ ه. ق در موصل حکومت کرده است، اهدا کند و تدوین ثانوی آن بعد از هفت پیکر بعمل آمده است. اما به نظر می رسد که این ابهام از آنجا پیداشده که هفت پیکر نظامی به اندازه آثار دیگر او مشهور نبوده است؛ چنانکه عوفی نیز اشاره ای

- ۱- باز جستم ز نامه های نهان که پراکنده بود گرد جهان
 زان سخنها که تازی است و دری در سواد بخاری و طبری
 وز دگر نسخه ها پراکنده هر دوی در دینسی آکنده
 (هفت پیکر، وحید دستگردی، ص ۱۷)

سعید نفیسی از «سواد بخاری و طبری» لهجه های بخاری و طبری استنباط کرده است.

دیوان قصاید و غزلیات نظامی گنجوی، سعید نفیسی، ص ۱۰۴

۲- شرفنامه، ص ۶۳

۳- دائرة المعارف اسلام، مقاله برتلس، ذیل نظامی.

۴- تاریخ ادبیات فارسی، هرمان اته ترجمه رضا زاده شفق، چاپ دوم ص ۷۴ و ۷۵

به آن نکرده است.^۱ و گرنه، تمامی قرینه‌ها و شواهد حاکی از آنند که این اثر آخرین اثر نظامی است و سرودن آن پس از سال ۵۹۳ ه. ق که سال تألیف هفت پیکراست، آغاز شده است.^۲

« آغاز داستان »

« در روم شاهی نامور و جوان دولت بود که فیلقوس^۳ نام داشت و روم و روس در فرمان او بودند. در یونان زمین مأوا داشت و مقر خاص او مقدونیه بود.^۴ نام فیلیب در تاریخهای اسلامی به صورتهای فیلیفوس فیلیبس و بیشتر به صورت تصحیف شده فیلقوس آمده است. به گفته مسعودی^۵ فیلیبس به معنی دوستدار پارسیان است. و نیز قابل اشاره است که منابع اسلامی، روم و یونان و مقدونیه را یکی دانسته‌اند و از نظر جغرافی نویسان اسلامی روم شامل ناحیه‌ای می‌شده است که مشرق آن ارمنیه و سریر والان و جنوب آن قسمتی از حدود شام و دریای روم و اندلس و مغرب آن اقیانوس مغربی و شمالش صقلاب و ویرانی شمال بود و یونان و مقدونیه نیز در این محدوده وسیع واقع بود.^۶ مسعودی علت یکی شمردن یونانیان و رومیان را مشترک بودن

۱- باب الالباب، تصحیح ادوارد براون، نصف ثانی، ص ۷ - ۳۹۶

۲- از میان ده نسخه‌ای که مورد استفاده ترتیب دهندگان متن شرفنامه در آذربایجان شوروی بوده تنها سه نسخه این بیت را نداشته است.

۳- در شاهنامه فردوسی نیز این نام به همین صورت آمده است.
(شاهنامه، چاپ مسکو، ج ۶ ص ۳۷ و ۳۸۲).

۴- شرفنامه، ص ۶۴

۵- مروج الذهب، ترجمه فارسی، ج ۱، ص ۲۸۱

۶- مثلاً مراجعه شود به حدود العالم، چاپ ۱۳۶۲، ص ۷ - ۱۸۳

محل سکونت و شباهت اخلاق و مذهب آنان ذکر می کند.^۱

نسب اسکندر

فیلقوس شاهی نوآئین و از نوادگان عیص بن اسحاق بود.^۲ این نسب سازی نتیجه چند مزج و اشتباه تاریخی است. یهود به شهر رم که منفور آنها بود، نام دشمن دیرین خود «ادوم» را دادند.^۳ ادوم یا ادومیه نام قدیم بلادی است که بین جنوب فلسطین و خلیج عقبه واقع است و ادومیان که از احفاد عیص بن اسحاق بودند، از هزاره دوم قبل از میلاد در آن ساکن بودند و جنگهای زیادی با یهود داشتند.^۴ ادوم لقب عیص پسر اسحاق و رفقه و برادر توأمان یعقوب پیغمبر بود و هنگام تولدشان زودتر از یعقوب به دنیا آمده بود و در نتیجه پسر نخستین و ارشد به حساب می آمد اما در مقابل شورشای عدسی که یعقوب پخته بود، حق بکریّت (ارشدیت) خود را به او فروخت و بدین سبب و نیز به ملاحظه سرخ رو بودنش وی را ادوم (سرخ و عدسی رنگ) لقب دادند و اولاد او را ادومیان و محل سکونت آنان را ادوم یا ادومیه نامیدند و علت دشمنی ادومیان و یهود نیز همین ازدست رفتن امتیاز و ارشدیت ادومیان بوده است.^۵

بدین ترتیب، از سویی روم و ادوم و از سویی دیگر یونان و مقدونیه و روم یکی دانسته شده و حاصل این شده است که فیلیپ مقدونی از نوادگان عیص بن اسحاق به شمار آید. البته، برای یونانیان و اسکندر نسب نامه های دیگری نیز ساخته اند که

۱- مروج الذهب، ترجمه فارسی، ج ۱ ص ۲۸۵

۲- شرفنامه، ص ۶۴

۳- مراجعه فرمائید به:

ذیل Edom، ص ۷۹-۳۷۰، ت ۶، ۱۹۸۱، Encyclopaedia Judaica

و حماسه ملی ایران، ترجمه بزرگ علوی، ص ۴۵ حاشیه ۲

۴- قاموس کتب مقدس. جیمز هاکی، ذیل ادومیه و اعلام المنجد، ذیل ادوم (بلاد)

۵- تورات، سفر پیدایش ۲۵: ۲۵ و ۳۰ و قاموس کتاب مقدس ذیل «عیسو» و ادوم.

در اینجا مور نظر نیست.^۱

«فیلقوس بسیار دادگری بود، گلوی ستم را چنان فشرده بود که حتی گرگ به
میش آسیبی نمی‌رساند. دارا بر این موفقیت اورشک برد و چون قدرتمندتر از او بود،
از وی خواست تا خراج بگذارد. فیلقوس با تدبیر به گذاردن خراج راضی شد و
خشنودی دارا را فراهم کرد و کشورش را از جنگ و غارت مصون داشت.^۲»

خراج دادن یونانیان به ایرانیان در عهد فیلقوس :

خراج دادن یونانیان به ایرانیان پیش از رسیدن اسکندر به شاهی در اغلب منابع
آمده است. به نوشته تاریخ بلعمی فیلقوس برای اجتناب از جنگ با دارا و به صلاح حدید
حکیمان خراج‌گزاری را پذیرفت^۳، مسعودی نوشته است که این خراج تعدادی تخم
طلا بوده است بسا وزنی معین^۴. در اسکندرنامه^۵ مینور میزان این خراج پانصد تخم
طلا هر یکی به وزن صد مثقال همراه تحفه‌های دیگر ذکر شده است، در داراب‌نامه^۶
طرسوسی آمده است که هزار تخم طلا هر یک به وزن چهارصد مثقال بوده است^۷ و
در شاهنامه فردوسی صد هزار تخم طلا به وزن چهل مثقال و با هر یک گوهری شاهوار
یاد شده است^۸. خراج‌گذاری یونانیان به ایرانیان تا رسیدن نوبت شاهی به اسکندر
ادامه داشت.

۱- برای نسب یونانیان و یکی شمرده شدن یونان و روم و مناقشاتی که در این باب وجود

داشته است مراجعه شود به: مروج الذهب، ترجمه فارسی ج ۱ ص ۲۷۹ و ۲۸۰

۲- شرفنامه، ص ۵ - ۶۴

۳- تاریخ بلعمی، ج ۲ ص ۶۹۳ و تاریخ طبری ترجمه فارسی، ج ۲، ص ۴۸۹

۴- مروج الذهب، ترجمه فارسی، ص ۲۸۱

۵- داراب‌نامه طرسوسی، ج ۱، ص ۳۸۸

۶- شاهنامه فردوسی، چاپ مسکو، ج ۶ ص ۳۷

روایات مربوط به زاده و پروده شدن اسکندر (روایت رومی) :

در باره نسب اسکندر اختلاف نظرهای فراوانی وجود دارد . به روایت خردمندان روم، زنی زاهد در دوره آبتنی از شهر و همسر خود دور افتاد و درویرانه‌ای کودکش را به دنیا آورد و در حالی که نگران زندگی و پرورش او بود جان سپرد. او نمی‌دانست که خداوند چگونه فرزند او را خواهد پرورد و چه اقبال و گنجینه‌ای نصیب او خواهد کرد. ملک فیلقوس در راه بازگشت از شکار و تماشا آن زن و کودک را دید و فرمان داد که زن را به خاک سپردند و شکفت زده از بازیهای روزگار کودک را همراه برد، پرورد و ولیعهد خود قرار داد^۱. این روایت به روایت رومی مشهور است.

پرورش یافتن معجزه آسای کودک بی‌پناه و رسیدن او به سرداری و شاهی و بزرگی در اساطیر و افسانه‌های ملل سابقه‌ای طولانی دارد. قصص مربوط به زندگی حضرت موسی و زندگی نمرود در تفاسیر و قصص قرآن، داستان دارا^۲، افسانه زندگی کورش که از طریق آثار مورخان یونانی به ما رسیده است و کودکی و جوانی کیمخسرو در شاهنامه فردوسی از آن جمله‌اند. دوران کودکی مؤسس سلسله ساسانی هم بی‌شباهت با این افسانه‌ها نیست . و قصه‌ای هم به نام صنم و دختر پادشاه در ارتباط با اسکندر ذوالقرنین نقل شده است. بدین صورت که اسکندر وقتی به جزیره «ارین» رسید بتی دید که کتیبه‌ای بر آن نوشته بودند. از یکی از دانشمندان خواست تا آن کتیبه را ترجمه کند. کتیبه سرگذشت آن پیکر بود. سرگذشت پسری بود که از دختر پادشاه آن سامان به دنیا آمده بود و دختر از ترس رسوایی و خشم پدر فرموده بود آن کودک را به دریا اندازند و امواج وی را به جزیره‌ای دور افتاده انداخته بود، ماده آهوئی او را شیر داده و بزرگ کرده بود^۳.

۱- شرفنامه، چاپ باکو، ص ۶ - ۶۵

۲- تاریخ بلعی، ج ۲ ص ۶۸۹ و مجمل التواریخ والقصص، ص ۵۴

۳- یادداشتها و اندیشه‌ها، چاپ دوم ص ۱۳۳ و مقدمه‌ی بن یقظان، ترجمه بدیع الزمان فروزانفر .

یافت و درژم شد. پزشکان را خواند تا چاره‌ای بی‌دیشند. پزشکی بوی ناخوش کام اورا با گیاهی، که به روم «اسکندر» می‌خواندند، بهبود بخشید. اما دل شاه براوسرد گشته بود. اورا به پیش فیلقوس باز فرستاد. ناهید آستن بود کودکی زیبا به دنیا آورد و به نام آن داروی شفابخش، اسکندرش نامید. قیصر نیز برای پوشیدن ننگ باز فرستاده شدن دختر، اسکندر را فرزند خود خواند و به هیچ کس نگفت که او از داراست.^۱

در داراب نامه طرسوسی آمیخته‌ای از دو روایت ایرانی و رومی با شاخ و برگ و طول و تفصیل تمام آمده است. در آن انعکاسی از کودکی دارای اکبر را می‌بینیم با عناصر افسانه‌ای فراوانی که پرورده شدن کودکی بی‌مادر به شیر حیوانی، که در اینجا یگانه بزپیر زنی فقیر است، از آن جمله است؛ نظیر آنچه در داستان صنم و شاهزاده و تمثیل فلسفی حی بن یقظان نقل شده است. البته، کودکی که بدینسان پرورده می‌شود، کودکی است که از دختر فیلقوس و از پشت داراست.^۲

عکس‌العمل ایرانیان در ایرانی خواندن این فاتح مقدونی در نزد ملل و اقوام دیگر نیز سابقه داشته است؛ چنانکه مصریها پیش از ایرانیان اسکندر را مصری و پسر نکتانوس دانسته‌اند و حتی مدتها پیش از آن، کمبوجیه را فرزند شاهزاده خانمی مصری قلمداد کرده‌اند که تخت مصر را از آمازیس غاصب باز پس گرفته است.^۳

نظر نظامی:

نظامی هیچ يك از این دو روایت را نمی‌پذیرد و روایت‌های دیگر را نیز بی

۱- شاهنامه فردوسی، چاپ مسکو، ج ۶، ص ۹-۳۷۵ و تاریخ طبری، ترجمه پاینده،

ج ۲، ص ۱-۴۹۰، و اخبار الطوال، چاپ قاهره، ص ۳۰-۲۹ و غرر و سیر

ثعالبی، چاپ کتابفروشی اسدی تهران از روی چاپ ۱۹۶۳، ص ۴۰۰-۳۹۹

۲- داراب نامه طرسوسی، ج ۱، ص ۳۹۰ به بعد

۳- تاریخ ایران باستان، ج ۲، ص ۱۲۱۴

عیار و معمول می‌شمارد و صورت تاریخی را ترجیح می‌دهد و اسکندر را از پشت فیلقوس می‌داند^۱ و می‌گوید:

درست آن شد از گفته هردیار که از فیلقوس آمد آن شهریار

اما به نام مادر اسکندر که در تاریخهای المفید^۲ والمفید^۳ یاد شده است، اشاره‌ای ندارد. این المفید^۴ که نقص اخلاقیش منشأ روایت مصری و عیب جسمی (بوی ناخوش کام) او وسیله توجیه روایت ایرانی^۵ شده است، ظاهراً قربانی شایعات خانواده رقیب خود کلثوپا^۶ تر زن دیگر فلیپ و خانواده او شده است که برای محروم کردن اسکندر از جانشینی فلیپ خواسته‌اند او را کودک نامشروع و مادرش را زنی نا-پرهیزگار جلوه دهند. شاید خود اسکندر و مادرش نیز با این ادعا که اسکندر فرزند ژوپتر است در به وجود آمدن این شایعات نقشی داشته‌اند^۷.

پس از شرح ولادت اسکندر و بیان طالع او مطابق احکام نجوم و شادی فیلقوس از این ولادت، نظامی چنانکه شیوه اوست دویست ساقی نامه و ایاتی در اندرز و پند می‌سراید و چنین به داستان ادامه می‌دهد: فیلقوس فرزندش را خردمند یافت و او را به دانش آموختن نشانده، معلم او نفوماخس (در چاپ وحید دستگردی نفوماجس) و همدرس او ارسطو بود^۸.

البته نفوماخس که در منابع عربی و فارسی بیشتر به صورت نفوماجس نوشته می‌شود در اصل پزشک بود - پزشک فلیپ^۹ یا طبیب پدر او آمینتاس دوم، و ارسطو

۱- شرفنامه ص ۶۶

۲- تاریخ یعقوبی، ترجمه فارسی، ج ۱ ص ۱۷۴

۳- مجمل التواریخ، ص ۳۱

۴- درباره افسانه‌های راجع به نژاد اسکندر مراجعه فرمائید به: ایران باستان، پیرنیا،

ج ۲، ص ۱۷ - ۱۲۱۳

۵- شرفنامه، ص ۷۰

۶- تاریخ الحکماء قفطی، ترجمه فارسی از قرن یازدهم هجری به کوشش بهین دارائی

ص ۵۵

مفاهیم اخلاقی والا آشنا کرده باشد. اما هر چه هست، در اثر نظامی از عدل او با تفصیل بیشتری سخن رفته است. البته در آثار نظامی هیچ نتیجه‌ای بی مقدمه لازم و کافی و هیچ معلولی بی علت پیش نمی‌آید. مسایل همیشه تسویه و تبیینی دارد. راز توفیق و محبوبیت اسکندر مشورت او با وزیری داناست که همواره او را به عدل و داد رهنمون می‌شود، چنانکه رمز پیروزی شاهانی چون نوشیروان، محمود و ملکشاه رانیز باید در پذیرفتن پند وزیران با تدبیر دانست.

نخستین لشکر کشی اسکندر به سوی زنگ

نخستین لشکر کشی اسکندر با آرمانی انسانی و برای رفع ستم زنگیان از مصریان و به درخواست آنان صورت گرفت. عربها نام زنج را به سیاهانی اطلاق می‌کردند که در قسمتی از آفریقا موسوم به بلاد الزنج ساکن بودند. البته این اصطلاح کاربردی بسیار قدیمی دارد و حتی یونانیان در آثار خود این کلمه را به کار برده‌اند. نظری هم هست که طبق آن، این کلمه فارسی دانسته شده است؛ چنانکه در فارسی میانه زنگیک به معنی سیاه پوست به کار رفته است.^۱

چنانکه پیشتر نیز اشاره شد، روایت نظامی از میان تمامی آثار پیش از او بسا تاریخ طبری و بخصوص با ترجمه بلعمی از آن تاریخ هم آهنگی و سازگاری بیشتری دارد، به نوشته طبری اسکندر با ملوک مغرب جنگ میکند^۲، که در تاریخ بلعمی از آن به زنگستان^۳ تعبیر شده است. و آشکار است که معنی مغرب الزاماً زنگستان نیست و زمانی که این مورد را در کنار موارد دیگری که در آن روایت نظامی بسا نقل بلعمی

۱- دایرة المعارف اسلام، ج ۱ ذیل بحر الزنج و چلکوسکی پیشین، ص ۲۷ و حاشیه ۲۵

۲- تاریخ طبری، ترجمه پاینده، ج ۲، ص ۴۹۲

۳- و میان زمین یونان و زمین زنگستان نزدیک بود و این اسکندر چون به ملک بنسخت نخست آهنگ زنگستان کرد و سپاه آنجا برد و با ملک زنگستان حرب کرد و او را هزیمت کرد

و خلفی را از زنگیان بکشت.، تاریخ بلعمی، ج ۲. ص ۶۹۴

بیش از طبری نزدیک است بگذاریم، می‌توانیم نتیجه بگیریم که نظامی علاوه بر تاریخ طبری به تاریخ بلعمی نیز مراجعه می‌کرده‌است. در شاهنامه فردوسی نسامی از زنگ برداشته‌است و پس از آن که دارا از اسکندر خراج می‌خواهد او از پرداخت خراج سرباز می‌زند و به «مصر» حمله می‌کند^۱.

به روایت نظامی، اسکندر پس از آگاهی از حمله زنگیان، و درخواست کمک مصریان از او اندیشید که نباید دشمن را حقیر شمرد و بی‌پروایی کرد. بسا ارسطو به مشورت پرداخت به تشویق و صلاح‌دید اولشکر به سوی مصر راند و به مقابله با زنگیان برخاست. نخست یکی از ندمای زبان آور خود را که توتیانوش (در بعضی نسخه‌ها طوطیانوش) نام داشت به رسولی پیش سالار زنگیان فرستاد تا او را بیم دهد و به تسلیم خواند. زنگی خشن خشمگین شد و دستور داد که سر او را در تشتی زرین بریدند. که یاد آور پایان کار سیاوش در شاهنامه فردوسی است. و خونش را خورد. اسکندر پس از آگاهی از کشته شدن توتیانوش بی‌گناه، تصمیم به جنگ کردن می‌گیرد، اما يك دو روز از سرخشم اندیشه سوز می‌گذرد تا با آمادگی و تدبیر کافی جنگ را آغاز کند. در بر خورد نخست یونانیان و زنگیان، سپاه اسکندر به جهت هراسی که از خونخواری و مردم خواری زنگیان در دل آنان افتاده‌است شکست می‌خورد. اسکندر تدبیری می‌اندیشد و خود را آدمی خواره‌تر از زنگیان می‌نماید و آنان را به هراس می‌اندازد. در نبردی دیگر، سیاهی ز راجه نام هفتاد مبارز رومی را به خاک می‌افکند و چون کسی را یارای مقابله نمی‌ماند، به ناچار اسکندر خود به جنگ می‌شتابد و به يك زخمه گرزهای شیرپیکر جان از راجه می‌گیرد. در این قسمت از داستان که نظامی آن را با تفصیل تمام بیان کرده‌است، آشکارا از فردوسی و شاهنامه او متأثر است. صحنه‌های جنگ را در فضایی حماسی و به طرزی اغراق آمیز به تصویر کشیده‌است. طرز کشته شدن توتیانوش و جوانی و خوب چهری و بیگناهی او از مرگ سیاوش نشانهایی دارد و در صحنه مربوط به جنگ اسکندر با زراج و کشتن او با يك زخم

خوشک سبز شده و گلها شکفته‌اند و اورخت به صحرا کشیده است و هاتف سبز پوش، که نظامی او را سروس می‌خواند، به او ندا می‌دهد که گزارش زنگی اسکندر را ادامه بدهد^۱.

بنا نهادن شهر اسکندریه :

اسکندر پس از پیروزی بر زنگیان و برپا داشتن عدل و آرامش در مصر، شهر اسکندریه را در کنار دریا بنا نهاد و به یونان بازگشت^۲. درباره شهرهایی که اسکندر و جانشینان او دستور ساختن آنها را داده‌اند، نظرهای مختلفی بیان کرده‌اند و گاه ارقام اغراق آمیزی درباره تعداد آن شهرها ذکر کرده‌اند^۳، اما در اغلب تاریخهای اسلامی بنیاد نهادن دوازده یا سیزده شهر را به اسکندر نسبت داده‌اند که یکی از آنها نیز اسکندریه است. در تاریخ بلعمی آمده است که «آنهمه را اسکندریه نام نهاد»^۴. در اخبار الطوال^۵، مجمل التواریخ^۶ و مختصر الدول^۷ و دیگر منابع نیز نام این دوازده شهر بصورت‌های مختلف آمده است و مبسوط ترین شرح را در «ذکر اخبار اسکندریه و بنا و ملوک و عجایب آن» در مروج الذهب مسعودی می‌توان دید^۸.

بازگشت اسکندر به یونان:

اسکندر پس از بازگشت به یونان از غنایم زنگ به هر سوی می‌فرستاد. بخشی

۱- شرفنامه، چاپ باکو، ص ۱۱۳

۲- شرفنامه، چاپ باکو، ص ۱۱۶ - ۱۱۳

۳- تأسیس بیش از هفتاد شهر را به اسکندر و تأسیس دست کم هفتاد و پنج شهر را به جانشین او سیوکوس نسبت داده‌اند: تاریخ ایران و ممالک همجوار آن در زمان اسکندر، ص ۲۱ - ۳۰ و ص ۸۵

۴- تاریخ بلعمی، ج ۲، ص ۷۰۰

۵- اخبار الطوال، ترجمه فارسی، ص ۴۲

۶- مجمل التواریخ، ص ۵۸

۷- مختصر الدول، بیروت ۱۹۵۸، ص ۵۸

۸- مروج الذهب، ترجمه پاینده، ج ۱، ص ۳۶۶ - ۳۵۹

نیز از برگزیده‌ترین و طرفه‌ترین این غنائیم رابه دارا فرستاد. دارا از دیدن آن غنائیم دچار بیم و حسد شد؛ هدایا را پذیرفت، اما پاسخ می‌شایسته برای اسکندر نفرستاد. اسکندر از این کار دارا آزرده شد، اما پیروزی و جاهش اعتماد به نفسی به او داده بود که وقع چندانی به این رفتار دارا ننهاد. پیوسته بزمی می‌آراست و به نای و نوش می‌پرداخت و بهره‌مونی فیلسوفانی که به پیرامونش بودند، جهان را پر از عدل و داد می‌کرد. پیروزی بر زنگ آب و زنگ تازه‌ای به چهره او آورده بود و خود را قوی و بی‌رقیب می‌دید. از این رو، نه تنها ازدادن خراج به دارا سر باز زد، بلکه خراجهای پیشین را نیز از او باو خواست.^۱ روزی هم در شکارگاه تفالی زد و به مدد آن دریافت که اقبال بلندی دارد و بردار را پیروز خواهد شد، اما خود نیز مجال زیادی برای ادامه زندگی نخواهد یافت.^۲ این تفال، که عبارت است از جنگ دو کبک در شکارگاه که اسکندر یکی رابه نام خسود و دیگری را بنام دارانشان می‌کند و عاقبت کبکی پیروز می‌شود که اسکندر بر نام خود نشان کرده بود و آنگاه عقابی در می‌رسد و مغز کبک پیروز را بریشان می‌کند، بی‌شک از افزوده‌های خود نظامی است؛ اما پس از آن اشاره می‌کند که اسکندر خواست تا از کوه خارا ی مقرنسی که همه به آواز از آن راز می‌پرسیدند، خبر باز پرسند که آیا اسکندر بردار را پیروز خواهد شد؟، انعکاسی است از رفتن اسکندر به معبد «دلف» و پرسیدن او از غیب‌گوی آن معبد، «پی‌تی»، درباره جنگی که با دارا در پیش داشت.^۳ اسکندر قوی دل از آن فال فرخ از شکارگاه به شهر بازگشت و با بزرگان در باب جنگ با دارا به رأی زنی پرداخت و به آنان گفت که خراج دادن به دارا مایه خواری است و در حالی که چیزی از او کم ندارم چرا باید خراج‌گزار او باشم؟ بزرگان و دوراندیشان به اسکندر گفتند: «صواب آنست که تو شتاب

۱- خراج‌گزاری فیلقوس به دارا و امتناع اسکندر از دادن خراج به او در اغلب منابع آمده

است مثلاً رجوع فرمائید: تاریخ بلعمی، ج ۲، ص ۵-۵۹۴

۲- شرفنامه چاپ باکو، ص ۱۲۱-۱۱۹

۳- شرفنامه چاپ باکو، ص ۱۲۲-۲۲۱

۴- ایران باستان، پیرنیا، ج ۲، ص ۱۲۲۷

که فیلفوس فرستادی یکی خایه زرین بود بزرگ چند خایه اشتر مرغی و بر آن جمله همه هدیه‌ها که با خراج بودی. چون رسول دارا به اسکندر آمد، گفتا: «خراج بده» اسکندر رسول را گفت: «بروید و او را بگوئید که آن مرغ که او خایه زرین کردی، بمرد^۱». در تاریخ طبری آمده است که من آن مرغ را کشتم و گوشتش را خوردم و پر وبال آن به جای است^۲. فردوسی نیز به این تعبیر اشاره کرده است^۳. روایت نظامی به نوشته طبری و بلعمی نزدیک تر است و روایت فردوسی با آنچه در اخبار الطوال و غرر و سیر آمده است، سازگاری دارد^۴.

بازگرفتن خراج:

فرستاده دارا پیغام درشت اسکندر را به دارا رساند. دارا از این که اسکندر خود را هم شأن اودانسته بود، بر آشفت و پیکی را با گوی و چوگان و پیمانه‌ای پسر از کنجد به سوی اسکندر فرستاد و راز این پیشکش‌ها را به قاصد آموخت. پیک دارا به نزد اسکندر رسید و از جانب او چنین پیغام داد که «گوی و چوگان نشانه آنست که تو هنوز کودکی و نیاز به بازیچه داری و دانه‌های بیشمار کنجد کنایه از بیشمار بودن لشکریان من است»، اما اسکندر تعبیرهای دیگری کرد؛ چوگان را وسیله گرفتن و گوی را نشان زمین دانست و کنجد را بر صحن سرای افشاند و مرغان آن را برچیدند و گفت: «اگر سپاه شاه به قیاس کنجد باشد، سپاهیان من به سان این مرغانند و در برابر آن هدایا پیمانه‌ای دانه سپند نزد دارا فرستاد که لشکر من بر قیاس این پیمانه سپندی شمار

۱ - تاریخ بلعمی، ج ۲ ص ۶۹۵

۲ - تاریخ طبری، ج ۲ ص ۷ - ۴۹۱

۳ - شاهنامه چاپ مسکو، ج ۶ ص ۳۸۳:

که مرغی که زرین همی خایه کرد
بمرد و سرباز بسی مایه کرد

۴ - اخبار الطوال، ۱۹۶۰ قاهره، ص ۳۰ «ان الدجاجة التي كانت تبيض ذلك البيض مات»

و غرر و سیر، ص ۴۰۳ ان الدجاجة التي كانت تبيض البيض الذهب قد مات فذهبت مقالة هذه مثلا»

وتدند و کس رایارای مقابله با آن نیست.^۱»

هدایای سمبولیک دارا و اسکندر:

این داستان نیز در تاریخ طبری و تاریخ بلعمی و غرر و سیر ثعالبی^۲ کما بیش به همین صورت آمده است و البته روایت نظامی در جزئیات با تاریخ بلعمی همانندی بیشتری دارد: «چون رسول باز آمد دارا حرب رایاراست و رسولی دیگر فرستاد او را؛ و چو گانی فرستاد و گویی و یک قفیز کنجد و رسول را گفت: «اورا بگوی که تو کودکی اینک چو گان و گوی فرستادم. شو بازی کن و ز ملک دست باز دار که تو نه از درملکی، و گر از ملک دست باز نداری و خراج نفرستی حرب رایارای که من سپاه فرستم به عدد آن که تو بتوانی دانستن، به عدد این کنجد.» چون رسول آنجا رسید، اسکندر نامه را جواب کرد و ایدون گفت: «اما آن گوی که تو فرستادی فال آن بود که تو زمین به من سپردی و تو از ملک بیرون آمدی که زمین چون گوی است به مثل، و چو گان چیز است که هر چه بدان بکشند بیاید، مرا قوتی دادی که تسرا و ملکی ترا و زمین ترا به خویشتم کشم». و اسکندر نیز یک قفیز سپندان خرد^۳ و فرستاد و گفت: عدد سپاه تو چون عدد کنجد است و آن سپاه من چون سپندانست و قفیزی سپندان بیشتر از قفیزی کنجد باشد و سپندان تیز بود و کنجد چرب و شیرین بود و سپندان تلخ بی- مزه و تو چیزی به من فرستادی که اندر جهان از آن چرب تر نیست و من آن به تو فرستادم که از آن تلخ تر و تیز تر نیست.^۴» درمآخذ دیگر نیز به این هدایای سمبولیک اشاره شده است^۵ و با وجود جداییتی که از نظر داستان نویسی میتواند داشته باشد، در شاهنامه

۱- شرفنامه، چاپ باکو، ص ۱۳۶ - ۱۳۳

۲- غرر و سیر، ص ۴ - ۴۰۳

۳- در تاریخ طبری «صره خردل» آمده است، ج ۲، ص ۴۹۰

۴- تاریخ بلعمی، ج ۲، ص ۶ - ۶۹۵

۵- مثلاً مراجعه شود به: غرر و سیر ثعالبی، ص ۴ - ۴۰۳

مردم ایران با اومی داند^۱. خبر حمله اسکندر به ایران برای مردم ایران مژده ای مسرت بخش است چرا که بیدادگری دارا مردم را به ستوه آورده است^۲. در تاریخها نیز به تذخوئی و بی مدارائی دارا اشاره ای هست، اما تیزبینی نظامی به عنوان يك شاعر در مسائل مربوط به تاریخ و تبیین علل پیروزی و شکست بسیار درخور توجه است. در تاریخ بلعمی آمده است: «همه سپاه از وی (دارا) آزرده بودند؛ از بدیها که کرده بود و از کبر و جباری که داشت^۳». در مناسبع دیگر نیز مطالبی نظیر این می یابیم، در نامه تنسر از تذخوئی او و انتقام کشیدنش از معارف و رؤسا و امرا و اسپهبدان به جهت ماجرای که میان دبیر او «بیری»^۴ و دبیری رستین نام گذشته و منجر به مرگ بیری شده بود، سخن رفته و آمده است که: «به حکم آنکه جوان و مغرور بود و ممارست نایافته، برگناه عفو جایز نداشت تا در همه جهان نقد قلوب خلایق با او قلب شد و عداوت او در ضمیر متمکن گشت و اعتماد از قول و فعل او برخاست^۵». اسکندر و دارا دو فرمانروا هستند که سبایایی متضاد دارند. نظامی این تضاد را بدین گونه آشکار می سازد؛ اسکندر بردبار و خون سرد است و دارا شتابزده و نابردبار؛ اسکندر طرفدار حق و عدالت است و دارا مظهر زورگویی و ستم؛ اسکندر هر کاری را با مشورت خردمندان انجام

۱- دانایان یونان به اسکندر می گویند:

بد اندیش تو هست بیدادگر
چه باید هر اسیدنست از کسی
بیچند رعیت ز بیداد سر
که داری هم از خانه دشمن بسی
(شرفنامه، ص ۱۴۰)

۲- خبر گرم شد در همه مرز و بوم

که آمد برون از دهبایی ز روم
که بیداد دارا جهان سوز بود
ستوه آمدند از ستمکاری
(شرفنامه، ص ۱۴۴)

جهان را بدین مژده نوروز بود
از بوم و کشور به یکبارگی

۳- تاریخ بلعمی، ج ۲، ص ۶۹۶

۴- این نام به صورت های مختلف ضبط شده است و اینجا به ضبط نامه تنسر، طبع مینوی اعتماد شده است.

۵- نامه تنسر، طبع مینوی، چاپ دوم، ۱۳۵۴ تهران، ص ۸۶

می‌دهد و دارا سرکش و خود رأی است و سخن کسی را نمی‌پذیرد، حوادث داستان و ماجرای برخورد اسکندر و دارا بر اساس شرح و تبیین این تضاد و غلبهٔ سجاایای نیک بر سجاایای بد طرح ریزی شده است، این جا نیز نظامی فرصتی یافته است تا عقاید خود را دربارهٔ برتری خیر بر شر و عدل بر ظلم بیان کند و نشان دهد که راز برتری اسکندر بر دارا دادگری و رعیت نوازی اوست.^۱

جنگ اسکندر و دارا:

پس از آنکه دارا و اسکندر نامه‌هایی به یکدیگر می‌فرستند و نتیجه‌ای به بار نمی‌آورد و موجب آشتی و تفاهم نمی‌شود آتش جنگ شعله می‌کشد. نظامی جنگ اسکندر و دارا را با براعت استهلالی آغاز می‌کند:

خرامیدن لاجوردی سپهر	همان گردد بر گشتن ماه و مهر
مپندار کز بهر بازیگری است	سراپرده‌ای این چنین سرسری است
در این پرده یک رشته بیکار نیست	سر رشته بر ما پایدار نیست
که داند که فردا چه خواهد رسید	ز دیده که خواهد شدن نا پدید
که را رخت ازخانه بسر در نهند	که را تاج اقبال بر سر نهند ^۲

صحنهٔ جنگ آن دو، سرزمین جزیره (موصل) است، چنانکه بلعمی و طبری هم ذکر کرده‌اند.^۳ در جنگ مغلوبه‌ای که پیش آمد، یکی از سپاهیان دارا اسکندر را زخمی زد و اسکندر از دشمن بی‌هراس هراسان شد و خواست بر گردد، اما به امید بخت و فال فیروزی خویش پای افشرد. پس از چند برخورد، دوتن از سرهنگان دارا، که از ییاد او به جان آمده بودند، پیش اسکندر رفتند و با او پیمان بستند که دارا را بکشند؛ با این چشم داشت که اسکندر آنها را توانگر کند. اسکندر نخست سخن آنان را

۱- زندگی و اندیشه نظامی، ص ۸ - ۱۰۷

۲- شرفنامه، ص ۱۶۷

۳- بلعمی، ج ۲، ص ۶۹۶ «پس هر دو لشکر برابر آمدند در زمین جزیره و آن موصل است»

باور نکرد، اما این مثل به یادش آمد «که خر گوش هر مزرابی شگفت، سگ آن ولایت تواند گرفت»^۱ و با پیشنهاد آنان موافقت کرد و قول مساعد به آنان داد. روز دیگر، وقتی جنگ مغلوبه شد، این دوسر هنگ فرصتی جستند و زخمی کاری بردار زدند.^۲ نام این دو ملازم دارا و سمت آنان به اختلاف در مراجع مختلف آمده است. در طبری و بلعمی نام آنان ذکر نشده و به عنوان حاجب دارا از آنها یاد شده است که کشتن دارا را یک روز عقب می اندازند و این کار مایه ترس اسکندر و حتی تصمیم او به صلح و بازگشت می شود.^۳ در مجمل التواریخ، دارا پس از چند شکست رأی صلح و پذیرفتن اطاعت اسکندر را به امید مدد فور شاه هندی به تأخیر می اندازد تا ناگاه جانوسیار و ماهیار که جاندار خاص (نگهبان مخصوص) او بودند، به چند زخم شمشیر او را از پای درمی آورند. به گفته گروهی، این دو، دستوران دارا بودند.^۴ در اسکندرنامه منثور با شکل داستانی مفصل و متفاوتی از این دوسخن رفته است. آنان وزیر دارا هستند و ماهیار و جانوسپار (جانوسیار) نام دارند و نخست در خلوت بردار داشته می زنند و آنگاه پیش اسکندر می روند.^۵ در دارابنامه طرطوسی نام آن دو ماهیار و جانوسیار است و از امیران دارا هستند.^۶ و در اخبار الطوال این دوسر از نزدیکان و نگهبانان دارا و از اهل همدان هستند که ضربتی ناگهانی بردار می زنند.^۷ در شاهنامه فردوسی دارا به هنگام فرار به ضربت دشته دو دستور خویش که یکی موبدی ماهیار

۱- شرفنامه، ص ۱۷۴-۱۶۶

۲- شرفنامه، ص ۱۷۴-۱۶۶

۳- بلعمی، ج ۲، ۶۹۷ در آن روز مردی از لشکر دارا خویشتن به لشکر اسکندر افکند و ضربتی بزد اسکندر راوبریدش.

۴- مجمل التواریخ، ص ۵۶-۵۵

۵- اسکندرنامه، منثور، ص ۱۰-۹

۶- داراب نامه طرطوسی، ج ۱، ص ۵۶۱

۷- اخبار الطوال، قاهره، ۱۹۶۰، ص ۳۳

نام و دیگری جانوشیار است، زخم می‌خورد^۱. برای این دو نامهای دیگری نیز ذکر کرده‌اند. در آثار الباقیه، طبع زاخائو، کشنده دارا رئیس نگاهبان اوست و بنوجنس- بن آذربخت نام دارد^۲. و در چاپ تهران، به جای «بنوجنس» «بنوجنس^۳» آمده است. این دونفر، که نظامی از آنان با عنوان سرهنگ یاد کرده است، در ادبیات فارسی به نا جوانمردی و نمک ناشناسی شهره شده‌اند تا آنجا که شاعری چون قآنی در حق آنان گفته است:

نا جوانمردی است چون جانوشیار و ماهیار
یار دارا بودن و دل با سکندر داشتن^۴

آمدن اسکندر بر بالین دارای مجروح و وصیت دارا:

آگاهی یافتن اسکندر از زخم خوردن دارا و آمدن او بر بالین دارای مجروح از نادر صحنه‌هایی است که فردوسی^۵ و نظامی^۶ هر دو آن را تصویر کرده‌اند و مقایسه کنندگان فردوسی و نظامی برای داوری درباره زیبایی و تأثیر شعر آنان به این قطعه استناد کرده‌اند. البته آنچه در این باب میتوان گفت این است که شعر فردوسی به روشنی بیان و قدرت وصف و داشتن عناصر حماسی قویتر، ممتاز است و در شعر نظامی قدرت القاء، حالت تمثیلی و نمایشی با توصیفی غنی همراه است.

اسکندر به بالین دارای مجروح می‌رسد. برای لحظه‌ای همه دشمنی‌ها و کینه‌ها در وجودش به رأفت و شفقت بدل می‌شود. سر دارا را در کنار می‌گیرد. این عمل او

۱- شاهنامه، چاپ مسکو، ج ۶، ص ۳۹۹

۲- آثار الباقیه، طبع زاخائو، ص ۳۷

۳- ترجمه آثار الباقیه (از روی طبع تهران)، ص ۶۰

۴- دیوان قآنی، ص ۳۲۳

۵- شاهنامه فردوسی، چاپ مسکو، ج ۶، ص ۳۹۹ - ۴۰۳

۶- شرفنامه، ص ۷ - ۱۸۱

در شاهنشاه مغرور نیز مؤثر می افتد. دلش نرم می شود و سه خواسته خود را بر زبان می آورد و از اسکندر می خواهد که قاتلان او را کیفر دهد؛ باخاندان او کینه توزی نکند و دخترش روشنگ را به همسری برگزیند و:

«سکندر پذیرفت ازو هرچه گفت پذیرنده برخاست گوینده خفت»^۱

روایت نظامی و فردوسی در این قسمت از داستان بسیار به هم نزدیک است، اما دلسوزی اسکندر در شاهنامه به جهت تصور نسبت برادری برای آن دو توجیه قابل قبول تری یافته است. ابوریحان بیرونی، ضمن نقل ورد نسبت برادری دارا و اسکندر، می نویسد: «برای این (نسبت برادری دارا و اسکندر) گفته اسکندر را به دارا که دم مرگت بر بالین دارا رسید و رمقی در او یافت و گفت برادر من به من بگو، که ترا چنین کرد؟ تا من انتقام از او بکشم گواه آورند»^۲ و بعد افزوده است که خطاب اسکندر به دارا را چنین می توان تعبیر کرد که خواسته است با دارا موافقت کند و او را هم شأن و برابر با خود بداند.^۳ آنگاه به نسب سازی متملقان برای عبدالرزاق طوسی و آل بویه و دیگران اشاره می کند و می افزاید نسبت فرزندگی اسکندر به فیلس آشکارتر از آن است که بتوان آن را مخفی کرد.^۴

داستان رسیدن اسکندر بر بالین دارا در اغلب منابعی که از اسکندر و دارا سخن گفته اند آمده است. در طبری آمده است که دارا دو حاجت از اسکندر خواست، یکی آنکه دو قاتل او را بکشد و دیگر آن که دختر او روشنگ را به همسری انتخاب کند.^۵ روایت دیگر هم نقل می کند که بنابر آن هم دارا دو حاجت از اسکندر می خواهد که یکی انتخاب روشنگ را به همسری است،^۶ اما در تاریخ بلعمی دارا از اسکندر سه حاجت

۱- شرفنامه، ص ۱۸۷

۲- آثار الباقیه، طبع زاخا، ص ۳۷ و ترجمه فارسی آثار الباقیه، ص ۶۱

۳- آثار الباقیه، طبع زاخا، ص ۳۸ و ترجمه فارسی آثار الباقیه، ص ۶۱

۴- همان مأخذ ص ۴۰، و ترجمه فارسی آثار الباقیه، ص ۶۴

۵- تاریخ طبری، ترجمه پاینده، ج ۲ ص ۴۹۰

۶- تاریخ طبری، ترجمه پاینده، ص ۴۰۱، ج ۲

می‌خواهد و اسکندر می‌پذیرد و آنگاه به‌دارا می‌گوید که «تو نیز دختر خویش روشنگ مراده به‌زنی»^۱. روایت نظامی با طبری‌سازی بیشتری دارد، با این تفاوت که در اسکندرنامه نظامی نیز دارا سه آرزوی خود را برای اسکندر بیان می‌کند. به‌نوشته اخبار الطوال نیز دارا از اسکندر می‌خواهد که با دخترش روشنگ که نور چشم و ثمره قلب اوست، پیمان زناشویی ببندد؛ اما وقتی اسکندر از او می‌پرسد که با قاتلان تو چه کنم، دارا دیگر نمی‌تواند جوابی بدهد^۲. در شاهنامه فردوسی نیز دارا از اسکندر می‌خواهد که دختر اوروشنگ را بخواهد^۳. در اسکندرنامه منشور، روشنگ زن آبستن دارا و از فرزندان گودرز اصفهانی معرفی شده است و دارا نسبت به فرزندی که از روشنگ زاده خواهد شد، سفارشی به اسکندر می‌کند^۴. در داراب‌نامه طرسوسی نیز دارا سه چیز از اسکندر می‌خواهد که یکی از آن سه، خواستن دختر اوست، اما به نام دختر دارا اشاره‌ای نشده است^۵. در مجمل‌التواریخ نیز آمده است که دارا اورا وصیت کرد به خواستن روشنگ و نگاه داشت ایرانیان^۶. در روایات تاریخ نویسان یونانی نیز مطالبی نظیر این هست و نام آن دو مرد یا نامرد که به خیانت دارا را کشتند، در این تاریخها نبرزن سردار هزار سپاهی و بسوس والی باختر آمده است و منظور از باختر در اینجا باختر ایران، و به‌خصوص همدان و اطراف آن، است. و به روایتی هم يك مقدونی به نام پولیس ترات در آخرین لحظه‌های زندگی دارا به او برمی‌خورد و وصیت او را می‌شنود و اسکندر پس از مرگ دارا بر بالین او می‌رسد^۷.

اما روشنگ که در اغلب تاریخها و داستانهای دوره اسلامی از او به عنوان دختر

۱- تاریخ، بلعمی، ج ۲، ص ۶۹۸

۲- اخبار الطوال، ص ۳۲

۳- شاهنامه فردوسی، ج ۶، ص ۴۰۲

۴- اسکندر نامه منشور، ص ۱۱-۱۰

۵- داراب نامه طرسوسی، ج ۱، ص ۳-۴۶۲

۶- مجمل‌التواریخ، ص ۵۶

۷- تاریخ ایران باستان، پرنیا ج ۲، ص ۱۳۳۴ و بعد.

دارا یاد شده است دختر یکی از نجبای سغد بوده و نام او به صورت «رخسانه» یا «رکسانه» ضبط شده است. البته نوشته اند که اسکندر یکی از دختران داریوش سوم رانیز، که استاتیرانام داشت، به همسری خود درآورد، اما در تاریخها و داستانهای دوره اسلامی نامی از استاتیرا نیست. اما روشنگ در تاریخ طبری^۱ و بلعمی^۲، اخبار الطوال و شاهنامه فردوسی^۳ و مجمل التواریخ^۴، تاریخ سیستان^۵ و بسیاری دیگر از منابع آمده است و همه او را دختر دارا دانسته اند. مسعودی به ازدواج اسکندر با دختر دارا، بی آنکه ذکر از نام دختر به میان بیاورد، اشاره کرده است^۶ و در اسکندرنامه^۷ منشور روشنگ یکی از زنان داراست که هنگام مرگ او حامله است و پس از آن دختری به دنیا می آورد و خود می میرد^۸. و در داراب نامه طرسوسی پوران دخت دختر دارا، که به روایتی نیز روشنگ نام دارد، دختری با جمال و کمال است که در هژده سالگی صورت سیوا و خوش و فرهوشنگ را دارد و در قوت و دلآوری به اسفندیار می ماند و گرز دو بست و پنجاه من کار می فرماید و بر لب خط سبزی دارد چنانکه هر کس وی رامی بیند می پندارد که مرد است و بخش بزرگی از داستان اسکندر در دارابنامه طرسوسی به هنر نمائیهای او اختصاص دارد^۹.

۱- تاریخ طبری، ترجمه پاینده، ج ۲، ص ۹۱ - ۴۹۰

۲- تاریخ بلعمی، ج ۲، ۶۹۷

۳- اخبار الطوال، ص ۳۳ - ۳۲

۴- شاهنامه، چاپ مسکو، ج ۶، ص ۴۰۲ و ج ۷، ص ۷ و بعد از آن.

۵- مجمل التواریخ، ص ۵۶

۶- تاریخ سیستان، طبع ملک الشعراء بهار، چاپ دوم، ص ۱۱ - ۱۰

۷- مروج الذهب، ترجمه فارسی، ج ۱، ۲۸۲

۸- اسکندرنامه منشور، ص ۱۱ - ۱۰

۹- دارابنامه طرسوسی، ج ۱، ص ۴۶۷ و بعد در جلد دوم نیز قسمتهایی به کارهای

پوران دخت اختصاص دارد.

پیروزی اسکندر بر دارا:

اسکندر پس از پیروزی بر ایران و دست یافتن بر گنجینه‌های دارا سران ایران را نواخت. آنگاه دستور داد قاتلان دارا را بیاورند و پس از دادن مالی که به آنان وعده کرده بود، فرمود آنان را بردار کشتند^۱. اینجا نیز روایت نظامی بی‌کم و کاست با بلعمی سازگاری دارد^۲. درنامه تنسر نیز آمده است که «اسکندر» فرمود که آن جماعت را بردار تنفق^۳ کنند چنانکه عادت رومیان است و تیر را برجاس^۴ سازند^۵. در اسکندرنامه منشور پس از بریدن دست و پای آنان بردارشان می‌آویزند^۶. و در داراب نامه طرسوسی هم مجازات آنان بردار کردن است^۷. و در شاهنامه فردوسی آمده است که آنان را بردار کردند و به سنگسار آنان پرداختند^۸. در تاریخهای یونانی هم نوشته‌اند که افراد اسکندر در نزدیک بخارا بسوس را که قاتل داریوش بود، دستگیر کردند و اسکندر دستور داد که او را به بدترین وجهی بکشند و به روایتی پس از بریدن گوش و بینی به دار آویزند^۹.

نظامی برای توضیح و توجیه بیشتر پیروزی اسکندر و شکست دارا صحنه‌ای را بر داستان می‌افزاید: اسکندر فریبرز پیر را که از نوادگان زنگه شاوران است به حضور می‌خواند و او را مورد خطاب قرار می‌دهد که چرا دارای جوان را به نصیحت

۱- شرفنامه، چاپ باکو، ص ۱۹۵

۲- تاریخ بلعمی، ج ۲، ص ۶۹۸

۳- برای تنفق (تنفق) مراجعه فرمائید به نامه تنسر، ص ۱۰۹ - ۱۰۶

۴- برجاس = هدف

۵- نامه تنسر، ص ۴۵

۶- اسکندرنامه منشور، ص ۱۱

۷- دارابنامه طرسوسی، ج ۱، ص ۴۶۴

۸- شاهنامه، ج ۶، ص ۴۰۳

۹- تاریخ تمدن ویل دورانت، کتاب دوم بخش سوم، ترجمه فارسی، ص ۱۳۲ ایران-

باستان، پیرنیا، ج ۲، ص ۱۷۲۱

از این کار باز نداشتی؟ گناه کارهای او در واقع از توست که خاموش مانده‌ای و نصیحت از او باز گرفته‌ای. فریرز فرزانه به پاسخ می‌گوید که من از پند دادن دریغی نکردم ولی سودی به بار نیاورد. کار دنیا بر این است که یکی برود و دیگری بیاید. اسکندر او را خردمند و دلیر یافت و پرسش‌هایی از او کرد و فریرز با پاسخهای خردمندانه خود اسکندر را به راز پیروزی پهلوانان و شاهان بزرگ ایران رهنمون شد. راز این پیروزیها، دلیری و بی‌باکی و خویشتن داری و تدبیر بود^۱.

اسکندر پس از سامان دادن به کارها و ستردن آثار ستم دارا و گماشتن هر کس به کاری که درخور او بود، دستور داد آتشکده‌ها را ویران کنند و از آن پس، کس رسم مغان به جای نیاورد و همه به دین حنیف پناه آوردند^۲. ویران شدن آتشکده‌ها در بلعمی نیست ولی در منابع دیگر به آن اشاره شده است و در بندهشن بزرگ نیز آمده است^۳. نظامی یکبار دیگر نیز تأکید می‌کند که سخنان متفاوت را درباره اسکندر شنیده و تاریخهای متعددی نیز در اختیار داشته است که پس از خواندن همه آنها و سنجیدن مطالب این کتابها و شنیده‌ها داستان اسکندر را تدوین کرده است^۴.

خاموش کردن آتشکده‌ها:

پیردانی پاریسی گفته است که اسکندر پس از پیروزی بر دارا نخست به بابل رفت و رسمهای بد را در آنجا بر انداخت؛ دستور داد آتشکده‌ها را خاموش کنند و کتابهای آتش پرستان را از بین ببرند^۵. چنانکه اشاره شد، در بندهشن بزرگ به این کار اسکندر اشاره شده است «و پس هم، اندر خدائی دارای دارایان قیصر -

۱- شرفنامه، چاپ باکو، ص ۱۹۶

۲- شرفنامه، ص ۲۰۷ - ۱۹۶

۳- نامه تنسر، چاپ دوم، حواشی و توضیحات ص ۱۱۸

۴- شرفنامه، ص ۲۱۰

۵- شرفنامه، ۱۱ - ۲۱۰

الکسندر از هروم برآمد، و ایرانشهر را گرفت و شاه دارا را کشت... و بسیاری آتشیهای ورژاوند را خاموش کرد... اوستا را نیز بسوخت^۱. در تاریخ طبری آمده است که وی همه شهرها و دژها و آتشکده‌ها را که در قلمرو پارسیان بود ویران کرد و هیربدان را بکشت و کتابهایشان را بسوخت^۲. در آثار الباقیه نیز به سوزاندن نسخه‌های اوستا که طلاکاری شده و بر دوازده هزار پوست گاو نوشته شده بود و نیز کشتن هیربدان اشاره شده است^۳. پس از آن، اسکندر به تدبیر و صلاحدید دانایان و آزادگان به سوی آذرآبادگان رفت و آتشکده دیرسال آنجا را که «خودی سوز» نام داشت، فرو کشت و از آنجا روانه سپاهان شد. در آنجا آتشکده کهنی بود که دختران زیبا به آئین زرتشت در آن به خدمت بودند و در میان آنان دختری افسونگر از نسل سام بود که آذرهمایون نام داشت. زمانی که اسکندر فرمود تا آن آتشکده را ویران کنند آذرهمایون خود را به شکل ازدهایی آتشین درآورد. مردان اسکندر از بیم او گریختند و افتان و خیزان به نزد اسکندر رسیدند. اسکندر راز این جادو را از دستور پرسید و او پاسخ داد که کلید این رازها به نزد بلیناس است. پس از لختی مبارزه، بلیناس دختر جادوگر را مغلوب کرد و به اشاره اسکندر او را بانوی خانه خود کرد و از او جادو آموخت و از این رو به بلیناس جادو شهره شد^۴.

درباره بلیناس، در مجمل التواریخ شرح شگفت و مفصلی آمده است^۵. از نحوه تعلیم او، و پیروزی او بر استادان فن طلسم و حتی مغلوب کردن شیطان سخن رفته است. منقولات مجمل التواریخ و مروج الذهب^۶ و همچنین روایت نظامی نشان میدهد که بلیناس در میان علمای دوره اسلامی مشهور بوده است. به نوشته ابن ندیم بلیناس از

۱- نامه تنبر، ص ۱۱۸

۲- تاریخ طبری ترجمه پاینده، جلد ۲ ص ۴ - ۴۹۳

۳- ترجمه فارسی آثار الباقیه، ص ۵۴۳

۴- شرفنامه، ص ۱۴ - ۲۱۱

۵- مجمل التواریخ، ص ۱۳۳ - ۱۲۹

۶- مروج الذهب، ج ۱، ص ۶۱۲

مردم طوانه از شهرستانهای روم بودومی گویند و نخستین کسی بود که درباره طلسمات سخنانی آورده است و کتابش در کارهایی که در شهر خود و سایر ممالک از طلسمات نموده است، مشهور است.^۱ در تاریخ بلعمی نام او در شمار حکمای مشهور یونان آمده است.^۲ ظاهراً این بلیناس در قرن اول میلادی می زیسته است.^۳ و نام او صورتی از نام یونانی آپولونیوس است که در مآخذ اسلامی این نام یونانی ابلینوس (Balinus) و بلیناس (Balinas) و ابولونیوس (Abollunus) ضبط شده است.^۴

خواستگاری از روشنگر :

اسکندر در اصفهان رنگ ماتم از مشکوی دارا زدود رنگ سیاه سوگواری را به رنگ سرخ شادی بدل کرد و چند روزی صبر کرد تا دل اهل شبستان به شادی خو گیرد. آنگاه دستور شیرین زبان را به خواستگاری روشنگر فرستاد و اور طی مراسمی بسیار با شکوه به کاخ خود آورد و در سپاهان چندان درنگ نکرد و به استخر رفت و در آنجا تاجگذاری کرد.^۵ به روایت فردوسی اسکندر از کرمان پیکی به نزدیک اهل حرم دارا به اصفهان فرستاد و آنان را به استخر خواند و پیغام او به طور ضمنی خواستگاری را نیز شامل می شد.

بنه سوی شهر صطخر آورید به پیوند من نیز فخر آورید^۶
در اسکندر نامه منشور نیز اسکندر به اصفهان می رود و زنان و فرزندان دارا را به اصفهان می برد و خود به کرمان عزیمت می کند.^۷ در دارا بنامه طرسوسی پس از مساجراهای

۱- الفهرست، ترجمه فارسی، ص ۵۵۳

۲- تاریخ بلعمی، ج ۲، ص ۶۹۳

۳- تحلیل هفت پیکر نظامی، دکتر معین، ص ۱۱۷ و حاشیه ۷ همان صفحه

۴- دائرة المعارف فارسی به سرپرستی مصاحب ج ۱، ص ۱۳

۵- شرفنامه ۲۲۵ - ۲۱۵

۶- شاهنامه، ج ۶، ۴۰۴

۷- اسکندر نامه منشور ۱۲ - ۱۱

خیالی و شگفت انگیزی پوراندهخت (روشنك) تنها به جهت این که اسکندر او را هنگام شستشو در چشمه برهنه می بیند، حاضر می شود که به همسری اسکندر درآید^۱

تاجگذاری و بیان اهداف حکومت:

پس از تاجگذاری در استخر اسکندر اهداف حکومت خود را برای بزرگان ایران و یونان چنین بیان می کند: «اگر گنج و مالی به دست آورم میان همه قسمت خواهم کرد، اما رایگان خواران را از خود خواهم راند. کسانی که توانایی کار کردن دارند، باید کار کنند اما اگر پس از کوشش و کار دخل کسی کمتر از خرج او باشد، یارش خواهم کرد. به دادگری خواهم کوشید و از ستم دور خواهم بود. ستمکش را خواهم نواخت و ستمکاره را به کیفر خواهم رساند. و سخنان بسیار دیگری در ستایش عدل و نکوهش ستم بر زبان راند. در همان مجلس بوالفضولی گستاخ به قصد آزمودن تدبیر او نخست يك درم از او خواست. اسکندر گفت: این خواسته تو درخور پادشاهی چون من نیست، آن بوالفضول از وی ملك كشوری را خواست و اسکندر به پاسخ گفت این اندازه تو نیست^۲ البته سخنان مربوط به نواختن ستمکشان و کیفر دادن ستمکاران بیشتر آرمانهای اجتماعی خود نظامی را بیان می کند تا اندیشه ها و اهداف اسکندر را؛ اما داستان آن بوالفضول و اسکندر را دیگران نیز نقل کرده اند. درملل و نحل شهرستانی آمده است:

«اطو سائیس کلبی سؤال کرد از ملك اسکندر که سه جبه زر درحق من عطا فرما ملك در جواب فرمود: «این عطیه فراخور همت ملك نخواهد بود». کلبی گفت: «صد رطل زر به من ارزانی فرمای». ملك گفت: «این سؤال نه درخور کلبی باشد»^۳. این داستان به صورتی که نظامی نقل کرده در مصیبت نامه عطار نیز آمده است^۴.

۱- دارابنامه طرسوسی، ج ۲، ص ۹۲-۸۵

۲- شرفنامه، ص ۲۳۳-۲۲۵

۳- ملل و نحل، ترجمه فارسی، چاپ اقبال، ص ۳۴۱

۴- مصیبت نامه عطار، به تصحیح نورانی وصال، ص ۶۵

فرستادن روشنگ به روم و ولادت اسکندروس

پس از این مجلس اسکندر از دستور خواست تا روشنگ را به روم برد و نیز به فرمان او کتابهای حکمت پارسیان را ترجمه کردند و به همراه دستور به یونان فرستادند. روشنگ از اسکندر آبتن بود؛ پسری به دنیا آورد که نام او را اسکندروس گذاشتند و تربیت او را به ارسطو سپردند.^۱ به نوشته بلعمی نیز اسکندر روشنگ را به یونان می‌فرستد^۲، اما در تاریخ طبری اشاره‌ای به این امر نشده است. طبری نوشته است که اسکندر کتب علوم و نجوم و حکمت از پارسیان گرفت که به سریانی و پس از آن به رومی برگردانده شد.^۳ به این مطالب که اسکندر پسری اسکندروس نام داشته است، در اغلب منابع اشاره‌ای هست، اما درباره مادر وی سخنی نگفته‌اند و نوشته‌اند که پس از مرگ اسکندر پادشاهی را به او عرضه کردند و او پذیرفت و عبادت و گوشه گیری را برگزید.^۴ بلعمی اندکی مفصلتر از طبری درباره اسکندروس سخن گفته است و روایت نظامی نیز به روایت او نزدیکتر است. بلعمی چنین نوشته است: «... مر اسکندر را پسری بود نام اسکندروس و او را در آن وقت که اسکندر قصد سیاحت جهان کرد، به یونان بگذاشته بود و به ارسطو طالیس حکیم سپرده که هنوز خرد بود تا او را فرهنگ آموزد و حکمت و ارسطو طالیس او را پرورده بسود و بزرگ کرده و علم و حکمت آموخته. چون این سپاه باز یونان کشید و تابوت اسکندر را به دخمه بردند همه به جمله به نزدیک اسکندروس آمدند و ملک پدرش به وی سپردند. او ملک پذیرفت. گفت: «من به عبادت مشغول شده‌ام و کار آن جهان خواهم کردن که مرا ملک این جهانی به کار نیست و من به یقینم که در ملک این جهان بیش از آن نشوم که پدرم شد و آخر هیچ به دست نداشت و مرگ آمد و او را زیر و زبر کرد.» چون این سخن بگفت، از میان خاق و سپاه بیرون شد و به جای صومعه گریخت و به

۱- شرفنامه، ص ۲۴۰-۲۳۳

۲- تاریخ بلعمی، ج ۲ ص ۷۰۰ «دختر دارا را به یونان فرستاد و به شهر خویش».

۳- تاریخ طبری، ترجمه پاینده، ج ۲ ص ۴۹۳

۴- تاریخ طبری، ترجمه پاینده، ج ۲ ص ۴۹۴

عبادت خدای تعالی مشغول شد.^۱»

در اسکندر نامه منثور، اسکندروس پسر اسکندر است از اراقیت، زنی پریزاد و بسیار زیبا و دلیر که پادشاه ولایت پریان بود و پس از دست یافتن اسکندر بر آن ولایت به همسری اسکندر درآمده و در بسیاری از جنگها و ماجراهای اسکندر همراه و معاضد او بوده است.^۲ در مجمل التواریخ نیز مطالب طبری درباره اسکندروس تکرار شده است.^۳

رفتن اسکندر به ملک عرب و زیارت کعبه

پس از نشستن اسکندر بر تخت شاهی ایران، امرای اطراف همه زهار خواستند هدایای گرانبهایی برای او فرستادند و پادشاهی ایران او را مسلم شد. اسکندر پیش از آن نیز هنرنامه‌های ملک عرب را خوانده بود و آرزوی دیدن آنجا را داشت. اکنون که فراغتی حاصل شده بود به عزم تسخیر ملک عرب و زیارت کعبه به آن دیار عزیمت کرد و پس از زیارت کعبه و نواختن مردم مکه به سوی یمن رفت.^۴ اسکندر قصد رفتن به عربستان را داشت و تحقیقاتی هم در این باره به عمل آورده بود، اما این امر از نظر تاریخی هرگز تحقق نیافت و طبعاً اشاره‌ای که در تاریخهای دوره اسلامی به رفتن اسکندر سوی ملک عرب و زیارت کعبه هست، از افزوده‌های مورخان مسلمان است که اغلب آنها اسکندر را با ذوالقرنین قرآن یکی میدانسته‌اند و رفتن اسکندر را به زیارت کعبه از ضروریات می‌پنداشته‌اند. حتی در اخبار الطوال که به روایتهای ایرانی بیشتر توجه شده است و در باب اسکندر مخصوصاً نقل فردوسی با نوشته‌های آن همانندی دارد، چنین آمده است: «آنگاه به مکه رفت، در این زمان خزاعه بر آن شهر دست یافته و در آن ساکن بودند.

۱- تاریخ بلعی، ج ۲، ص ۷۲۱-۲

۲- اسکندر نامه منثور ص ۵۲۶ و اراقیب از ص ۳۵۲ به بعد از اغلب نقشی در ماجراها دارد.

۳- مجمل التواریخ ص ۱۲۵

۴- شرفنامه ص ۲۴۴-۲۴۰

نضر بن کنانه پیش او آمد. اسکندر خزاعه را از مکه راند و آن را به نضر سپرده؛ حج گزارد و به فرزندان معبد بن عدنان که ساکن حرم بودند، صله‌هایی بخشید^۱. در شاهنامه فردوسی به جای نضر بن کنانه «نضر بن قتیب» آمده^۲ و در اسکندرنامه منشور که احتمال استفاده مؤلف آن از شاهنامه فردوسی هست، به صورت «نضر بن قبیث» ضبط شده است^۳. به نوشته اخبار الطوال اسکندر خزاعه را از مکه می‌راند، اما به روایت فردوسی همه آنان و حتی کودکانشان را قتل عام می‌کند. در شاهنامه اسکندر پس از تسخیر هند به حجاز و یمن می‌رود، ولی نظامی به جهت دیدگاه خاص که نسبت به اسکندر دارد، رفتن او به زیارت کعبه را جلو انداخته است. گفته‌های نظامی در این قسمت و بخصوص نحوه زیارت کعبه همانندی‌هایی با اسکندرنامه منشور دارد و البته در اسکندرنامه منشور مطالب بسیار مفصل و خیال‌با فانه است.

پس از به جای آوردن شرط پرستش کعبه اسکندر سری هم به یمن زد و بعد به عراق بازگشت^۴. در اسکندرنامه منشور نیز اسکندر پس از زیارت کعبه به یمن می‌رود و حوادث زیادی در آن سرزمین برای او پیش می‌آید^۵. در شاهنامه از حجاز و یمن يك جا سخن رفته است و پس از آن اسکندر به جده و از آنجا به مصر رفته است^۶. امادر اخبار الطوال اسکندر پس از فتح هند به سودان می‌رود و بعد وارد یمن می‌شود و تبع اقرن به طاعت پیش او می‌آید و او را به صنعا می‌برد^۷ و اینکار پیش از رفتن اسکندر به مکه و کعبه صورت می‌گیرد.

۱- اخبار الطوال، ۳۳-۳۴

۲- شاهنامه فردوسی، ج ۷، ص ۴۲-۴۱

۳- اسکندرنامه منشور ص ۱۰۶-۱۰۱

۴- شرفنامه، ۲۴۴

۵- اسکندرنامه منشور، ص ۱۳۱-۱۰۷

۶- شاهنامه فردوسی، ج ۷، ص ۴۲-۴۱

۷- اخبار الطوال، ۳۳

بازگشت اسکندر به بردع و ابخاز:

به جهت خبرهایی که از ارمنستان و ابخاز می‌رسید، اسکندر از بابل (عراق) به ارمنستان رفت و رسم آتش‌پرستی را در آن دیار برانداخت و آنجا را بسیار پسندید. در ابخاز کردی عادی نژاد که سپهدار آنجا بود و «دوالی» نام داشت، با آزاد مردی پیش او آمد و مورد نوازش او قرار گرفت. می‌گویند: این دوالی کسی است که تفلیس را بنا نهاده است.^۱

بعید نیست ماجرای این دوالی کرد با «روادی» که کسروی شدادیان گنجه را از اعقاب اودانسته است، ارتباطی داشته باشد.^۲ مهرنظامی به «دوالی» کرد قابل توجه است. در هفت پیکر نیز کردی به «خیر» پناه می‌دهد و او را در پیروزی بر شر یاری می‌دهد.^۳ این قسمت به صورتی که نظامی آورده است، در مآخذ دیگر نیست. از نظر تاریخی نیز ظاهراً اسکندر آسیای صغیر و قفقاز را به تصرف در نیاورده است.^۴ اما نظامی به این ناحیه که موطن اوست دلبستگی خاص دارد، چنانکه پس از این نیز اسکندر را به بردع می‌برد و قیدافه را به نوشابه بدل می‌کند و چنان تصویر زیبایی از بردع و نوشابه می‌آفریند که می‌تواند پاسخی باشد برای کسانی که اسکندرنامه او را از نظر صور خیال ضعیف‌تر از آثار پیشین او ارزیابی کرده‌اند.

خوشا ملک بردع که اقصای وی
نه اردیبهشت است بی گل نه دی
بلی، این بیت و بیت‌های پس از آن یادآور شاهنامه است و یاد مازندران^۵ شبلی نعمانی هم به مقایسه داستان نوشابه در اسکندرنامه نظامی و داستان قیدافه در شاهنامه فردوسی

۱- شرفنامه ۸-۲۴۴

۲- شهریاران گمنام، ۱۵۲ و ۲۶۰

۳- هفت پیکر، طبع وحید، ۲۹۲-۲۶۹

۴- ایران باستان، پیرنیا، ج ۲، ص ۱۹۴۰

۵- شرفنامه، ص ۲۴۸ و بعد

۶- شاهنامه فردوسی، ج ۲، ص ۷۷

پرداخته و به نفع نظامی رأی داده است.

در عهد نظامی این خرمی و نشاط از بردع رخت بر بسته بود، چرا که رستنی‌ها تنها از دانه نمی‌رویند، به دامن عدلی نیز نیاز دارند. شاعر در آرزوی آن است که این خرمی و نشاط دیرینه به سرزمین محبوبش بازگردد و این آرزو را درسایه عدل و صلح عملی و امکان‌پذیر نیز می‌داند.

داستان نوشابه:

داستان نوشابه از جالب‌ترین قسمت‌های اسکندرنامه نظامی است. ماجرای سفر اسکندربه اندلس یا قیروان و سمره و مغرب و دیدارش با زنی پادشاه، که از او به نام‌های قیدافه، فیدافه و قنداقه یاد شده است، درسرمینهای اسلامی رایج و مشهور بوده است و در آثاری چون، اخبار الطوال^۱، شاهنامه فردوسی^۲، مجمل التواریخ^۳، اشعار خاقانی^۴، اسکندرنامه منشور^۵ و منابع دیگر به این ماجرا اشاره شده است؛ اما نظامی آگاهانه و اندیشیده نام قیدافه را به نوشابه بدل کرده است و ماجرای او را به جای سرزمین اندلس و یا سرزمینهای ناشناخته سمره یا قیروان به بردع یعنی وطن خود مربوط کرده است.

در اخبار الطوال آمده است: «چون اسکندر از احوال قنداقه ملکه مغرب آگاه شد و از وسعت و حاصلخیزی و عظمت ملک وی اطلاع یافت و همچنین آگاهی یافت که پایتخت کشورش چهار فرسنگ وسعت دارد و حصار پیرامون آن شهر از سنگهایی به طول شصت گز ساخته شده است، همچنین از وضع عقل و حزم ملک نامبرده خبردار

۱- اخبار الطوال، ترجمه صادق نشأت، طبع بنیاد فرهنگ، ۱۳۴۶، ص ۳۸

۲- شاهنامه فردوسی، چاپ مسکو، ج ۷، ص ۶۴-۴۴

۳- مجمل التواریخ، ص ۵۷-۵۶

۴- دیوان خاقانی، تصحیح دکتر سجادی، صفحات ۸۰، ۱۷۷، ۴۰۳

۵- اسکندرنامه منشور، ص ۱۹۷-۱۹۰

گشت. پس به او نوشت از اسکندر پسر فیلقوس... به قنداقه ملکه «سمره»... پسر هر گاه فرمانم را به کاربستی و به خدا ایمان آوردی از پرستش چیزهایی که به جای خدا می‌پرستی، دست برداشتی و مقرری و خراج را سوی ما فرستادی از تو می‌پذیرم... اگر امتناع کنی سوی تومی شتابم و لاقوه‌الابالله^۱ ملکه قنداقه جوابی تند به اسکندر داد. اسکندر شهریار مصر را برای خواندن او به اطاعت به نزدیک او فرستاد، اما این کار نیز نتیجه‌ای نداد. اسکندر سپاه را بسیج کرد. نخست شهر «قیروان» را به منجنیق کوبید و گشود، آنگاه به سوی قنداقه شتافت و «داستانها» و سرگذشت‌های جالبی میان آن دو روی داد و اسکندر متعهد شد که به صلح و مسالمت با او رفتار کند و از آنجا به سرزمینهای تاریک شمال رفت^۲. فردوسی، ماجرای اسکندر و قیدافه را بسیار مفصلتر از اخبار الطوال بیان کرده است (در شاهنامه چاپ مسکو، ۳۹۲ بیت) و به جای ملکه سمره، ملکه اندلس آورده است و در حقیقت، فردوسی آن سرگذشت‌های جالب‌رانی که مؤلف اخبار الطوال به آن اشاره کرده نقل کرده است که جالب‌تر و مشهورتر از همه این است که اسکندر به صورت رسولی به نزد قیدافه می‌رود و او که تصویر اسکندر را در اختیار دارد، او را می‌شناسد و در حالی که اسکندر بیم‌زده و آشفته است، قیدافه به مهربانی با او رفتار می‌کند و پندی به او می‌دهد که حاصلش این است:

نه از فر تو کشته شد فورهند نه دارای داراب و گردان سند

که برگشت روز بزرگان دهر ز اختر ترا بیشتر بود بهر^۳

به نوشته ابوالفضل بیهقی: اسکندر بر شبه رسولی به لشکر دارا رفت، او را شناختند و خواستند بگیرند، اما بجست^۴. خاقانی نیز به این ماجرا اشاره‌ای دارد:

۱- اخبار الطوال، ترجمه فارسی، ص ۳۸

۲- اخبار الطوال، ترجمه فارسی، ص ۳۸

۳- شاهنامه فردوسی، ج ۷، ص ۵۳

۴- تاریخ بیهقی، تصحیح فیاض. چاپ دوم، ص ۱۱۳

قیدافه خوانده‌ام که زنی بود پادشاه

اسکندر آمدش به رسولی سخن‌گزار^۱

و همین به رسولی رفتن اسکندر، برای عطار وسیله‌ای شده است تا اندیشه عرفانی او را توجیه کند و معلوم دارد که «هست راهی سوی هر دل شاه را»^۲. در اسکندرنامه منشور نیز ماجراهای اسکندر و قیدافه همانند روایت شاهنامه فردوسی است.^۳

تفاوتی که روایت نظامی با روایت شاهنامه و اسکندرنامه منشور دارد، علاوه بر نام نوشابه و بردع که اشاره شد، در حکایت‌ها و تمثیل‌هایی است که نظامی در ضمن داستان می‌آورد. پس از آنکه نوشابه اسکندر رامی‌شناسد و او بیم زده و مبهوت است، چاره را در شکیبایی می‌بیند. نظامی تمثیل کوتاهی می‌آورد که عطار نیز عیناً در مصیبت نامه آورده است^۴ و آن تمثیل این است:

شنیدم رسن بسته‌ای سوی دار	به روتازگی رفت چون نوبهار
بپرسیدش از مهر بانان یکی	که خرم چرائی و عمر اندکی
چنین داد پاسخ که عمر اینقدر	به غم بردنش چون توانم بسر
درین بود کایزد رهائیش داد	در آن تیرگی روشنائیش داد ^۵

پندی هم که نوشابه به اسکندر می‌دهد، از لونی دیگرست. خوانی می‌آراید و به جای خورشهای الوان چهار کاسه بلورین پراز طلا و لعل و مروارید و یاقوت به پیش اسکندر می‌نهد و به طعنه اسکندر را به خوردن می‌خواند تا او را متوجه سازد که برای مقداری سنگ و فلز نباید مرتکب کارهای ناروا شد^۶. این مطلب در کشف الاسرار هم درباره ذوالقرنین نقل شده است: «آورده‌اند ذوالقرنین در بلاد مغرب رفت. ملک آن دیار

۱- دیوان خاقانی، به تصحیح دکتر سجادی، ص ۷۷

۲- منطق الطیر، به اهتمام دکتر گوه‌رین، ص ۶۴

۳- اسکندرنامه منشور، ص ۱۹۸-۱۹۰

۴- مصیبت‌نامه، به اهتمام دکتر نورانی وصال، چاپ دوم، ص ۱۷۷

۵- شرفنامه، ص ۶-۲۶۵

۶- شرفنامه، ص ۸-۲۶۷

زنی داشت. ذوالقرنین گفت: این ملک به من تسلیم کن گفت: لا... خواست که به قهر ملک بستاند، عارش آمد که با زنی چون او جنگ کند. زن گفت: «تو را میهمان کنم چون از دعوت من فارغ شوی، ملک به تو تسلیم کنم.» چون به خوان آمد خوانی دید زرین نهاده و به جای طعام مروارید و جواهر در آن کرده. ذوالقرنین گفت: «چه خورم طعام باید که این هیچ خوردن را نشاید.» آن زن گفت: «چون نصیب تو از دنیا نان بیش نبود ملک زمین کجا بری شاید نبود ترا ملکی که نصیب تو از دوتا نان بیش نیست دیگر همه وبال و نکال^۱». به نقل قصص الانبیا نیشابوری، این ماجرا در شرق برای ذوالقرنین پیش آمده است: دوطاس پیش او نهاده اند یکی زرین و دیگری سیمین پر از یاقوت و گوهر و گفته اند که از بهر این آمده ای^۲. در اسکندرنامه منشور هم يك جا قیدافه می گوید: «تا هر چه شاه خواسته است راست کنم مگر از زر سیر شود... تا بداند که مال را در پیش ما خطری نیست و او را مالشی عظیم داده باشیم»^۳.

اختلاف دیگری که روایت نظامی باشاهنامه و اسکندرنامه منشور دارد این است که نظامی از ماجرای اسکندر با قیدروش و طینوش پسران قیدافه که در شاهنامه و اسکندرنامه آمده است، سخن نگفته است. دیگر این که در تمامی مآخذ قیدافه زنی پادشاه است که بر ناحیه ای حکومت دارد، اما نظامی قلمرو نوشابه را همچون شهر زنان تصویر کرده است که در آن کارهای مهم به دست زنان است. البته در شاهنامه فردوسی هم اسکندر به شهر «هروم» که یکسره در دست زنان است می رسد^۴ و این هروم، چنانکه نظامی هم اشاره کرده است، نام باستانی بردع بوده است^۵ و در واقع نظامی داستان شهر هروم و زنان آنجا را با داستان قیدافه در آمیخته و طرحی دیگر

۱- کشف الاسرار، ج ۴، ص ۳۷۱

۲- قصص الانبیا نیشابوری، ص ۳۲۵-۶

۳- اسکندرنامه منشور، ص ۱۹۶

۴- شاهنامه، ج ۷، ص ۷۴-۷۹

۵- شیرنامه، ص ۲۵۰

انداخته است.

زیبایی و غفت و کاردانی و شجاعت نوشابه و رفتار خردمندانه و توأم با نجابت او اسکندر را تحت تأثیر قرار می‌دهد و از اسکندر حامی بزرگی برای او می‌سازد و خواهیم دید جنگ اسکندر با روسها بیشتر به خاطر نوشابه است و آخر کار نیز همچون برادری بزرگ با او رفتار می‌کند و صلاح می‌بیند که او به همسری «دوالی» حاکم کرد نژاد ابخاز در آید.

اسکندر در بردع تصمیم خود را برای گشتن جهان یا بزرگان در میان می‌نهد و می‌گوید:

«بر آنم که تا جمله مرز و بوم نگردم نگرود سرم‌سوی روم»^۱

و هدف غائی او از این سیرو گشت‌ها آن است که بداند سعادت‌مندترین و خوشدلترین انسانهای روی زمین چه کسانی هستند تا شاید از آن سعادت و خوش دلی بهره‌ای یابد.^۲

اسکندر می‌خواهد سیرو گشت را از البرز و دشت خزران آغاز کند، اما سپاه او از غنیمت گرانبار است و این امر با هدفهایی که او دارد سازگار نمی‌آید. بابلیناس، که برگزیده یکصد و سیزده فرزانه همراه اوست، رأی می‌زند به تدبیر او گنجها را در زیر زمین بردع زیر خاک می‌گذارند و طلسمی بر آنها می‌نهند و نسخه گنج‌نامه‌ها را به دیری سنگی می‌نهند. اما اسکندر و سپاهیان او هرگز فرصت نمی‌یابند که بازگردند و آن دینه‌ها را برگیرند و هنوز هم از آن گنجها در سرزمین بردع نشانی هست. البته شاید این گنجهای بازمانده چیزی جز افسانه و حکمتی نباشد که از آن زمانها برای ما به یادگار مانده است؛ چنانکه یکی از آنها نیز نصیب نظامی شده است:

مگر داد دولت مرا پای رنج که پایم فرو رفت از اینسان به گنج^۳

۱- شرفنامه، ص ۳۸۳

۲- شرفنامه، ص ۲۸۷

و اما طلسم این بلیناس طلسم ساز هم، که پیش از این نیز ذکرش گذشته است، نباید چیزی جز قلم سحر آمیز او باشد، چنانکه در نصیحة الملوک هم اشاره شده است که «بلیناس گوید قلم طلسمی بزرگ است».

رفتن اسکندر به قلعه دربند:

اسکندر پس از دیدن کوه البرز و دشت خزران به قلعه دربند رفت و آنجا رابه همت نظر زاهدی گشود و ساحت آن را از راهزنان زدود و به سران سپاه که پیوسته از توجه او به زاهدان انتقاد می کردند، فهماند که چرا آنهمه به نیکمردان و زاهدان عنایت نشان می داده است. در پاسخ به تظلمی که کوه نشینان ناحیه خزران از قفقاق وحشی کردند اسکندر امر به ساختن سد دربند داد^۱.

البته مشهور این است که سد دربند در عهد انوشیروان و طبعاً مدتها بعد از زمان اسکندر ساخته شده است^۲، اما کسانی هم بودند که آن سد را منسوب به اسکندر می دانسته اند. در مجمل التواریخ آمده است: «و (انوشیروان) دربند باب الابواب را بنا کرد، بر آن سان که هنوز هم پابرجای است تا از تاختن ترکان بی بیم باشند کمابیش بیست فرسنگ زمین است و پیش کسانی که اخبار ندانند چنانست که آن سد سکندر است و آن را اصل نیست که سد سکندر نه به این حدود است و هم از آهن و آذریر است و از روی آمیخته است»^۳.

هنگام شرح گشت و گذار اسکندر از نیاحیه های مختلف نظامی از زندگی و گذران مردم این سرزمین ها و از خلق و خوی و سنن آنان، اوضاع جغرافیائی و خصوصیات اقلیمی، گیاهان و جانوران هر ناحیه ای سخن می گوید و به توانائیهای هنری

۱- نصیحة الملوک، با تصحیح مجدد استاد همایی، تهران، ۱۳۵۱، ص ۱۸۸

۲- شرفنامه ص ۲۹۸-۲۸۸

۳- مروج الذهب، ترجمه فارسی، ج ۱، ص ۱۷۳ و بعد

۴- مجمل التواریخ، ص ۷۶

و مهارتهای مردم هر ناحیه‌ای اشاره می‌کند و این امرا ثروی را بدل به دایرةالمعارفی از دانشهای گوناگون می‌کند و برجذابیت و پرباری آن می‌افزاید.

رفتن اسکندر به قلعه سریر و نماز کیخسرو :

پس از آبادی کردن در دربند، اسکندر اخبار آن نواحی را پرسید. برای او از صفت قلعه سریر، جایگاه تخت و جام کیخسرو، گفتند. اسکندر به دیدن نادیده‌ها شوقی فراوان داشت. به آن سوی رفت تا میراث کیخسرو را ببیند بر تخت او بنشیند و در جام کیخسرو می‌بنوشد. حاکم سریر که از نوادگان کیخسرو بود، به پیشواز او شتافت و فرسنگها فرش دیا بر راه گسترده و از هدایای خاص ناحیه خود به او پیش کش کرد. اسکندر بر تخت کیخسرو نشست؛ در جام فیروزه کیخسرو می نوشید؛ گویی که کیخسرو خفته به هوش آمده است و از نوجان گرفته است. یاد کیخسرو و عظمت او، بازی روزگار با انسانهایی چون کیخسرو برای اسکندر بسیار عبرت انگیز بود.

اسکندر بلیناس را پیش خواند تا جام جهان بین را ببیند و راز آن جام را باز - جوید. بلیناس دانا ارقام و خطوط جام را حرف به حرف خواند. آن را به خاطر سپردند و هنگام بازگشت به روم «اسطرابلای دوری» را از روی آن ساختند. به دستور اسکندر طلسمی بر تخت کیخسرو بستند تا هر که بر آن تخت بنشیند، پس از مدت کمی تخت او را به کنار اندازد. گویند آن خاصیت هنوز بر این تخت هست. البته این کنایه‌ای است از گذرا بودن جاه و نعمت و بی وفائی جهان، یعنی هر کسی چند روز نوبت اوست. پس از آن اسکندر به غار کیخسرو رفت تا شاید نشانی از آن غار بیابد. آتش و بخاری در غار دید که از چاهی بر می‌آید. پس از تحمل رنج فراوان دانستند که کان گوگرد است، از آنجا دور شدند، اما برفی سنگین آمده بود و راه بازگشت را بسته بود. به زحمت تمام در غار را گشودند و از آن بیرون آمدند. پس از بخششهای فراوان به حاکم سریر اسکندر عزم رفتن کرد^۱.

ناحیه «سریر» و قلعه آن و تخت بزرگی که ملک این قلعه از زرسرخ داشته است، مشهور بوده است. در حدود العالم، آنجا که از ناحیه سریر و شهرهای آن سخن رفته، به این قلعه و تخت نیز اشاره شده است: «قلعه‌ای سخت عظیم و به سرکوهی و نشست ملک بدین قلعه باشد و گویند که وی را تختی سخت عظیم است از زرسرخ^۱». اما ماجرای کیخسرو و تطبیق آن با این ناحیه نیز وجهی دارد، چرا که نوشته‌اند کیخسرو در تعقیب افراسیاب بسیار جاها را گشت و بر حدود جیس (شیز) واران او را گرفت و کشت و از آن پس پادشاهی را به مهر اسپ داد و خود ناپدید شد^۲. به روایت فردوسی نیز کیخسرو در تعقیب افراسیاب به آذربایجان و بردع می‌رود:

به يك ماه در آذر آبادگان بی‌دند شاهان و آزدگان
به نزدیک بردع یکی غار بود سر کوه غار از جهان نابود^۳

که بالاخره، افراسیاب به وسیله هوم زاهد شناخته می‌شود و در آبهای دریاچه چیچست (دریاچه اورمیه) به دام می‌افتد. ماجراهای اسکندر از زمان حرکت از بردع تا رفتن به سوی خراسان و هند شباهتهائی دارد به ماجراهای کیخسرو به خصوص به جنگ بزرگ او با افراسیاب^۴. البته کیخسرو از شرق به سوی غرب آمده و اسکندر از غرب به شرق می‌رفته است. باریدن برف سنگین در شاهنامه پس از ناپدید شدن کیخسرو و در اسکندرنامه نظامی هنگام رفتن اسکندر به غار کیخسرو نشان بارزی از این شباهتها دارد. اینجا هم تدبیر نظامی جلوه و جذائیتی به داستان اومی‌دهد. وی با آگاهی کافی از جغرافیای ناحیه زندگی خود و داستانهای باستان، رفتن کیخسرو به سوی بردع و آذربایجان را با رسیدن اسکندر به آن نواحی پیوند می‌زند تا هم بگوید که اسکندر کیخسرو دیگری است در نیکی و داد و هم فرصتی بیابد برای وصف سرزمین

۱ - حدود العالم، ص ۱۹۲

۲ - مجمل التواریخ، ص ۵۰

۳ - شاهنامه، چاپ مسکو ج ۵، ص ۳۶۵ و بعد

۴ - شاهنامه فردوسی، ج ۵، ص ۲۳۵ و بعد

محبوب خود .

رفتن اسکندر به سوی ری و نیشابور :

نظامی اسکندر را روانه ری و نیشابور می کند ، همان شهرهایی که کیخسرو پیش از اسکندر از آنها گذشته و به بردع رسیده بود. از استخرپیکی می رسد و از فتنه ای درری خبر می دهد. اسکندر از راه خلخال و گیلان به ری می رسد ، اما مدعی شاهی ایران که خود را از نوادگان کیکاوس می داند، به سوی خراسان گریخته است . اسکندر به دنبال یاغی به سوی خراسان می راند و راه را بر اومی بندد و دشمن را از پای درمی آورد و برپشته ای که نزدیک صحرای نبرد است ، به یادبود این پیروزی شهری بنا می نهد و آنرا هری می نامد^۱.

در تاریخهای قدیم و جدید اسکندر و جانشینان او در ایران (سلوکی ها) به ساختن شهرها و اتکا به شهرنشینان مشهورند. به نوشته پلوتارک، اسکندر هفتاد شهر بنیاد نهاده است. این رقم اغراق آمیز به نظر می رسد، اما ظاهراً در روزگار اسکندر نزدیک به سی شهر ساخته شده است که خود رقم بزرگی است. بیشتر این شهرها نیز در بخش خاوری دولت اوساخته شده بودند، در ایران، آسیای میانه و هند^۲. تاریخهای دوره اسلامی ساختن دوازده یا سیزده شهر را به اسکندر نسبت داده اند که یکی از آن دوازده شهر نیز هرات بوده است^۳.

اسکندر از آنجا به نیشابور لشکر کشید. نیشابور شهر پرجمعیتی بود و نیمی از مردم آن آشکارا دم از دوستی دارامی زدند. اسکندر دانست که به کوشش نخواهد توانست مهرداد را از دل آنان بیرون کند. آنان را در خصومت و دودستگی رها کرد و رفت .

۱- شرفنامه، ص ۳۲۳ ، ۳۱۶

۲- تاریخ ایران باستان ، ایوانف و دیگران ص ۱۲۲ - ۱۲۱

۳- مثلاً مراجعه فرمائید به : تاریخ طبری، ترجمه پاینده؛ ج ۲ ، ص ۴۹۴

هنوز هم آن خصومت و دودستگی میان اهل نیشابور بر جای است. از قول جاحظ هم خصلت غالب مردم نیشابورستم پیشگی نقل شده است.^۱

پس از آن اسکندر به مرو و بلخ رسید «بهار بلخ» را برچید و گرد خراسان برآمد و خراسانیان را گوشمال داد. و پس از دیدن خراسان و غور و غزنین عزم هندوستان کرد.^۲

نکته جالب توجه این است که برخلاف خاقانی که خراسان را کعبه آمال خود می‌داند و بارها از شوق خود به دیدار خراسان و رفتن به آنجا سخن می‌گوید.^۳ نظامی نظر دیگری دارد و داستانهای از نیرنگ خراسانیان نقل می‌کند و اینجا نیز آنان را درخور گوشمال و ناسازگار معرفی می‌کند.

رفتن اسکندر به سوی هند:

اسکندر که بر تمامی ملک ایران دست یافته بود، قصد خود را برای رفتن به سوی هند و ترکستان با بزرگان و سران سپاه در میان نهاد و آنان نیز در این کار با او همدستان شدند. نخست پیغامی به «کید هندو» فرستاد و او را به فرمانبری خواند. کید به جهت خوابی که دیده بود و نیز به جهت اینکه آوازه قدرت اسکندر را شنیده بود، پذیرفت و گفت:

که چون در جهان اوست هشیارتر جهاننداری او را سزاوارتر^۴
به روایت شاهنامه فردوسی کید ده شب پیاپی ده خواب می‌دید و کسی تعبیر آن خوابها را نمی‌دانست. او را به مهران دانا که در کوه نشیمن داشت رهنمون شدند

۱- تمدن اسلامی، آدام متز، ترجمه ذکاتوتی قراگزلو، ج ۲، ص ۱۴۹

۲- شرفنامه ص ۵ - ۳۲۳

۳- مثلاً مراجعه فرمائید به: دیوان خاقانی، به کوشش دکتر ضیاءالدین سجادی، ص ۱۵۳.

۱۵۲ و ص ۴۰۵ - ۴۰۶

۴- شرفنامه، ص ۹ - ۳۲۶

واو پس از شنیدن هرده خواب کید راز خوابها را براو گشود و او را به فرمانبری از اسکندر سفارش کرد^۱. در مجمل التواریخ نیز به خواب دیدن کید هندو اشاره شده است^۲.

کید به اسکندر پیغام می‌فرستد که اگر با من عهدی درست ببندی و غدر نکنی و دست به غارت نگشائی، چهار هدیه برای تومی فرستم که پنجمی ندارند: یکی دختر خودم؛ دوم جامی که هر چه بنوشند، نوشیدنی آن کاستی نمی‌پذیرد؛ سوم فیلسوفی رازدان و چهارم پزشکی حاذق. اسکندر، نامه‌ای مهر آمیز به همراه بلیناس و دیگر کار-دانان روم سوی کید فرستاد. کید هندو اطمینان خاطری یافت و آن چهار هدیه را با هدایای فراوان دیگر به پیش اسکندر فرستاد^۳.

در مروج الذهب ماجراهای اسکندر با کید (کند) به تفصیل تمام آمده است^۴ و با روایت نظامی جز در جزئیات کم اهمیت تفاوتی ندارد. در روایت مسعودی دختر کنیز کید است. ماجراهای فیلسوف و اسکندر بسیار مفصلتر است و اسکندر و فیلسوف قبل از ملاقات با یکدیگر رمزها و معماهایی رد و بدل می‌کنند و پس از ملاقات نیز بحث‌های جالبی میان آنان درمی‌گیرد که بیشتر رنگ افلاطونی دارد تا هندی و تفصیل آنرا باید در مروج الذهب خواند. درباره جام نیز مسعودی می‌گوید: «اثر آن ناشی از یک قسم روحانیت و کمال طبیعت و توهم و علوم دیگر بود که هندی‌ها دعوی دانستن آن را دارند. گویند: «این جام در سر ندیب هند متعلق به آدم ابوالبشر بود و این برکت را از او یافته بود و به ارث به کید رسیده بود». وجوهی دیگر نیز گفته‌اند^۵. در مجمل التواریخ نیز به صلح کید هندی با اسکندر و فرستادن دختر و جام و طبیب و

۱- شاهنامه، ج ۷، ص ۱۵ - ۱۲

۲- مجمل التواریخ، ص ۱۱۹

۳- شرفنامه، ص ۱۳۸ - ۱۲۹

۴- مروج الذهب، ترجمه فارسی، ص ۲۹۴ - ۲۸۵ نام کید در مروج الذهب طبع محمد محیی‌الدین عبدالمجید و ترجمه فارسی پاینده به صورت «کند» آمده است.

۵- مروج الذهب، ترجمه فارسی، ص ۲۹۳

فیلسوف اشاره شده است.^۱ ودریک جای دیگر همین اثر آمده است: «و (کید) آن خوابها دید و از برهن تعبیر جست و صلح خواست از اسکندرو دختر و طیب دراز و فیلسوف و کوزابری به اسکندر فرستاد».^۲ در شاهنامه فردوسی ماجراهای اسکندر در هند بسیار مفصلتر از اسکندرنامه نظامی بیان شده است. بحثها و معماهای فیلسوف و اسکندر مانند مطالب منقول در مروج الذهب است. اما بحثهای اسکندر با پزشک هم که مسعودی از بیم تطویل آن را نیاورده، در شاهنامه نقل شده است و راجع به تعبیر مجمل التواریخ «کوزابری» را هم فیلسوف برای اسکندر چنین می گشاید که: «همچنان که مغناطیس آهن را می کشد. این جام نیز آب را از گردون به سوی خودش می کشد و این است که آبش هرگز کاستی نمی گیرد».^۳ از رفتن ذوالقرنین به هند و معماها و رمزهای حکیمانه نظیر آنچه مسعودی و فردوسی نقل کرده اند. در قصص الانبیاء نیشابوری هم هست.^۴ در اسکندرنامه منشور کید شاه شاهان است و در سرانندیب مقام دارد و پدر یکی از زنان داراست. اسکندر در لباس عیاران به پیش او راه می یابد و سرانجام دختر او «مترسف» را به زنی می گیرد.^۵ روایت اسکندرنامه منشور از روایت فردوسی و نظامی بسیار دور است و عناصر داستانی و خیالی متعددی از هردست در آن جمع شده است. در دارابنامه طرسوسی هم اسکندر با کید آورهندی جنگهایی می کند، ولی کاری از پیش نمی برد؛ حتی از جیباوه دختر جنگ آورهندی و سپاهیان کید آور شکست می خورد و با لشکری از هم گسیخته به کابل می گریزد و در انتظار یآوری پوراندخت (روشنگ) که دختر دارا و همسر اسکندر است و در ایران به جای پدر بر تخت نشسته است، می نشیند.^۶ درمآخذ دیگر نیز، به اختصار یا تفصیل، از رفتن

۱- مجمل التواریخ، ص ۵۶

۲- مجمل التواریخ، ص ۱۱۹

۳- از شاهنامه، ج ۷، ص ۳۲ - ۱۲

۴- قصص الانبیاء نیشابوری، ص ۷ - ۳۲۶

۵- اسکندرنامه منشور، ص ۷۵ - ۵۸

۶- شرفنامه، ص ۳۴۰ - ۳۳۸

اسکندر به هند سخن رفته است .

پس از پرداختن از کار کید، اسکندر به سوی قنوج قلمرو «فور» می‌رود؛ او را می‌کشد و ملک و مالش را به تاراج می‌دهد. نظامی از ماجرای اسکندر و فور به اشاره گذشته است. شاید علت این کار او ایرادی باشد که بر بی‌پروائی و نیرنگ اسکندر در جنگ با فور گرفته‌اند و نخواسته است به ضعف قهرمان خود اشاره کند یا به تحریف و تعبیر آنچه در مآخذ می‌یافته است، پردازد .

در تاریخ بیهقی می‌خوانیم: «وزلت با فور آن بود که چون جنگ میان ایشان قائم شد و دراز کشید. فور اسکندر را به مبارزت خواست و هردو با یکدیگر بگشتند و روانیست که پادشاه این خطر اختیار کند و اسکندر مردی محتال و گریز بود. پیش از آنکه نزدیک فور آمد، حیلتی ساخت در کشتن فور به آنکه از جانب لشکر فور بانگی به نیرو آمد و فور را دل مشغول شد و از آن جانب نگریست و اسکندر فرصت یافت و وی را بزد و بکشت^۱.» به جنگ تن به تن اسکندر با فور و کشته شدن فور به دست اسکندر در مآخذ دیگر نیز اشاره شده است^۲.

در شاهنامه فردوسی ماجرای اسکندر با فور به درازا می‌کشد اسکندر برای مقابله با پیلان سپاه فورتدبیری شگفت می‌اندیشد؛ دستور می‌دهد هزار اسب آهنین بسازند و سوارانی که هم از آهن ساخته شده‌اند، بر آنان بنشانند و درون اسبهای آهنین را از نفت پر کنند و به نفت آتش بزنند:

همه لشکر فور برهم زدند	به اسب و به نفت آتش اندر زدند
بعنید از آن کاهن بد سپاه	از آتش برافروخت نفت سپاه
بماندند زان فیل بانان شگفت ^۳	چو خرطومهایشان بر آتش گرفت

این داستان به همان صورتی که فردوسی نقل کرده است، درغرر و سیرتعالبی

۱- تاریخ بیهقی، ص ۱۱۳

۲- مثلاً مراجعه فرمائید به: مروج الذهب، ترجمه فارسی، ج ۱، ص ۷۳ و مجمل التواریخ

ص ۵۶

۳- شاهنامه فردوسی، ج ۷، ص ۲۲-۲۱

نیز آمده است^۱. سرانجام اسکندر فور را به جنگ تن به تن می‌خواند. فور که خود را چون کوه قوی و اسکندر را چون قلم لاغر و ضعیف می‌بیند؛ پیشنهاد اسکندر را می‌پذیرد و به صورتی که از قول بیهقی نقل شد، به دست اسکندر کشته می‌شود. این داستان در منابع متعدد دیگر از جمله غرر و سیر ثعلبی و اخبار الطوال نقل شده است^۲. در اسکندرنامه منشور از «رفتن شاه اسکندر پیش فور به رسولی و احوال شاه ذوالقرنین باوی سخن رفته است که شباهتی چندان به روایت فردوسی و نظامی ندارد، اسکندر فور را به دین حق می‌خواند، اما اونه تنها از پذیرفتن دین حق سرباز می‌زند، بلکه پرداخت جزیه و اطاعت از اسکندر را نیز مایه ننگ می‌داند. اسکندر فرمان می‌دهد که گردن فور را بزنند، اما دختر فور را که ناهید نام داشت، به همسری بر می‌گزینند^۳».

در دارابنامه طرسوسی ماجرای فور با ماجراهای کید آور و دختر او جیباوه در هم آمیخته و بسیار مفصل بیان شده است، اما شباهتهایی میان مطالب آن با روایت فردوسی می‌توان یافت^۴.

جالب این است که انعکاسی از نارضائی سپاه اسکندر و بی میلی آنان به ادامه پیشروی و شوق آنان به بازگشت که در تاریخهای یونان آمده است، در روایت نظامی و به خصوص روایت فردوسی به چشم می‌خورد. در شرفنامه به ناسازگاری هوای هندوستان با اسب و دشواری کار سواران اشاره شده است:

سه چیز است کان درسه آرامگاه بود هر سه کم عمر و گردد تباه
به هندوستان اسب و درپارس پیل به چین گربه زینسان نماید دلیل^۵
در شاهنامه به شکوه سپاهیان از ناسازگاری هوای هندوستان برای اسبان و میل به

۱- غرر و سیر ثعلبی، ۱۹-۴۱۷

۲- شاهنامه، چاپ مسکو، ج ۷، ص ۴۱-۴۲

۳- غرر و سیر، ص ۲۲-۴۱۹ و ترجمه فارسی اخبار الطوال، ص ۳۶

۴- دارابنامه طرسوسی، ج ۲، ص ۲۲۸-۱۳۱

۵- شرفنامه، ص ۳۴۰

بازگشت و ترك جنگ و قهر اسکندر از سپاه روم و اتكاء او به سپاه ایران و پوزش خواهی سپاه سخن رفته است^۱ که با واقعیت های تاریخی در باره اسکندر مطابق می آید^۲.

رفتن اسکندر به تبت و چین:

در ادامه داستان چنین آمده است که اسکندر از هندوستان به تبت رفت، هوای تبت چنان فرحناک بود که انسان را بی اختیار به خنده وامی داشت. نافه مشک آهوان، آب خوشگوار چشمه ساران این ناحیه، هوای خوش و طبیعت سرسبز تبت، سودای هندوستان را زدود. پس از گشت و گذار و استراحت در تبت و گذشتن از یغما و خلیج اسکندر به سوی چین رفت^۳. این مطالب، به خصوص تصریح به اینکه آب و هوای تبت، چنان خوش بود که انسان را بی اختیار به خنده وامی داشت، درغرر و سیرثعالبی آمده است^۴.

از نظر تاریخی، اسکندر هرگز به چین نرفته است و در هند هم از پنجاب نگذشته است و تنها بخش های کوچکی از غرب هند را دیده است^۵، اما مورخان دوره اسلامی چون طبری^۶ و مسعودی^۷ و دیگران از رفتن اسکندر به چین و تبت سخن گفته اند و فردوسی نیز از ماجراهای اسکندر در چین داستانها نقل کرده است^۸.

برای نظامی، رفتن اسکندر به چین اهمیت خاصی نیز دارد. او که شیفته سخن گفتن از فرهنگ و حکمت ملل و فرق مختلف است، فرصتی می باید تا از مانی و

۱- شاهنامه، ج ۷، ص ۳۵

۲- تاریخ ایران باستان، پیرنیا، ج ۲، ص

۳- شرفنامه، ص ۳۴۸-۳۳۹

۴- غرر و سیرثعالبی، ص ۴۳۴-۵

۵- ایران باستان، پیرنیا، ج ۲، ص ۱۸۰۶ و بعد

۶- تاریخ طبری، ترجمه پاینده، ج ۲، ص ۲۷۲

۷- مروج الذهب، ترجمه فارسی، ج ۲، ص ۲۷۲

۸- شاهنامه، ج ۷، ص ۹۱ و بعد

مانویان، فرهنگ باستانی چین، صورتگری چینیان و مناظره آنان با رومیان سخن بگوید. به روایت نظامی، اسکندر به خاقان چین پیغام می‌فرستد و او را به فرمانبری می‌خواند. خاقان به تدبیر وزیر، صلح و اطاعت را بر جنگ و خونریزی ترجیح می‌دهد و خود در جامهٔ رسولان به پیش اسکندر می‌رود و از وی می‌خواهد که جای از بیگانه خالی کند. وقتی اسکندر می‌فهمد که او «قاصد خود فرستاده» است متغیر می‌شود، اما سخنان خردمندانه خاقان دل او را نرم می‌کند. اسکندر از خاقان خراج هفت ساله می‌خواهد تا از جنگ چشم‌پوشد و بازگردد، این بار نیز پاسخ نغز خاقان که می‌گوید: «من می‌پذیرم خراج هفت ساله بدهم اما توهم باید زندگی مرا برای هفت سال ضمانت کنی». اسکندر را خوش می‌آید و به خراج يك ساله راضی می‌شود. خاقان باز می‌گردد. بامداد روز دیگر به اسکندر خبر می‌دهند که سپاه انبوه و آراسته خاقان به نزدیکی آنان رسیده و لرزه بر زمین و زمان انداخته است. اسکندر به گمان اینکه چینیان پیمان شکسته‌اند و قصد جنگ دارند آمادهٔ نبرد می‌شود و خشم آلود می‌گردد: «سخن راست گفتند پیشینیان که عهد و وفایت در چینان». اما خاقان اسکندر را متوجه می‌کند که در اندیشهٔ نبرد نیست و از آن رو با خود لشکر آورده است که فرمانبری او حمل بر زبونی نشود و معلوم شود که او را هراسی از جنگ نیست و قدرت دفاع کردن از کشور خود را دارد. اما از آنجا که می‌بیند بخت یاریگر اسکندر و آسمان یاور اوست، نبرد با او را بی‌حاصل و شوم می‌یابد و از آن سر برمی‌تابد. اسکندر این رفتار خاقان را نیز پسندید؛ هدایائی به او داد و از گرفتن دخل یکساله نیز صرف‌نظر کرد.^۱

مطالب مربوط به رفتن اسکندر به چین و به‌رسولی آمدن شاه چین به صورتی که نظامی نقل کرده است، درغرر وسیرثعالی آمده است؛^۲ در اخبار الطوال نیز آمده است که اسکندر از اقصای غرب به سوی شرق می‌آید و پس از پشت سر گذاشتن

۱- شرفنامه، ص ۳۷۵-۳۷۷

۲- غرر وسیرثعالی، ص ۴۴۰ - ۳۳۶

سرزمینهای زیادی به مرز چین می‌رسد و زیرش فینا ووس را به جای خود می‌گذارد و خود بانام فینا ووس پیش خاقان چین می‌رود و او را به اطاعت می‌خواند و خاقان چین اطاعت را می‌پذیرد و هدایائی چون پوست سمور و قاقم و خز و ابریشم چین، شمشیر هندی زین‌های چینی، مشک عنبر، طلا و نقره و مغفرها و... به او هدیه می‌کند.^۱

در شاهنامه فردوسی، اسکندر از راه دریا و در جامه رسولان به پیش فغفور چین می‌رود. نامه‌ای می‌برد و اطاعت و خراج می‌خواهد. فغفور بیش از آن چیزی که از او خواسته شده بود، می‌دهد و اسکندر يك ماه در آن حوالی می‌ماند و از راه دریا به حلوان باز می‌گردد.^۲

در اسکندرنامه منثور ماجراهای اسکندر در چین بسیار مفصل بیان شده است. اینجا هم اسکندر به صورت رسولی پیش خاقان می‌رود. زن خاقان خالۀ اسکندر است و بارها می‌خواهد او را به حيله مسموم کند. داستانهای ازدیوان و پریان، قصص انبیا و حکایتهای شیرینی که به مناسبت‌های مختلف نقل می‌شود، آن را از روایت نظامی و فردوسی بسیار دور کرده است.^۳

مناظرۀ چینیان و رومیان در نقاشی:

برای مناظرۀ رومیان و چینیان در نقاشی موقعیتی بهتر از این نمیتوان یافت. قیصر روم (اسکندر) و خاقان چین در کنار هم نشسته‌اند و هنرمندان دوسرزمین به يك جای جمعند و از قابلیت‌های هنری و پیشه‌های مردم کشورهای مختلف سخن به میان آمده است. هر کشوری به هنری مشهور است، اما رومیان و چینیان هر دو به صورت‌نگری شهره‌اند. پس باید آزمود و دید کدام يك ماهرترند. طاقی ساختند و پرده‌ای از میانه آن آویختند تا نیمه‌ای از آن را رومیان به نقش بیارایند و نیمه‌ای دیگر را چینین نگار

۱- ترجمه اخبار الطوال، ص ۴۰ - ۳۹

۲- شاهنامه، ج ۷، ص ۹۶ - ۹۱

۳- اسکندر نامه منثور، ص ۳۰۵ - ۲۵۰

کنند. رومیان نیمه‌ای را نقش بستند و چینیان آن نیمه دیگر را به صیقل چون آینه کردند. وقتی پرده برداشته شد، هر دو همانند هم و به یک اندازه زیبا بود. این کار مایه حیرت شد، چون نیک بدیدند فرق آن دو را دریافتند: یکی می‌پذیرفت و آن دیگری می‌نمود.^۱

حکایت مناظره نقاشان چین و روم در احیاء علوم الدین آمده است و انوری نیز آن را در قطعه‌ای آورده است. پس از نظامی نیز این داستان را مولوی در مثنوی نقل کرده است. برای مآخذ آن میتوان به مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی مراجعه کرد.^۲ چون به احتمال زیاد مآخذ روایت نظامی نیز حکایت احیاء العلوم است، اینجا آن حکایت از ترجمه احیاء العلوم نقل می‌شود: «و در حکایت آمده است که اهل چین و اهل روم در خدمت یکی از پادشاهان به کمال استادی و وفور حذق در صناعت نقاشی مفاخرت کردند و مباحثات نمودند. پس رأی پادشاه بر آن قرار گرفت که هر دو فریق صفا‌ی را نقش کنند. یک جانب اهل چین و یک جانب روم و پرده‌ای میان ایشان آویخته شود تا بر کار یکدیگر اطلاع نیابند. و اهل روم از رنگهای غریب چندان جمع کردند که در شمار نیاید. و اهل چین بی درنگ در رفتند و به روشن کردن و زدودن جانب خود مشغول شدند. و چون اهل روم از نقاشی فارغ آمدند، اهل چین دعوی کردند که ما نیز برداختیم. پادشاه تعجب فرمود که بی رنگ چگونه برداختند و چون این سخن با چینیان تفریر کردند، ایشان گفتند که شما را بر کار ما احاطتی نیست. پرده بر باید داشت تا صحت دعوی ما روشن شود. چون پرده برداشتند، عجایب دستکاری رومیان با زیادت روشن و درخشانی در جانب چینیان ظاهر شد، زیرا که از بسیاری زدودن چون آینه روشن گشته بود. پس جانب ایشان به سبب مزید صفا خوب تر نمود.^۳ اما نظامی می‌گوید:

۱- شرفنامه، ۸ - ۳۷۵

۲- مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی، ص ۳۵-۳۳

۳- ترجمه احیاء علوم الدین، ربع مهلکات، ص ۶۵

بر آن رفت فتوی در آن داوری	که هست از بصر هر دورایاوری
نداند چورومی کسی نقش بست	که صقل چینی بود چیره دست ^۱

ماجرای مانی :

چین و نقاشی یاد مانی را در ذهن نظامی زنده می کند. البته فردوسی نیز از مانی در پادشاهی شاپور دوم سخن گفته واصل اورا از چین دانسته بود:

بیامد یکی مرد گویا ز چین	که چون او مصور نبیند زمین
بدان چرب دستی رسیده به کام	یکی بر منش مرد مانی به نام
به صورتگری گفت پیغمبرم	ز دین آوران جهان بر ترم
ز چین نزد شاپور شد بارخواست	به پیغمبری شاه را یار خواست ^۲

آگاهی های نظامی از مانی دقیق تر از فردوسی است. به گفته نظامی مانی از غرب (ری) به سوی چین رفت. چینیان از آمدن او آگاه شدند. حوضی بلورین ساختند و نقاشی چیره دست موج آب و سبزه کنار حوض را چنان به چیره دستی نقش کرد که مانی تشنه و خسته را دریافت، کوزه بر آن حوض زد تا آب بر گیرد کوزه اش شکست. مانی چیره دست قلم برگرفت و جیفه کرم افتاده سگی را چنان بر آن نقش کرد که هیچ تشنه ای در نزدیک شدن به آن شتاب نمی کرد. چون این خبر در چین فاش شد و چینیان از فرهنگ شگفت مانی با خبر شدند، بدو گرویدند^۳.

وسعت نظر نظامی در مواجهه با عقاید و فرهنگ های مختلف قابل ستایش است. او هم از فرهنگ و خردمندی چینیان با تحسین و ستایش یاد می کند و هم نسبت به مانی که آنهمه دردنیای اسلام برزندقه او و پیروانش سخت گرفته اند، احساسات خصمانه نشان نمی دهد. فردوسی درباره مانی نظر اشراف و موبدان زرتشتی را نقل کرده است

۱- شرفنامه، ص ۳۷۸

۲- شاهنامه، ج ۷، ص ۲۵۱ - ۲۵۰

۳- شرفنامه ۳۸۰ - ۳۷۸

که با ستایش از مجازات وحشتناک مانی یاد کرده‌اند:

چو آشوب و آرام‌گیتی بدوست	بباید کشیدن سرپاش پوست
همان خامش آکنده باید بگاه	بدان تا نجوید کس این پایگاه
بیاویختند از در شارستان	دگرپیش دیوار بیمارستان ^۱

مهمانی خاقان و بازگشت از چین:

خاقان چین اسکندر را به مهمانی می‌خواند و هدایائی فراوان از هر دست به او تقدیم می‌کند. علاوه بر آن، هدایا سه هدیه دیگر نیز به او می‌دهد که بی‌نظیرند. اسبی تیز گام، بازی شکاری و کنیزی آراسته به چندین هنر که هم زیبایی و ملاحظاتی خیره‌کننده دارد، هم بسیار خوش آواز است و هم از زورمندی و شجاعت بهره‌کافی دارد و همین صفت اخیر بر اسکندرگران می‌آید و باعث می‌شود که دل اسکندر از او سرد شود و پس از پذیرفتن او از خاقان فراموشش کند^۲.

اسکندر پس از سان دیدن لشکر و بدرود کردن خاقان، به عزم بازگشت به روم، از راه پارس و استخر، حرکت می‌کند. در کنار جیحون اردومی زندگی و قسمتی از مالهایی را که از چین به دست آورده بود صرف آبادانی آن دیار می‌کند. می‌گویند سمرقند را او بنیاد نهاده است^۳.

این شهرهایی که اسکندر در طول مسیر حرکتش با هدفی خاص بنیاد می‌نهاد است، چنانکه اشاره شد، در واقع بیش از دوازده و سیزده شهری است که در تاریخهای اسلامی به آن اشاره شده است. در تاریخ طبری به ساختن سیزده شهر اشاره شده است، که یکی از آنها نیز سمرقند بوده است^۴. در مختصر الدول نیز یکی از دوازده شهری که

شاهنامه، ج ۷، ص ۲۵۲

۲- شرفنامه، ص ۳۸۹ - ۳۸۱

۳- شرفنامه، ص ۳۹۲ - ۳۸۹

۴- تاریخ طبری، ج ۲، ترجمه پاینده، ص ۴۹۴

اسکندر بنیاد نهاده، سمرقند است.^۱

در آثار الباقیه نیز به ساختن شهرهایی در خراسان اشاره است^۲ و دینوری نیز ساختن دوازده شهر را به اسکندر منسوب داشته است.^۳

در آثانی که اسکندر در کناره‌های جیحون بود، «دوالی» و «والی ابخاز» که همراه اسکندر در جنگها شرکت می کرد خبر از حمله روسها به بردع و به اسیری رفتن نوشابه و دیگر زنان و دختران آن ناحیه داد. برای اسکندر نوشابه و بردع بسیار عزیزند. سوگند خورد که انتقام این کار را از روسها بکشد.^۴ البته در مورد مهر اسکندر به بردع باید گفت که این خود نظامی است که بردع برایش عزیز است و مهاجمان به آن سرزمین منفور اویند. نکته دیگر این که مطالب مربوط به بردع بیشتر ساخته و پرداخته اندیشه نظامی است و طبعاً در مآخذ دیگر نمیتوان آنها را یافت. بعد از این اشاره خواهیم کرد که نظامی با این کار خواسته است حمله روسها به بردع را که در زمانهای نزدیک به او انجام گرفته بود نیز محکوم کند و انتقام اهل بردع را به دست اسکندر از روسها بگیرد.

آمل یا آتل:

اسکندر حرکت می کند و دشت خوارزم را پشت سر می نهد و به «آمل» می گذرد و به دشت قبچاق می رسد.^۵ این کلمه آمل، که در چاپ باکو به همین صورت آمده است، درست بنظر نمی آید؛ چرا که پس از عبور از آمل نمیتوان به قبچاق رسید. وانگهی آمل پس از دشت خوارزم قرار ندارد. در چند نسخه و از جمله شرفنامه چاپ وحید دستگردی آنرا «بابل» ضبط کرده اند که نادرست است. این کلمه باید «آتل» باشد که آن را با رودخانه و لگای کنونی تطبیق می کنند و در حدود العالم بارها به نام

۱- مختصر الدول، ص ۵۸

۲- ترجمه آثار الباقیه، ص ۶۰

۳- ترجمه اخبار الطوال، ص ۴۲

۴- شرفنامه، ص ۷ - ۳۹۲

۵- شرفنامه، ص ۸ - ۳۹۷

آن اشاره شده است: «و دیگر رود آتل است. کی هم از این کوه گشاید از شمال ارتش، رودیست عظیم فراخ و اندر میان کیمایان همی رود تابده جوبین رسد. آنکه اندر حد میان غوز و کیمایان همی رود روی به مغرب کرده تا بر بلغار بگذرد. آنکه عطف کند از سوی جنوب اندر میان بجنائک ترک و بر طاس بگردد و اندر میانه شهر آتل از حد خزران برود آنکه بدریای خزران افتد.^۱» و در جای دیگر دربارهٔ بیابان خزران و رود آتل چنین می‌خوانیم: «و دیگر بیابانی است مشرق وی بر حدود مرو بگذرد تا به جیحون رسد؛ جنوب وی بر حدود باورد و نسا و فراو و دهستان دریای خزران بگذرد تا به حدود آتل؛ و مغرب وی رود آتل است و شمال او رود جیحون است و دریای خوارزم و حدود غور تا به حد بلغار و این بیابان را بیابان خوارزم و غور خوانند و اندر این بیابان ریگست از حدود بلخ بردارد و بر جنوب جیحون بگذرد تا به دریای خوارزم کشد.^۲» در شعر خاقانی نیز به تکرار به نام آتل بازمی‌خوریم:

گرسوی قندز مژگان نرسد آتل اشک

راه آتل سوی قندز به خزر بگشاید^۳

و یا :

ز آب سنان بر آن نی چون شاخ خیزران

بازار آتل و نی خزران شکستش^۴

و نیز :

که که بگشاید جیحون سوی آموی شود

که که بسته شود آتل به خزر می نرسد^۵

در قدیم ترین نسخهٔ مورد استفاده برای چاپ باکو (نسخهٔ کتاب خانهٔ ملی پاریس که

۱- حدود العالم، تهران ۱۳۶۲، ص ۴۷ - ۴۶

۲- حدود العالم، تهران ۱۳۶۲، ص ۵۵ و نیز مراجعه فرمائید به ص ۱۹۳ همان کتاب

۳- دیوان خاقانی تصحیح دکتر سجادی، ص ۱۵۹

۴- همان مأخذ، ص ۵۳۰

۵- همان مأخذ، ص ۵۴۳

تاریخ کتابت آن پنجم ماه شعبان سال ۷۶۳ هـ. ق است) نیز به جای «بآمل»، «باسل» دارد.^۱ به ضبط «آتل» در مجمل التواریخ نیز برمیخوریم که ضبط و تلفظ دیگری از آتل است.^۲ در این صورت مشکلی در میان نخواهد بود. اسکندر از جیحون می‌گذرد و پس از پشت سر گذاشتن دشت خوارزم به رودخانه آتل می‌رسد و از آن عبور می‌کند. البته به نوشته حدود العام شهری به نام آتل نیز وجود داشته است که این رودخانه آتل از میان آن می‌گذشته است.^۳

رسیدن اسکندر به دشت قبیچاق:

اسکندر به دشت قبیچاق رسید، زنان و دختران زیبا و سفیدروی قبیچاق را بی نقاب دید. اندیشید: «مبادا این زیبارویان بی نقاب خللی در کار سپاه او که مدتها از نوازشهای زنانه محروم بوده اند، ایجاد بکنند».^۴ بیم اسکندر از شکست از زنان به صورت دیگری در آثار ادبی ما منعکس شده است. در قابوس نامه آمده است که وقتی به اسکندر می‌گویند که چرا دختر بسیار زیبای دارا را به زنی انتخاب نمی‌کنی جواب می‌دهد: «سخت زشت باشد که چون ما بر مردان جهان غالب شدیم، زنی بر ما غالب شود».^۵ این داستان اندکی مفصل‌تر در سیاست نامه نیز نقل شده است.^۶ در ملل و نحل هم در قسمت حکم اسکندر رومی این داستان آمده است.^۷

اسکندر قبیچاقان را نواخت و به نرمی و لطف و پوشیده به پیران آن قوم گفت که زنان روی پوشیده باشند بهتر است؛

۱- شرفنامه، چاپ باکو، ص ۳۹۸، حاشیه شماره ۱۴

۲- مجمل التواریخ، ص ۱۰۰

۳- شرفنامه، ص ۹-۳۹۸

۴- قابوسنامه، تصحیح دکتر یوسفی، ص ۱۳۰ مقایسه شود با غرر و سیر ثعالبی ص -

۴۳۱ و ۴۳۰

۵- سیاست نامه، طبع بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ص ۲۴۵

۶- ملل و نحل، ترجمه افضل الدین صدرتر که اصفهانی به تصحیح جلالی نائینی، صفحه ۲۴۰.

زنی که نماید به به بیگانه روی ندارد شکوه خود و شرم شوی
 اما آنان به هیچ روی تغییر دادن آئین خود را نپذیرفتند و گفتند:
 گس آئین توروی بر بستن است در آیین ما چشم در بستن است
 چو در روی بیگانه نادیده به جنایت نه بر روی بردیده نه
 عروسان مارا بس است این حصار که با حجله کس ندارند کار
 به برقع مکن روی این خلق ریش تو شو برقع انداز بر چشم خویش
 اسکندر دانست که با آن گروه بر نخواهد آمد و نصیحت او در آنان کارگر نخواهد
 شد. این قصه را با فرزانه دانا (بلیناس) در میان نهاد.
 به تدبیر بلیناس مجسمه زنی را از سنگ خارا در دشت برپا کردند و چادری از رخام
 سپید بر او بردند. هر زن و دختری که آزرم آن عروس سنگی رامی دید، از شرم روی
 می پوشید. هنوز هم آن طلسم در دشت قبحاق برجای است و خیل قبحاق، چون به
 آنجا می رسند، بر آن پیکر تعظیم می کنند و از هر چه دارند سهمی برپای آن پیکر
 می نهند. عقابان فرود می آیند و آن طمعها رامی ربایند و از بیم عقابان کس یارای
 نزدیک شدن و گزند رساندن به آن سنگ را ندارد^۱.

در این حکایت ضمنی، نظامی از قبیله همسر محبوب خود آفاق و زیبائی و عفت
 بی نیاز از نقاب زنان آن قبیله سخن گفته است. در منابعی که نظامی اغلب از آنها
 استفاده کرده است، این ماجرا را نمی یابیم. شاید نظامی این داستان را به طور شفاهی
 از آفاق یا دیگران شنیده باشد و شاید او منابع دیگری جز آنها که ما می شناسیم، در
 اختیار داشته است. کار بلیناس در ساختن پیکره زنی با چادر هم نشان از این حقیقت
 دارد که برخورد فرهنگی و روانشناسانه با مسائلی از این دست بیشتر می تواند قرین
 توفیق باشد تا توسل به زور و تهدید. نکته شایان اشاره این است که بحث از حجاب
 و بی حجابی با این آرامش خاطر و این چنین بی طرفانه در ادبیات و فرهنگ گذشته
 ما بسیار نادر و استثنائی است؛ بخصوص که جانب قبحاقان طرفدار گشاده رویی و بی

حجابی فرو گذاشته نشده است و دلائلی که از زبان آنان بیان شده است، بسیار متین و استوار می نماید .

در اینجا نظامی اشاره می کند که مواد داستان او تاریک و آشفته است و هنر اوست که باید از این مواد آشفته و تاریک طرحی روشن با ارزشهای اخلاقی بسازد:

از این کان تاریک آهرمنی گهر بین که آرم بدین روشنی^۱

جنگ اسکندر با روسها:

نظامی اسکندر را که در داستان اوقهرمانی مبارز در راه حق و عدالت است و همیشه به یاری مظلومان می شتابد، برای کشیدن انتقام اهل بردع و ابخاز و رهاندن نو شابه و دیگر اسیران آن سامان از روسها به جنگ روسهای فرستد. در اخبار الطوال، پس از ساختن سد یا جوج^۲ و در شاهنامه فردوسی، پس از گذشتن از مملکت زنان هروم (بردع باستان) اسکندر به جائی هم می رسد که مردمانی سرخ قام و موزرد (بور) در آن زندگی می کردند، اما نه به نام روس اشاره شده است و نه اسکندر با آنان نبردمی کند؛ بلکه به اطاعت پیش می آیند:

همه روی سرخ و همه موی زرد همه درخور جنگ روز نبرد
بفرمان به سوی سکندر شدند دوتا گشته و دست بر سر شدند^۳

اما برای نظامی سخن گفتن از جنگ اسکندر با روسها از اهمیت خاصی برخوردار بود. او می خواست هجومهای دهشتناک روسها به بردع را که در زمان او یا زمانهای نزدیک به عصر او اتفاق افتاده بود، منعکس کند و نفرت خود را از این کار آنان نشان دهد و کینه خود را فرو نشانند. از میان این حمله ها، حمله ای که در سال ۳۳۲ یا ۳۳۳ هجری اتفاق افتاده است و روسها یکسال بردع را در اشغال داشته اند، مشهور است و ابن-

۱- شرفنامه، ص ۴۰۴

۲- ترجمه اخبار الطوال، ص ۴۰

۳- شاهنامه فردوسی، ج ۷، ص ۷۹

مسکویه، که خود نزدیک به زمان این حادثه می‌زیسته و از شاهدان عینی واقعه نیز تحقیق کرده است، در ضمن حوادث سال ۳۳۲ در تجارب‌الامم آورده است. از حمله‌های دیگر روسها به بردع نیز اخباری باقی مانده است^۱. طبعاً نظامی از این تهاجم‌ها دل‌آزرده بوده و بدینگونه خواسته است با نسبت دادن حوادث عصر خود به تاریخی دورتر آزادانه از آن سخن بگوید. و طبعاً آنچه نظامی در باره جنگ اسکندر با روسها آورده است درمآخذ دیگر نیست و بیشتر ساخته و پرداخته تخیل نظامی است که بهره‌گیری از آگاهی‌هایی که از طرز معیشت و جنگ روسها و جغرافیای ناحیه زندگی آنان داشته آن صحنه‌ها را متنوع و جذاب کرده است.

اسکندر به سرزمین روس نزدیک می‌شود. سالار روسان که قنطال نام دارد، از آمدن اسکندر آگاه می‌شود، قبایل روس را متحد می‌کند و لشکری انبوه از آنان ترتیب می‌دهد و با دل‌دادن به آنان آنها را آماده نبرد با اسکندر می‌کند. آگاهی نظامی از قدرت سرکردگان روس به اتحاد در برابر دشمن و دفاع از سرزمین خود نکته‌ای است که تعجب محققان شوروی را برانگیخته است^۲.

قنطال سپاه اسکندر را نازپرورده و گرانبار از غنایم توصیف می‌کند و آنان را طعمه لذیذی برای سپاهیان روس می‌داند و می‌گوید: آنان به تاریخ و تقویم جنگ می‌کنند و ممکن است به خاطر یک مسئله جزئی جنگ را ماهها به تأخیر اندازند. اگر ما به یکباره حمله کنیم، آنها یارای مقاومت نخواهند داشت. از طرفی، اسکندر روسها را راهزنانی بیش نمیداند که اسلحه درستی هم ندارند و از جنگ‌های خود با دارا، کید، فور و شاه چین یاد می‌کنند و روسها را در مقایسه با آنان کم‌اهمیت می‌داند. نکته دیگری که اسکندر به آن اشاره می‌کند، دشمنی ترکان با روسهاست که امتیازی برای او وضعی برای روسها به‌شمار می‌آید؛ چرا که او میداند:

۱- مراجعه فرمائید به شهریاران گمنام. چاپ پنجم ص ۸۷ - ۷۸ و نظامی شاعر بزرگ

آذربایجان، برتلس، ترجمه فارسی، ص ۱۴۲

۲- زندگی و اندیشه نظامی ص ۱۱۸

سگالنده^۱ کاردان وقت کار ز دشمن به دشمن شود کامگار

نظامی این نکته را طی تمثیلی می‌پرورد و نشان می‌دهد که چگونه روباه پیری به حیله و با به جان هم انداختن سگان و گرگان از معرکه سالم جان به درمی‌برد. نظامی به افسانه‌هایی که درباره قباایل روس وجود داشته است، اشاره کرده است. از زندگی آنان در جنگ‌ها، از اسلحه آنان که به نظر دیگران نامتناسب می‌نمود، و از خصوصیات جسمی و اخلاقی آنان سخن گفته است. در تجارب‌الامم نیز به این ویژگی‌های روسان اشاره شده است: «روسها طایفه بزرگی هستند و هیکل‌های قوی دارند. مردمانی دلیر و جنگی‌اند که گریختن ندانند... از عادت ایشان است که هر کدام گذشته از سلاح جنگ، خود را با بسیاری از ابزارهای صنعتگران از تبر واره و چکش و مانند اینها نیز می‌آرایند»^۲.

جنگ اسکندر و روسها با نبردهای تن به تن آغاز می‌شود، پهلوانان نواحی مختلف از هر دو طرف به میدان می‌آیند، رجز می‌خوانند به هنرنمایی می‌پردازند، می‌کشند و کشته می‌شوند. از جانب اسکندر پهلوانان ایرانی، رومی، هندی و چینی و از سپاه روس پهلوانان برطاسی، خزری، الانی و... به میدان می‌آیند. شش روز به جنگ تن به تن می‌گذرد و پهلوانانی از دو طرف به خاک هلاک می‌افتند. روز ششم از سپاه روس پهلوانی کهن پوستین و غول‌پیکر پیاده به میدان می‌آید و پنجاه تن از نامداران لشکر اسکندر را یکی پس از دیگری بکام مرگ می‌فرستد. اسکندر شگفت‌زده از کار آن هیولا به میدان نگریست و با اطرافیان رای زد و گفت:

بر آنم که او آدمی زاد نیست و گر هست از این بوم آباد نیست^۳

یکی از حاضران، که آن ناحیه را می‌شناخت، گفت که اینان در کوهی نزدیک

۱- شرفنامه، ۴۱۰ به جای «سگالنده» در چاپ باکو «سگالیدن» آمده است و این کلمه از چاپ وحید نقل شده است.

۲- به نقل از شهریاران گمنام، ص ۷۹

۳- شرفنامه، ص ۴۳۳

ظلمات مسکن دارند و کسی خبر درست از اصلشان ندارد. معاششان از گله‌داری و فروش پشم گوسفندان است. سمورسیاه هم تنها از آن ناحیه حاصل می‌شود و هریک از آنان شاخی چون کرگدن به پیشانی دارند و به هنگام خواب بر درختان می‌خوابند. گاهی شبانان روس به آنان بر می‌خورند و در خواب آنان را به بند می‌کشند چون از بند شدن خود آگاه می‌شوند رعدوار می‌خروشدند و می‌کوشند که بندها را بگسلند. اگر بتوانند بندها را بگسلند، هریک از شبانان را به يك ضربت پشت دست می‌کشند؛ اما اگر بندها سخت باشد شبانان آنها را به روس می‌آورند و دور شهرها می‌گردانند و در مقابل گرفتن سکه‌ای آنان را به معرض تماشا می‌گذارند و اگر جنگی پیش بیاید، آنان را به پیکار می‌فرستند^۱. این موجود که نظامی به وصف آن پرداخته است، یادآور انسانهای نخستین است که در دانش قدیم آنان را تنومند و با عمری طولانی معرفی کرده‌اند^۲. و در دانش جدید بیشتر درخت‌زی توصیف می‌شوند؛ گویی صورتی تجسم یافته از خشم خدایند و یایکی از حلقه‌های مفقوده داروین. اما به هر حال با دیو افسانه‌ها و داستانها تفاوت بسیار دارند و خواهیم دید که بسیار هم با عاطفه از آب درمی‌آیند. روز هفتم نیز این هیولا به میدان آمد و تنی چند را به خاک و خون کشید. سواری چابک و تنومند از لشکر اسکندر به میدان آمد و کوفری کرد و حتی يك بار چنان بر کتف هیولا زد که او را نقش زمین کرد، اما دژخیم یکبار دیگر برخاست و از او در آویخت و از زین به زیرش کشید. ترگ از تارك پهلوان افتاد:

بهاری پدید آمد از زیر ترگ بسی نغز و ناز کتر از لاله برگ

دو گیسویشان دید در دامنش رسن کرده گیسوش در گردنش^۳

بدینگونه پهلوان زیاروی لشکر اسکندر اسیر آن دژخیم شد.

۱- شرفنامه، ص ۴۳۵ - ۴۳۳

۲- آثار الباقیه، ترجمه فارسی، ۱۱۸ - ۱۱۵

۳- شرفنامه، ص ۴۳۸

این صحنه یاد آور نبرد گرد آفرید و سهراب در شاهنامه است^۱ و این پهلوان زن کسی جز کنیزك چینی نیست که اسکندر به جهت دلیریش او را نپسندیده و از خود رانده بود.

شاه فرمود تا ژنده پیلی را مست کنند و به خشم آورند و به سوی او برانند، اما آن هیولا خرطوم پیل را به چنگ گرفت و آن را کند و پیل کوه پیکر بر زمین افتاد. ترس و خشم و ناامیدی بر اسکندر چیره شد، اما بلیناس فرزانه او را به شکیبائی و پایداری خواند و گفت:

اگر چاره در سنگ خارا شود به تدبیر و تیغ آشکار شود
و افزود که راز اختران چنان است که این هیولای تنومند و سخت جان به نیروی بخت شاه و به دست خود او مغلوب خواهد شد و چاره کار را در کمند باید جست . اسکندر براسی که شاه چین به اوداده بود، نشست و به میدان رفت و به تدبیر و تلاش او را به بند کشید. این پیروزی برای اسکندر و سپاهیان او موجب شادمانی و سرور شد و بزمی آراستند و هیولای گرفتار را به مجلس آوردند. اسکندر برزاری و بی زبانی او رحم آورد و گفت آزادش کنند و به احترام بنشانند و طعام و شراب به او بدهند. می محبت اسکندر پیش از شراب مجلس او آن کوه زاد بدوی را مست کرد؛ تعظیمی کرد و ناپدید شد. پس از رفتن او هر کس سخنی گفت و حدسی زد. یکی گفت: «صحرائی بود و راه صحرا گرفت». آن دیگری گفت: «یاد خانه و خانمانش او را به سوی خود کشید» و آن دگر سخنی گفت؛ اما اسکندر گوش می کرد و چیزی نمی گفت. پس از مدتی آن پیل مست بازگشت و عروسی زیبا را پیش شاه آورد و خود بیرون رفت. این عروس کسی جز کنیز چینی خوش آواز دلیر و زیبا نبود که اسکندر صفت دلیری را در او نپسندیده و او را به فراموشی سپرده بود و در میدان جنگ پس از هنر نمائیهای فراوان اسیر آن کوه زاد شده بود. اسکندر کنیزك چینی را در بزم نیز چون رزم بی نظیر یافت و از او خواست تا چنگ برگیرد و نغمه ای ساز کند و کنیزك به نغمه های دل انگیز شرح

هجران باز گفت و اسکندر او را در کنار گرفت و مهر خود را نثار او کرد.^۱ روز هشتم در جنگ مغلوبه‌ای که پیش آمد، هزیمت در لشکر روس افتاد و اسکندر قنطال را به‌نخم کمند در آورد. از لشکر روس عده‌ای کشته شدند و ده‌هزار از آنان به اسارت درآمدند و شمار کمی نیز موفق به فرار شدند. غنایم زیادی نصیب سپاه اسکندر شد. اما از میان همه غنایمی که آنجا دید، پوست قیمتی جانوران از همه جالب‌تر بود و شگفت تراز آن پوستهائی موی ریخته بود که اسکندر نمی‌دانست به چه کاری می‌آیند. وقتی به او گفته شد:

به‌خواری‌مبین اندرین خشک‌پوست	که روشن‌ترین نقد این کشور است
هر آن موینه کاید اینجا پدید	بدین چرم بی موی شاید خرید
اگرسیم هر کشوری در عیار	به‌گردد به هر سکه چون روزگار
نباشد جز این موی ما را درم	نگردد یکی موی ازین موی کم
به‌فرزانه گفتا که در خسروی	سیاست کند دست شه را قوی
سیاست نگرتا چه تنظیم کرد	که چرمی چنین را به ازسیم کرد
در این کشور از هر چه من دیده‌ام	به اینست و این را پسندیده‌ام ^۲

اسکندر همه را از غنایم سهمی داد. خواست پهلوان کوه‌گرد قوی‌هیکل بی‌زبان را هم چیزی از پیرایه و زروسیم دهد که نپذیرفت و سرگوسفندی به پیش اسکندر انداخت؛ یعنی که مرا این می‌باید. به فرمان اسکندر گوسفندان بسیاری به او دادند.

اسکندر قنطال را نواخت و بندگان دیگر را نیز آزاد کرد. نوشابه هم آزاد شد و اسکندر دست او را به دست «دوالی» ملك ابخاز داد و آنان را به بردع فرستاد.^۳ این ایسده نیز برای ناحیه زندگی نظامی و عصری که او در آن می‌زیست، حائز نهایت

۱- شرفنامه، ص ۴۵۱-۴۳۸

۲- شرفنامه ۴۵۹-۴۵۸

۳- شرفنامه ۴۶۱-۴۵۹

اهمیت بوده است. جنگهای پی‌درپی نواحی همجوار زادگاه نظامی در عصر او همه آنها را ضعیف و در مقابل دشمنان آسیب‌پذیر کرده بود و اتحاد و دوستی ملل همجوار از مسائل حیاتی وجدی آن عهد بود. و نظامی با پیشنهاد وصلت میان نوشابه، ملک بردع و دوالی، ملک ابخاز اتحاد میان اهالی این دو ناحیه را تشویق کرده و البته ازدواج سران قبایل همیشه یکی از وسایل ایجاد اتحاد بوده است.

در جستجوی آب زندگانی:

اسکندر پس از پیروزی بر روسها به نشاط پیروزی و جبران بی‌توجهی گذشته، نسبت به کنیزك چینی با او به بزم می‌نشیند و این نشاط او تقریباً نقطه پایانی است به خوشیهای مادی و جسمانی او. پس از آن راهی دیگر در پیش می‌گیرد و نظامی هم که به وصف زیبایی دختران و زنان و بیان خطوط چهره و اندام آنان آنهمه علاقه دارد و در آن کارچیره دست است آخرین تصویرهای زیبای خود را عرضه می‌دارد و پس از این کمابیش به حال و هوای نخستین اثر خود مخزن الاسرار بازمی‌گردد و به حکمت و تعلیم می‌اندیشد؛ البته با اندیشه‌ای عمیق‌تر و بایانی به نسبت ساده‌تر.

اسکندر که دشمنان را از سر راه برداشته و به کام دل رسیده بود پس از عشرت شبانه با کنیزك چینی بزمی آراست و با همدان نشست؛ از هر دری سخن می‌رفت. یکی زور و زخراسانیان و غوریان را می‌ستود، دیگری از مشک و دیبای چین و ختن می‌گفت و آن دیگر از هندوستان که هیمه‌اش چون عود و گلش چون عنبر است، داد سخن می‌داد. در جمع آنان پیری که هشتاد سال بود که چون نوبت سخن به او رسید، چنین گفت:

که از هر سواد آن سیاهی به است که آبی در او زندگانی ده است^۲

نظامی از زبان اسکندر درباره آب حیات و ظلمات چنین می‌گوید:

۱- شرفنامه، ص ۴۷۴ - ۴۶۲

۲- شرفنامه، ص ۴۷۶

سکندر بدو گفت کای نیک مرد
مگر کان سیاهی بر آن آبخورد
سواد حروفیست دست آزمای
همان آب او معنی جانفزای^۱
پیر گفت: «اگر از من نمی‌پذیری از خردمندان کهنسال دیگر نیز پرس.» سخن او
اسکندر را به اندیشه رفتن به ظلمات و جستجوی آب حیات انداخت و آن پیر به او
گفت که:

زما تا بدان بوم راه اند کیست
از این ره که پیمودی از ده یکیست^۲

اسکندر عزم رفتن ظلمات کرد و لشکر را به آن سوی راند.^۳

طبری و دیگران از رفتن اسکندر به ظلمات و جستجوی چشمه زندگی جاوید
سخن گفته‌اند.^۴ اما سابقه آب حیات بخش که مرده را زنده می‌کرد و به زندگان
حیات جاوید می‌بخشید، سابقه‌ای بس طولانی دارد. در قرآن مجید در سوره کهف،
آنجا که حضرت موسی با همراهش به طلب بنده‌ای عالم‌تراز خود (خضر) می‌رود،
نشان یافتن خضر آن است که ماهی نمک‌زده در آب می‌افتد و زنده می‌شود.^۵ در
تفسیر همین آیات در کشف‌الاسرار آمده است: «ماهی در زنبیل بود. چون نم دریا به
اورسید، روح باز یافت و زنده شد و در آب شد.»^۶ و در قصص الانبیاء نیز می‌خوانیم که:
«در بعضی قصه‌ها آمده است که خضر و الیاس بودند که هر دو آب زندگانی یافتند در
تاریکی»^۷ و درباره ذوالقرنین آمده است که: «... یک‌چند برآمد. علما را گرد کرد و
گفت: «شما در هیچ کتاب حیلۀ زندگی یافته‌اید؟» جوانی گفت: «یافته‌ام در وصیت»

۱- شرفنامه، ص ۴۷۶

۲- شرفنامه، ص ۴۷۷

۳- شرفنامه، ص ۴۷۷ - ۴۷۴

۴- ترجمه طبری، پاینده، ج ۲، ۴۹۴

۵- سوره کهف، آیات ۶۰ تا ۶۵

۶- کشف‌الاسرار، ج ۵، ص ۷۱۵

۷- قصص الانبیاء نیشابوری، ص ۳۴۲

نامهٔ آدم علیه السلام که مرخدای تعالی را چشمه‌ای است از پس کوه قاف و به تاریکی اندر. آن چشمه سفیدتر است از شیر و شیرین تر است از انگبین، هر که از آن آب یک شربت بخورد تا آن گاه که از خدای تعالی مرگ نخواهد. نمیرد!»

در انجیل، در مکاشفات یوحنا، باب بیست و دوم، هم بدینگونه می‌خوانیم: «و نه‌ری از آب حیات به من نشان داد که درخشنده بود مانند بلور، و از تخت خدا و بره جاری می‌شود و در وسط شارع عام آن و بر هر دو کنارهٔ نه‌ر درخت حیات را که دوازده میوه درمی‌آورد؛ یعنی همراه میوهٔ خود را می‌دهد و برگهای آن درخت برای شفای امتهای می‌باشد»^۱. و نیز: «من به هر که تشنه باشد، از چشمه آب حیات هفت خواهم داد»^۲. اما اندیشهٔ جاودان ماندن ظاهراً از این هم فراتر می‌رود. در حماسهٔ گیل گمش که آن را به هزارهٔ سوم پیش از میلاد منسوب می‌دارند، گیل گمش با اندوه فراوانی که از مرگ «انکیدو» به اودست می‌دهد، به چاره‌گری می‌پردازد تا شاید به وسیله‌ای جوانی را بازگرداند و مرگ را چاره‌کنند و در جستجوی زندگی جاویدان گام در راههای دورویی پایان می‌گذارد تا شاید «اوتنایشتم» را بیابد. اوتنایشتم از جهتی با نوح مطابق می‌آید زیرا او کسی است که در اثر مکاشفه‌ای قبل از وقوع واقعهٔ طوفان از آن آگاه می‌شود و به ساختن کشتی و نجات اطرافیان موفق می‌شود و از جهتی با خضر و الیاس شباهتی می‌یابد؛ چرا که عمر جاودانه یافته است و در دور دست‌ها، در «دیلمون» جایی سرسبز و بهشت آسا زندگانی می‌کند. گیل گمش از سر زین دور و بیگانه می‌گذرد و با خطرات فراوان روبرو می‌شود تا اوتنایشتم، یگانه آدمیزاده‌ای را که پس از طوفان بزرگ در پناه ایزدان جای گرفته و زندگی جاودانه‌ای یافته بود، پیدا کند. گیل گمش پس از دوازده فرسنگ راه پیمائی، در ظلمات به باغ ایزدان می‌رسد و بعد از طی مراحل دیگر اوتنایشتم را می‌یابد و نشان گیاه پر خساری را در ته

۱- قصص الانبیاء نیشابوری، ص ۳۳۰

۲- مکاشفهٔ یوحنا رسول، باب بیست و دوم، آیات ۱ و ۲

۳- مکاشفهٔ یوحنا باب بیست و یکم، آیهٔ ۶

جویبارهای شیرین در زرفای دریاها می گیرد و آن گیاه را می یابد و می خواهد آن را به شهر آورد. قسمتی را به پیران دهد و خود نیز از آن بخورد. اما وقتی می خواهد در آبگیری که آب خنک و گوارا دارد تن بشوید، ماری کهن که در ته آبگیری غنوده بود، بوی گیاهان شیرین جوانی را حس می کند و آن را می خورد و گیل گمش تأسف زده و ناکام باز می گردد^۱. مشهور است که نویسنده سفر پیدایش تورات از رزم نامه گیل گمش با خبر بوده است^۲.

مو کب اسکندربه هرجا می رسید، باران می بارید و گیاه بر می دمید؛ گویی پای خضر بر آن راه رسیده بود؛ نه، که خود خضر همراه اسکندر بود. اسکندر لشکر بسیار و بنه فراوان را برای این سفر مناسب ندانست. بنه و اثاث را در بن غاری نهاد و بعدها آن بن غار که آباد هم شده بود، «بلغار» نام گرفت^۳.

در این که خضر همراه ذوالقرنین بود، در اغلب منابع اسلامی اشاره ای هست اما بعضی این ذوالقرنین را ذوالقرنین پیشین یا کبیر دانسته اند که در زمان حضرت ابراهیم می زیسته است^۴. اما درباره بلغار باید گفت که چندین مکان بنام بلغار وجود داشته است که این بلغار مورد نظر نظامی باید بلغاری باشد که در حدود العالم از آن با نام «بلغار داخل» یا «بلغار اندرونی» یاد شده است، محلی که در مشرق صقلاب واقع بوده و تقریباً با بلغارستان کنونی مطابق می آید^۵. اما در مآخذ متداول اسلامی ساختن بلغار را به اسکندر نسبت نداده اند.

اسکندر بنه و لشکر یانش را در بلغار گذاشت و با گروهی جوان برگزیده راه

۱- پهلوان نامه گیل گمش، ۲۲۲ - ۱۸۰ مقایسه شود با الواح سومری، ساموئل کریمر

ترجمه داود رسائی، ص ۲۳۹ - ۲۱۹

۲- الواح بابل، ادوارد شی بر، ترجمه علی اصغر حکمت، تهران ۱۳۴۱ ص ۱۶۷ حاشیه.

۳- شرفنامه، ص ۴۷۷

۴- تاریخ بلعمی، ج ۱، ص ۶ - ۴۶۲ و مجمل التواریخ، ص ۳۱

۵- حدود العالم، صفحات ۹۰، ۱۸ و صفحات دیگر

ظلمات پیش گرفت و يك ماه به سوی شمال رفت. به جایی رسیدند که آفتاب لحظه‌ای پس از طلوع غروب می کرد. پیش راند تا به جایی رسید که نشانی از روشنایی نماند. اسکندر اندیشید که به هر حال بی رهنمون هم می توان درون تاریکی رفت، اما هنگام باز آمدن چگونه می توان راه را باز یافت. از آنجا که همه همراهان اسکندر جوان بودند، کسی چاره این کار ندانست. اما جوانی که نخواست به پدر پیر و نالانش را از خود جدا کند و او را پنهانی در صندوقی گذاشته و همراه خود آورده بود، چاره کار را از او پرسید و پدر پیرش به او گفت: «کره مادیانی تندرست را که نخستین بارزاده است پیش چشم او سربیرید و هنگام بازگشتن، آن مادیان را پیشرو کنید به همان جایی خواهد آمد که بچه اش را از دست داده است». جوان حدیثی را که از پدر پیر و دانایش شنیده بود، با اسکندر در میان نهاد. اسکندر آن سخن را دلپذیر یافت، اما دانست که این دانش نباید از آن این جوان باشد. حقیقت حال را از او پرسید. او زینهار خواست و راز همراه آوردن پدر پیر خود باز گفت و اسکندر از شرم برافروخت و این نکته به خاطرش آمد:

جوان گر چه شاه دلیران بود که چاره محتاج پیران بود

جوان گریه دانش بود بی نظیر نیاز آیدش هم به گفتار پیر^۱

که یادآور این دوبیت اسدی طوسی است:

جوان کینه را شاید و جنگ را کهن پیر تدبیر و فرهنگ را

جوان گر چه بنا دل و پرفسون بود نزد پیر آزمایش فزون^۲

همراه نیاوردن پیران و این که جوانی، پدر بزرگ پیر خود را پنهانی در صندوقی آورده بود و پیشرو کردن مادیان های نوشکم و باقی گذاشتن کره آنها در دار ابنامه طرسوسی هم آمده است^۳. این داستان مربوط به راهنمایی کردن مادیان، دستمایه ای شده است

۱- شرفنامه، ص ۴۸۲

۲- به نقل امثال و حکم، ج ۲، ص ۵۹۰

۳- داراب نامه طرسوسی، ج ۲، ص ۵۷۸ و ص ۵۸۴

برای عطار تا عجز عقل انسانها رابه آنان بنمایاند:

چون سکندر با حکیم و با خفیر	ماند اندر غار تاریکی اسیر
هیچ کس البته ره نشناخت باز	جمله درماندند و شدکاری دراز
متفق گشتند آخر سر به سر	تا خری در پیش باشد راهبر
درچنان ره راهبرشان شد خری	تا به حکمت لاف نزنند دیگری ^۱

اسکندر در اندیشه نیاز جوانان به پندپیران بود که آن مرد وحشی ناگهان اذدر درآمد و يك پشته وار از پوستهای گرانها به اسکندر تقدیم کرد و خود دوباره ناپدید شد. اسکندر فرمود به دستور پیردانا عمل کنند و مادیانی از آن گونه که او گفته بود، بیاورند و آهنگ ظلمات کرد و خضر را پیشرو گروه قرار داد و خنگ تیزك خود و گوهري به او داد که در مجاورت آب تابناك می شد تا از درخشش آن برای یافتن آب بهره گیرد^۲.

پیشرو کردن خضر و دادن گوهري به او در قصص الانبياء نیشابوری هم آمده است^۳. در شاهنامه فردوسی هم از رفتن اسکندر به ظلمات برای یافتن آب حیات سخن رفته است. اسکندر به راهنمایی خردمندان برای پیمودن آن راه از کره اسبهای جوان مدد می گیرد. همراهی خضر با اسکندر و سپردن یکی از دو گوهر شب تاب که همراه داشت به خضر و پیش رو قرار دادن او نیز در شاهنامه آمده است^۴.

خضر به هر سومی تاخت تا عاقبت چشمه را یافت در آن سروتن شست و از آب آن خورد و سزاوار حیات ابدی شد. برخنگ خویش نشست و چشم بر چشمه دوخت و منتظر ایستاد تا اسکندر برسد و به او بگوید: «اینك چشمه زندگی» اما دريك لحظه که چشم برهم زد چشمه ناپدید شد. خضر دانست که اسکندر از چشمه بسی نصیب

۱- مصیبت نامه عطار، ۳۳۹

۲- شرفنامه، ص ۴-۴۸۲

۳- قصص الانبياء نیشابوری، ص ۳۳۱

۴- شاهنامه، ج ۷، ص ۷۹-۸۰

خواهد ماند.^۱ چنانکه، اشاره شد، این روایت با آنچه در شاهنامه فردوسی و قصص الانبیاء نیشابوری آمده است سازگاری دارد. در اسکندرنامه مثنوی^۲ نیز این قسمت مربوط به خضر و اسکندر کمایش به همین صورت نقل شده و از نصیب یافتن خضر و بی نصیبی اسکندر از آب حیات سخن رفته است. نظامی تصریح می کند که این روایت ایرانی است و به دنبال آن روایت دیگری را از قول رومیان بدینگونه نقل می کند: «رومیان باستان می گویند الیاس با خضر همراه بود. به کنار چشمه فرود آمدند تا غذا بخورند بر سفره شان ماهی خشک و نمک سودی بود. ماهی در آب افتاد. خواستند ماهی را بیابند، آنرا زنده یافتند و دانستند که این چشمه چشمه آب حیات است.^۳ این روایت با اغراق و شگفت انگیزی بیشتری در داراب نامه طرسوسی نقل شده است؛^۴ بدینگونه که خضر و الیاس پس از خوردن ماهی استخوانهای آن را در آب انداختند و ماهی زنده شد. در کشف الاسرار نیز روایتی نظیر این آمده است.^۵ در قصص الانبیاء نیشابوری هم اشاره شده است که در بعضی قصه ها آمده است که خضر و الیاس بودند که هر دو آب زندگانی یافتند اندر تاریکی^۶. تازیان روایت مجوسی و رومی را درست نمی دانند و می گویند آب حیوان در جای دیگری بود. اما اگر آب حیوانی وجود دارد، از اختلاف نظر درباره آن باکی نیست.^۷

چون خضر و الیاس از چشمه زندگانی خوردند و عمر جاودانه یافتند، یکی به دریاها رفت و دیگری به صحراها^۸. به این روایت هم در اغلب منابع اشاره شده است.

۱- شرفنامه، ص ۴۸۴-۶

۲- اسکندرنامه مثنوی، ص ۲۰۸-۹

۳- شرفنامه، ص ۴۷۶

۴- داراب نامه طرسوسی، ج ۲، ص ۱-۵۹۰

۵- کشف الاسرار، ج ۵، ص ۷۱۶

۶- قصص الانبیاء نیشابوری، ص ۳۴۲

۷- شرفنامه، ص ۷-۴۸۶

۸- شرفنامه، ص ۴۸۷

مثلاً در تاریخ بلعمی می‌خوانیم که خضر موکل دریاها و الیاس موکل بیابانهاست.^۱ اما گاهی هم می‌بینیم که به عکس این نظر الیاس را موکل دریاها و خضر را موکل بیابانها دانسته‌اند.^۲ و ظاهراً نقل نظامی نیز با این روایت دوم سازگاری دارد؛ هرچند که مطلب او صراحت ندارد.

«چو الیاس و خضر آب‌خور یافتند از آن تشنگان روی برتافتند
ز شادابی کام آن سرگذشت یکی شد به دریای یکی شده دشت»^۳

و نوشته‌اند: «خضر را از بهر آن خضر خواندند که روزی بر سر سنگ خشک بنشست. چون برخاست، آن سنگ از زیر او بیرون گیاه سبز رسته بود».^۴ این نوشته ارتباط او را با سبزه و سبزی و بیابان قوی‌تر نشان می‌دهد تا با دریا.

اما، خضر که گاهی او را از پیامبران دانسته‌اند و زمانی از مردان نیک و عالم به شمار آورده‌اند، ریشه در حماسه گیل‌گمش دارد.^۵ وبا «اوت‌تو» ایزدانوی سرسبزی‌ها بی‌شبهت نیست.^۶

اسکندر نوید از یافتن آب زندگانی آهنگ بازگشت کرد. در آن راه فروش دست بردست او مالید و سیری ناپذیری او را نکوهید. سنگی کمتر از یک پشیز به او داد و از او خواست تا چیزی هم وزن آن بیابد؛ چرا که تنها آن است که آشوب این هوسهای او را فرو خواهد نشاند.^۷ این روایت در قصص الانبیاء نیشابوری چنین آمده است: «... ذوالقرنین علما را جمع کرد و گفت چه حکمتست در این سنگ؟ گفتند: «بسنج تا حکمت آن ترا معلوم گردد». بفرمود تا بر سنجیدند. آن سنگ را در یک پله

۱- تاریخ بلعمی، ج ۱، ص ۷-۴۸۶

۲- قصص الانبیاء جویری، چاپ سنگی ۱۳۲۲، ص ۱۹۷

۳- شرفنامه، ص ۴۸۷

۴- تاریخ بلعمی، ج ۱، ص ۴۶۳

۵- چلکوسکی مأخذ پیشین، ص ۳۸

۶- پهلوان نامه گیل‌گمش، ص ۱۱۲

۷- شرفنامه، ص ۴۸۸

ترازو نهادند و همچند آن سنگ در يك پله دیگر زیادت آمد. دوچندان نهادند باز هم زیاد آمد. عجب داشتند. خضر، علیه السلام، بر کرانه ای نشسته بود، می خندید. پرسیدند: «اورا که در این چه حکمتست؟ گفت: «این سنگها را بیرون کنید». بیرون کردند. خضر يك کفه خاك برداشت و در آن پله نهاد خاك بچربید و زیادت آمد. ذوالقرنین او را پرسید: «در این چه حکمتست؟ گفت: «حکمت در اینست که خدای تعالی به تومی نماید که مملکت شرق و غرب به تو دادم سیزنمی گردی تو آنگاه سیرشوی که به يك کف خاك شکم تو پر شود». این حکایت رابا تفاوتهای در روایت و با همان نتیجه در داراب نامه طرسوسی هم می توان دید.^۲

هاتفی دیگر ندا در داد که ای اهل روم! ریگ فروزنده این بوم به گونه ای است که:

پشیمان شود هر که برداردش	پشیمانتر آن کس که بگذاردش ^۳
در شاهنامه فردوسی نیز آمده است:	
چو آمد به تاریکی اندر سپاه	خروشی بر آمد ز کوه سیاه
که هر کس که بردارد از کوه سنگ	پشیمان شود ز آنچه دارد به چنگ
و گر بر ندارد پشیمان شود	به هر درد دل سوی درمان شود ^۴ .

در قصص الانبیاء نیشابوری نیز می خوانیم «در تاریکی می شدند سنگ ریزه بود بسیار و در سم اسبان ایشان می شد گفتند که داند که این سنگها چیست؟ لقمان گفت: «هر که از این سنگها بردارد پشیمان و هر که بر ندارد پشیمان». بعضی بر نداشتند و بعضی بر-داشتند. چون به روشنایی می رسیدند همه زر سبز بود^۵». به گفته نظامی آن سنگها همه

۱- قصص الانبیاء نیشابوری. ص ۳۳۲-۳

۲- داراب نامه طرسوسی، ج ۲، ص ۵۸۵-۶

۳- شرفنامه، ص ۴۸۸

۴- شاهنامه فردوسی، ج ۷، ص ۸۳

۵- قصص الانبیاء نیشابوری، ص ۳۳۲ به نظر می رسد زرسبز درست نباشد و همچنان که در

داراب نامه طرسوسی هم ذکر شده است «زمرد سبز» باشد.

یاقوت سرخ بود. آنان که برگرفته بودند، از کمی گوهر خویش و نیاوردن گوهرهای بیشتر پشیمان بودند و آنان که بر نداشته بودند، افسوس آن را می‌خوردند که چرا هیچ نیاورده‌اند. این سنگها که در شرفنامه یاقوت سرخ و در قصص الانبیاء نیشابوری زر سبز نقل شده است، در شاهنامه فردوسی یاقوت، زبرجد و گوهرهای دیگر ذکر شده است.^۱ و در قصص الانبیاء جویری^۲ یاقوت احمر و لعل و زبرجد و در اسکندرنامه منشور^۳ درست مانند شاهنامه فردوسی، جواهر و یاقوت و زبرجد و در داراب نامه طرسوسی^۴ زمررد سبز نقل شده است. انوری^۵ در مدح ابوالمظفر عمادالدین پیروز شاه گفته است:^۶

اسب سکندر نبود رخشش چندانکه رفت

در ظلمات مضاف گوهر احمر شکست

اسکندر شگفتی‌های بسیار دیگری نیز دید که نمی‌توان همه را ذکر کرد.^۷ برای این شگفتیها، مخصوصاً می‌توان به شاهنامه فردوسی^۸ و داراب نامه طرسوسی^۹ مراجعه کرد. حدیث اسرافیل و صور او را هم، چون دیگران گفته‌اند، از گفتنش در می‌گذرم. حدیث اسرافیل و صور او را فردوسی^{۱۰} در شاهنامه به نظم در آورده است و در قصص الانبیاء نیشابوری^{۱۱} و مآخذ دیگر نیز آمده است.

اسکندر به عزم بازگشت از ظلمات فرمان داد تا مادیان را پیشرو کردند. پس از چهل روز راه پیمائی به روشنائی رسیدند و سفر ظلمات پایان یافت؛ در حالی که به

۱- شاهنامه فردوسی، ج ۷، ص ۴-۸۳

۲- قصص الانبیاء جویری، چاپ سنگی، ص ۱۹۷

۳- اسکندرنامه منشور، ص ۲۱۰-۲۰۹

۴- داراب نامه طرسوسی، ج ۲، ص ۵۹۱

۵- دیوان انوری تصحیح مدرس رضوی، ج ۱، ص ۹۱

۶- شرفنامه، ص ۴۸۹

۷- شاهنامه فردوسی، ج ۷، ص ۹۱-۸۱

۸- داراب نامه طرسوسی، ج ۲، ص ۵۹۱-۵۷۶

۹- شاهنامه، ج ۸، ص ۸۳

۱۰- قصص الانبیاء نیشابوری، ص ۳۳۲

جای اسکندر خضر و به روایتی خضر و الیاس از آن بهره گرفته بودند. نتیجه‌ای که نظامی می‌گیرد این است که دویدن به دنبال چیزی که روزی انسان نیست حاصلی ندارد و گاهی پیش می‌آید که یکی دانه‌ای را بکارد و دیگری آن را بدرود:

نشاید همه کشتن از بهر خویش	که روزی خوراند از اندازه بیش
ز باغی که پیشینیان کاشتند	پس آیندگان میوه برداشتند
چو کشته شد از بهر ما چند چیز	ز بهر کسان ما بکاریم نیز
چو در کشت و کار جهان بنگریم	همه ده کشاورز یکدیگریم ^۱

و این مضمون در آثار ادبی فارسی از نظم و نثر به تکرار آمده است.^۲

پس از بیرون آمدن از ظلمات در مجلسی که همه بزرگان حاضر بودند و هنوز هم از آب حیات بحث می‌کردند، پیری از مردم آن دیار بیگانه خبر از شهری داد که کوهی بلند حصاروار برگرد آن کشیده است و به هر زمانی بانگی از کوه می‌آید و یکی را به نام می‌خواند و او بی اختیار به آن جانب می‌شتابد و در پس کوه خارا ناپدید می‌شود و کسی از راز او خبری باز نمی‌یابد. او می‌افزاید که اگر شاه جاودانگی می‌خواهد، به آن شهرستان برود.

کاردانان بدان سوی رفتند و خبر آوردند که راز آن شهرستان همچنان است که پیر گفته است. اسکندر درمی‌یابد که راز چیست و:

مثل زد که هر کس که او زاد مرد ز چنگ اجل هیچ کس جان نبرد^۳

پایان شرفنامه:

نیمه اول اسکندر نامه چنین غمگانه پایان می‌پذیرد. اسکندر محروم از یافتن آب حیات و چاره ناپذیر یافتن مرگ پس از آباد کردن بلغار و روس از راه دریا به یونان

۱- شرفنامه، ص ۴۸۹

۲- مثلاً مراجعه فرمائید به سیاستنامه، ص ۱۷۵-۶ و امثال و حکم دهخدا، ج ۲، ص ۸۴۹

۳- شرفنامه، ص ۴۹۵-۴۹۰

بازمی‌گردد و به کاردانش و دین روی می‌آورد تا فرمان پیغمبری به او می‌رسد و او یکبار دیگر آماده‌گشتن جهان می‌شود.

نظامی اثر خود را ارزیابی می‌کند. از نتیجه کله‌رخشود است. او منابع مختلف را دیده آنها را بایکدیگر سنجیده و درست‌ترین روایتها را انتخاب کرده است و اگر جایی گفته‌های پیشین، یعنی گفته‌های فردوسی را باز گفته است، عذر او این است که خطاها را برطرف کرده است:

کجا پیش پیرای پیر کهن	غلط‌رانده بود از درستی سخن
غلط گفته را تازه کردم طراز	بدین عذر گفتم دگر باره باز ^۱

نظامی قصد خود را به سرودن قسمت دوم اسکندرنامه اعلام می‌کند و شرفنامه را با مدحی کوتاه از نصره‌الدین به پایان می‌برد و تصریح می‌کند که عشق او را به سرودن این اثر واداشته است نه دریافت صله:

گر این نامه را من به زر گفتمی	به عمری کجا گوهری سفتمی
همانا که عشقم بر این کار داشت	چو من کم‌زنان عشق بسیار داشت ^۲

اکنون که به پایان بررسی قسمت اول اسکندرنامه رسیده‌ایم باید یکبار دیگر اشاره کنیم که از میان سه اثری که از داستان اسکندر در ادب فارسی به جای مانده است، یعنی شاهنامه فردوسی، اسکندرنامهٔ منثور و داراب‌نامه طرسوسی که قسمتی از جلد اول و تمامی قسمت دوم آن اسکندرنامه است، به فرض وجود هر سه اثر در زمان نظامی تنها شاهنامه فردوسی مورد نظر و مراجعه نظامی بوده است. از شاهنامه که بگذریم مطالب شرفنامهٔ نظامی با تاریخهای اسلامی و آنچه در کتابهای تفسیر و اخلاق و قصص الانبیاء و قصص قرآن آمده است، سازگاری بیشتری دارد. ترتیب حوادث داستان هم، چنانکه اشاره شد، با نوشته‌های طبری و بلعمی هم‌آهنگتر است تا شاهنامه فردوسی. حوادث افسانه‌ای و شگفت‌انگیزی هم از داستان اسکندر در شاهنامه نقل

۱- شرفنامه، ص ۴۹۹

۲- شرفنامه، ص ۵۰۲

شده است که نظامی به جهت پرهیز از تکرار و احیاناً بامقبول یافتن آن سخنان از باز گفتن آنها تن زده است. امادر شرفنامه مطالبی هم هست که در هیچ يك از مآخذ موجود اسلامی نیامده است و این امر موجب تقویت این نظر است که نظامی به منابع دیگری جز این منابع اسلامی هم دسترسی داشته است و به نظر می‌رسد که با احتیاط بسیار از آن منابع استفاده کرده است تا اثر او برای خوانندگان فارسی زبان مسلمان غریبه و نامقبول ننماید. تدبیر قوی شاعرانه او نظم و انسجام خاص به مواد داستان داده است و اسکندرنامه او را در میان همه داستانهای که درباره اسکندر پرداخته شده است، ممتاز کرده و همه آنها را تحت الشعاع قرار داده است.^۱ در خاتمه این بخش قسمت‌هایی از نقد و نظر استاد دکتر زرین کوب درباره هنر نظامی و مقایسه او با فردوسی عیناً نقل می‌شود: «... باید در عین آنکه مواد و اجزاء کار خود را از نویسنده و هنرمند دیگری گیرد، صورت هنری و تناسب و توازنی که به مواد و اجزاء مزبور می‌دهد نتیجه تدبیر و تصرف قریحه خود او باشد. ویرژیل درانه ئید و نظامی در اسکندرنامه به همین شیوه و روش رفته اند^۲». «در حقیقت، برخلاف فردوسی که در شاهنامه به صحت نقل و حفظ حدود متن پای بند بوده است، نظامی تصرف در حوادث داستان را مورد نظر داشته است و از جهت رعایت مناسبات و ملایمات قصه تا اندازه‌ای به شیوه درام نویسان یونان نزدیک بوده است. هر چند معلوم نیست از آنان تأثیری پذیرفته باشد، علاقه به تصرف و ابداع او را با مبانی و اصول واقعه نگاری که بین یونانیان متداول بوده است، آشنا کرده است». «در واقع، این عدم تقید به پیروی از روایتی مدون... بطور کلی نظامی را خیلی بیش از فردوسی مجال هنر نمایی در تنظیم قصه‌های بزمی و رزمی داده است^۳».

۱- چلکوسکی، پیشین، ص ۱۱

۲- نقد ادبی، ج ۱، ص ۱۱۸

۳- نقد ادبی، ج ۱، ص ۲۲۰

«اقبالنامه»

مقدمه:

دربخش دوم اسکندرنامه، نظامی به آثار تفسیری اخلاقی و حکمی که از آغاز سرودن اسکندرنامه، و شاید هم از آغاز شاعریش از آنها دور نبوده، بیشتر نزدیک شده است. بی شک نظامی نمی خواست خلاصه ای از تاریخ حکمت ترتیب دهد، اما معتقد بود سعادت اجتماعی کمال مطلوب او بدون فراچنگ آوردن تمامی دست آوردهای دانش و حکمت بشری و به کار بستن آن امکان پذیر نخواهد بود. چنانکه قهرمان اثر او نیز به چنین نتیجه ای می رسد و دستور می دهد آثار مربوط به حکمت را که او در سفرها و پیروزیهایش به آنها دست یافته بود، به زبان یونانی برگردانند. با این اندیشه بود که نظامی حکمت های کهن را مطالعه کرد و قسمتهای جالب آنها را برگزید و به ذوق خود نظم و هیئت خاصی به آنها داد و احیاناً آنها را با دید مذهبی خود سازگار کرد و به زیور شعر آراست. در آثار او علاوه بر حکمت اسلامی، که صمیمانه به آن معتقد بود، از حکمت هر مسی صابثیان حران و به خصوص حکمت یونان باستان نشانهایی می یابیم. نظامی با این حکمت های کهن، که احتمالاً برخی از آنها اکنون به دست فراموشی سپرده شده است، از طریق آثار اسلامی سنت های مسیحیان ارمنستان و احیاناً روم شرقی

(بیزانس) آشنا شده است. نظامی در اسکندرنامه جای جای به روایت‌های رومی اشاره کرده است که طبعاً مقصود او از روم در اغلب موارد، چون سایر مسلمانان آن زمان، روم شرقی، یعنی بیزانس بوده است. نشانهایی هم در آثار نظامی هست که حاکی از دسترسی او به منابعی است که بامآخذ فرهنگ و دانش یونان باستان به طور مستقیم مربوط بوده است^۱. اما باید به یاد آورد که دانش یونانی از راه حران و سوریه به مسلمین قسمتهای خاوری رسید و سوریان آخرین وجوه اندیشه یونانی یعنی فلسفه نوافلاطونی را گرفتند و به مسلمین انتقال دادند، ولی مسلمین این نظام را از آن ارسطو پنداشتند و بر سر آن مجادله‌ها کردند و چندان غافل بودند که ترجمه فشرده‌ای از «تاسوعات» فلوطین (پلوتینوس) را به نام الهیات ارسطو پذیرفتند. اساساً نمی‌توان مطمئن بود که مسلمین فلسفه‌های افلاطون و ارسطو را درست دریافته باشند. از این رو حکیمان اسلامی برخی از وجوه فلسفه افلاطون و ارسطو را باز اندیشی و باز سازی کرده‌اند.^۲

صوفیان مسلمان نیز احوال افلاطون و سقراط را با اخبار راجع به دیوجانس کلیبی در آمیخته و آنان را خم‌نشین و تارک دنیا تصور کرده‌اند و درباره زمان افلاطون و ارتباط وی با اسکندر و ارسطو برخی از همین گونه روایات عامیانه در سنتهای ادبی راه یافته است. تاریخ یعقوبی که افلاطون را معاصر فیثاغورث و هردو را از فلاسفه بعد از سقراط می‌خواند به احتمال قوی مستند پاره‌ای از این گونه اشتباهات در سنت‌های ادبی شده است^۳ با وجود اینکه زنده‌نامه‌ها که افلاطون را معاصر فیثاغورث می‌دانند و حتی سقراط را با ارسطو هم عصر نشان می‌دهد و در تاریخها، از جمله مجمل‌التواریخ و القصص نیز اینگونه خلط‌ها راه دارد. البته دیگر جای تعجب نخواهد بود که در اقبالنامه نظامی افلاطون و سقراط با ارسطو و فروریوس با وجود فاصله چندین نسل که با هم

۱- استاد دکتر زرین کوب افلاطون در ایران، ضمیمه مجله آینده.

۲- سیر فلسفه در ایران، اقبال لاهوری، ترجمه دکتر آریان پور، ص ۳۳ - ۳۲

۳- دکتر زرین کوب، افلاطون در ایران، ضمیمه مجله آینده قسمت دوم.

دارند در بزم اسکندر به یکجا گرد آیند و افلاطون برای مالش ارسطو به اختراع ارغنون و ترتیب اغانی بپردازد^۱ به خصوص که نظامی نمی خواسته است تاریخ فلسفه را خلاصه کند، بلکه فیلسوفان بزرگ کهن را در مجلس اسکندر گرد می آورد تا هم اندیشه های آنان را رو در روی هم قرار دهد و هم فرمانروای آرمانی خود را دوستدار دانش و حکمت و مشتاق شنیدن نظرهای متفاوت و گشاه متضاد نشان دهد و بالاخره جهان بینی و اندیشه خود را عرضه کند و در نهایت هنگامی که قهرمان او به ذروه کمال عقلی می رسد، او را به پیغامبری میرساند . و این توفیق عقل و شرع ، که اندیشه حکیمان جز او را نیز مدتها به خود مشغول داشته، بود، در اثر او صورت مقبول تری می یابد . مگر نه این است که در قرآن کریم آمده است: «قلنا یا ذا القرنین» پس او مورد خطاب خداوند نیز قرار گرفته است و این ادعای پیغمبری برای اسکندر بی پایه هم نیست.

اسکندر در پایان مبارزات بی شمار خود به شهر ناشناخته ای در شمال می رسد که در آنجا مردم در صلح و صفا و مدارا و مروت و وفور نعمت زندگی می کنند و اسکندر جامعه ای می یابد که از جامعه آرمانی که خود او برای آن مبارزه میکرد، بسی کاملتر بود. جامعه ای که حتی به فرمانروای عادل هم نیازی نداشت و از هر نظر کامل و آرمانی بود. اسکندر هم کمال آن جامعه را تصدیق میکند. سرافجام نظامی خواننده را به جامعه ای رهنمون می شود که در آن حاکم و محکوم وجود ندارد و در اینجا بی مناسبت نیست اشاره شود که این اندیشه مساوات به صورتی که نظامی مطرح کرده است تا زمان او در مشرق واقعاً کم سابقه یا حتی بی سابقه است و در غرب هم اندیشه مساوات تنها در اوایل قرق شانزدهم میلادی با تامس مور شناخته شد. درست است که تامس مور بشر دوست بزرگ انگلیسی طرح خود را دقیق تر ارائه داده است ولی دقت او از عظمت مدینه فاضله نظامی چیزی کم نمی کند^۲.

۱- دکتر زرین کوب، افلاطون در ایران، ضمیمه مجله آینده قسمت دوم.

۲- میخائیل زند، نور و ظلمت در ادبیات فارسی، ترجمه فارسی ص ۱۲۷-۱۲۷

آغاز اقبالنامه:

نظامی اقبالنامه را نیز چون دیگر آثارش با توحید و مناجات و نعت آغاز کرده است، اما در این قسمت از معراج چشم پوشیده و توحید و مناجات و نعت را نیز در ابیات کمتری (حدود ۸۲ بیت) سروده است. آنگاه، در سبب نظم کتاب از پیری مفرط خود سخن می گوید و می افزاید که هم سروش یاریگرش خاموش شده و هم مشوق و حامیش شاه ارسلان از صحنه هستی به کناری رفته است. از عماد خوی یاد می کند که نظامی از سخاوتمند او بهره مند می شده است و اکنون باید فقدان او را تحمل کند! این عماد خوی برای نظامی چون علی دیلم و بودلف و حی قتیبه بوده است برای فردوسی.

اندیشه پیری و مرگ مدتی نظامی را به خود مشغول می دارد؛ می اندیشد که این چه زندگانی است که انسان باید شبی چون شمع جان بکند و آنگاه بسوزد و تمام شود. راه را را به رهنمونی رهبر می توان رفت، اما رهبر کجاست:

بهره‌بر توان راه بردن به‌سر سر راه دارم کجا رهبر

چاره‌ای نیست. اگر انسان حشمت پیران را داشته باشد، مردم از او دوری می کنند و اگر در این سن و سال جوانی کند، شایسته او نیست. پس بساید بایران و جوانان متناسب با حال و وضعیتشان رفتار کرد تا در این چندروز باقی مانده موجبات رنجش «این هم‌ری چند» فراهم نشود.^۱

اینجا نظامی می اندیشد که این اثر را به چه کسی اهدا کند. آشکار است که در این امر تردید و تشویش او را رها نمی کند. عصر ناپایداری حکومتهاست. امیرانی که در اطراف منطقه سکونت او چندتا از آنان حکومت داشتند، اغلب بایکدیگر در می افتادند و گاه اتفاق می افتاد که حکومت يك منطقه در مدتی کوتاه دست به دست می گشت. این است که نظامی با تجربه‌ای که دارد با احتیاط تمام اینجا چندبار، شاه،

۱- اقبالنامه، ص ۱۰-۸

۲- اقبالنامه، ص ۱۶-۱۵

شاه‌می‌گوید. حتی نصیحت می‌کند، اما نام کسی را ذکر نمی‌کند و حتی وقتی می‌گوید هر کس که از من خواست این نامه را به نام او کنم، دیدم که این کتاب باید عنوان «او» را بر خود داشته باشد. باز هم نام‌نشانی از شخص مورد نظر نمی‌آورد. البته چنانکه اشاره شد، يك بار دريك بيت به خاطر مرگ شاه ارسلان تأسف خورده است.

مرغ عرشی:

نظامی در آثار خود، جای جای، هنر خود را ستوده و خود را برتر از اقران دانسته است. اینجا نیز خود را به آن خروس عرشی همانند کرده و گفته است:

شنیدم که بالای این سبز فرش	خروسی سپید است در زیر عرش
چو او برزند طبل خود را دوال	خروسان دیگر بکوبند بسال
همانا که آن مرغ عرشی منم	که هر بسامدای نوائی زنم
بر آواز من جمله مرغان شهر	بر آرند بانگ اینت گویای دهر ^۱

درباره این خروس عرشی روایاتی در منابع اسلامی نقل کرده‌اند و در یکی از آنها چنین می‌خوانیم: «پیغامبر ما (ص) چنین گوید که در آسمان چهارم مرغی را دیدم سپیدتر از عاج، بر مثال خروسی و پای او بر هفتم طبقه زمین بود و سر او را دیدم زیر هفتم آسمان و يك پر او تا مشرق بود و دیگر پر تا مغرب و من از جبرئیل پرسیدم که این چه مرغی است بدین عظمتی، جبرئیل علیه السلام گفت: این خروسی سپید است و خدای عزوجل او را بدینگونه آفریده است و هر شبی سحرگاهان دوبال خویش باز کند و بانگ کند جمله خروسهای زمین آواز او را بشنوند و همچنان ایشان نیز بانگ کنند به تسبیح و تهلیل و از دود و دود و پرنده و پرنده و جنبندگان که خدای عزوجل بیافریده است، بجز آدمیان، هیچ چیز نیست بر خدای عزوجل گرامی‌تر از این خروس و چون پیغامبر، علیه السلام، این خروه بدیده بود، چون به زمین آمد، همواره خروه سپید

داشتی و گفت هر آنجا خروه سپید باشد، بر اهل آن خانه جادوی کار نکند و دیوان از آنجا پرهیز کنند. از بهر این است که پیغامبر، علیه السلام، وصیت کرد اندر حدیث خروه سپید؛ گفت دوست دارید خروه سپید را که او دوست من است و من دوست اویم و دشمن او دشمن من است و دشمن من دشمن اوست و اگر مردمان بدانندی که کرامت او بر خدای عزوجل چیست هر پری کزو بیفتادی به زر سرخ باز خریدندی.^۱» و ظاهراً این تقدیس خروس ریشه در فرهنگ ایران باستان دارد و مرغ سروش است که نام روز هفدهم ماه و به اعتقاد زرتشتیان نخستین کسی است که مردم را امر به زمزمه کرده است.^۲

و نیز در مآخذ زرتشتی آمده است که: «بهن نمودار اندیشه نیک و خرد و دانائی و در عالم مادی نگاهبان آفریدگان اورمزد است. در میان گلها یاسمن سپید مخصوص این فرشته است. خروس سفید که از مرغان مقدس به شمار می‌ورد به این فرشته بستگی دارد.^۳»

در تاریخ بلعمی نیز آمده است که هنگام تولد سیامک، کیومرث به مادر او می‌سپارد تا او را در خانه‌ای نگاه دارد که خروس سپید در آن باشد تا دیوان نتوانند گزندى به او برسانند و خروس سپید جان سیامک را از مارتجات می‌دهد.^۴ و نیز برای تفصیل بیشتر درباره خروس و خروس سفید می‌توان به حیاة الحيوان الکبریٰ دمیری^۵ و فرهنگ ایران باستان تألیف پور داود^۶ مراجعه کرد.

۱- بلعمی، به نقل پور داود. فرهنگ ایران باستان بخش اول، ص ۴-۳۲۳

۲- آثار الباقیه، ترجمه فارسی، ص ۶-۲۸۵

۳- دکتر رحیم عقیفی، ارداویرافنامه منظوم

۴- بلعمی، ج ۱، ص ۱۲۴

۵- حیاة الحيوان الکبریٰ، دمیری، چاپ بیروت ص ۳۱۶-۳۱۱

۶- فرهنگ ایران، باستان، بخش اول ص ۳۲۸-۳۱۵

اهداء اقبالنامه:

آنگاه نظامی از شاهی که می‌خواهد این اثر را به او تقدیم کند، نام می‌برد و می‌گوید:

سر سر فرازان و گردن کشان ملک نصره‌الدین سلطان نشان^۱
مصراع دوم این بیت در چاپ وحید دستگردی و بعضی نسخه‌های دیگر به صورت «ملک‌عز دین قاهر شه‌نشان»^۲ آمده است و در بعضی نسخه‌های قدیم هم این بیت نیست و به‌طور کلی نسخه‌ها در این مورد مغشوشند. اما در اکثر نسخه‌ها نصره‌الدین آمده است و قراین دیگر نیز صحت آنرا تأیید می‌کند؛ از جمله لقب «بیشکین» که در شرفنامه برای نصره‌الدین ذکر شده است.

جهان پهلوان نصره‌الدین که هست بر اعدای خود چون فلک چیره دست
مخالف پس اندیش و او پیش بین بد اندیش کم مهر و او بیشکین^۳
در اقبالنامه نیز لقب ممدوح بیشکین است:

چرا بیشکین خواند او را سپهر که هست از دگر خسروان بیش‌مهر^۴
و نیز ذکر نام ارسلان دلیلی دیگر است بر این که ممدوح از خاندان ارسلان بوده است:

چو شاه ارسلان رفت و در خاک خفت سخن چون توان در چنین حال گفت^۵
و باز در بیتی دیگر اشاره می‌کند به این که «اسکندرنامه را که به نام او شروع

۱- اقبالنامه، ص ۱۹

۲- اقبالنامه، چاپ وحید، ص ۲۹

۳- شرفنامه، ص ۴۶

۴- اقبالنامه، ص ۲۰. نظامی در چند بیت دیگر همین صفحه نیز به لقب بیشکین اشاره کرده و حقیقت این نام را «کی‌پشین» دانسته است،

۵- اقبالنامه، ص ۹

کرده‌ای به نام او هم ختم کن.» که می‌توان چنین تعبیر کرد که قسمت اول اسکندرنامه (شرفنامه) را به نام او سروده‌ای بخش دوم آن (اقبالنامه) را نیز به او اهدا کن. و با توجه به این که شرفنامه را بی تردید به نصره‌الدین تقدیم کرده‌است، می‌توان گفت که ممدوح اقبالنامه نیز کسی جز نصره‌الدین نیست.

و نیز نظامی در ستایش ممدوح خود می‌گوید که خرابی حاصل از زلزله رادر اندک زمانی آباد کرده است و این می‌تواند دلیلی باشد بر این که این شاه برگنجه و آذربایجان فرمانروائی داشته و با توجه به این که این زلزله ۵۹۰ یا ۵۹۷ اتفاق افتاده است^۱ و احتمالاً به قرینه این اشعار نظامی سال ۵۹۷ ارجح می‌نماید، در این صورت هم باید فرضیه‌های مربوط به ملک عزالدین را مردود انگاشت زیرا عزالدین اول پیش از این تاریخ می‌زیسته و عزالدین ثانی مدتها پس از این تاریخ به حکومت رسیده است. به علاوه، صرف نظر از عدم تطابق زمانی، این هردو عزالدین بر موصّل حکومت داشتند و در آبادانی گنجه پس از زلزله‌ای که نظامی از آن یاد کرده است، نمی‌توانستند نقش چندانی داشته باشند.

قرینه‌ای که برای صحت انتساب اقبالنامه به عزالدین نشان داده‌اند. این است که نظامی در مدح آن ممدوح گفته است:

طرفدار موصل به فرزاندگی قدرخان شاهان به مردانگی^۲

اما باید توجه داشت که نظیر این بیت را در شرفنامه هم در مسدح نصره‌الدین

دارد:

طرفدار مغرب به مردانگی قدرخان مشرق به فرزاندگی^۳

که به احتمال زیاد اینجا موصل را به جای مغرب و به همان معنی باید گرفت.

۱- کامل ابن اثیر چاپ قاهره، ج ۹، ص ۲۵۳، ۲۳۱ به نقل استاد دکتر زرین کوب مقاله

انگلیسی، مباحثاتی درباره نظامی ص ۸

۲- اقبالنامه، ص ۲۰

۳- اقبالنامه، ص ۲۰

نظامی ضمن ستایش نصره‌الدین در بیتی چنین می‌گوید :

سر و روی آن دزد گردد خراب که خود رارسن سازد از ماهتاب
که اشاره است به حکایتی از کلبله و دمنه که در آن دزد نادان فریب صاحبخانه
هوشیار را می‌خورد و هفت بار شولم شولم می‌گوید و چنگ در روشنائی مهتاب
می‌زند و پای در روزن می‌کند تا از آن فرود آید و سرنگون می‌افتد.^۱
نظامی يك بار دیگر توجه خود را به فردوسی نشان می‌دهد و خود را درسخن و ارث
او می‌داند و از نصره‌الدین می‌خواهد که خود را و ارث محمود بداند و حق ادا نشده
فردوسی را به او بدهد.

آغاز داستان

دانشمندان یونان گفته‌اند که: وقتی اسکندر پس از یکبار گردش به گرد گیتی
به یونان بازگشت به دانش پروری همت گماشت و فرمود تافیل سوفان دانشهای جهان را
به یونانی برگردانند. حاصل این کوششها سه کتاب «گیتی‌شناس» رمز روحانیان و
«سفر اسکندری» شد و یونانیان با بهره‌گیری از این دانشها از رازهای جهان خبر یافتند.
اکنون از آن آثار جز انطیاخس نشانی برجای نیست. همچنین اشاره کرد که تنها مایه
امتیاز و ارجمندی کسی بر کسی دانش و هنر اوست و همین تدبیر او باعث آمد که
همه روی به سوی دانش اندوزی آورند و در آن بکوشند و این کار آوازه یونان را
چنان به دانش بلند کرد که پس از سپری شدن قدرت سیاسی و نظامی آنسان نیز نام
یونان به دانش بلند آوازه است.^۲

البته دانش و تمدن یونان پیش از اسکندر به شکوفائی رسیده بود و کامیابیهای

۱- کلبله و دمنه، به تصحیح و توضیح مینوی، ص ۵۰-۴۹

۲- اقبالنامه، ص ۲۵-۲۴

هنری و علمی آنان مقارن نیمه دوم قرن چهارم در نقطه اوج خود بود. این نقطه اوج چنان رفیع بود که در هر عصر دیگر نژاد انسانی به دشواری از آن پیشی بسته یا حتی بدان دست یافته است. البته گونه‌ای از این دانش و تمدن بی‌همتا نیز به وسیله اسکندر به فراسوی سیحون و سند برده شد و این نخستین برخورد فرهنگ شرق و غرب در مقیاس وسیع بود. علاوه بر آن، اسکندر شهر اسکندریه را بنیان نهاد (۲ - ۳۳۱ ق. م) که به یکی از بزرگترین مراکز مبادله و اشاعه فرهنگ بدل شد و این در گسترش فکری هردو سوی جهان یعنی شرق و غرب نتایج دراز مدتی عرضه کرد. طبعاً اسکندر تحت تأثیر معلمش ارسطو اندکی کنجکاوی علمی نیز کسب کرده بود و لشکر کشی او تا حدی هم یک عزیمت علمی بود و احتمالاً او نخستین فاتحی بود که، ولو با خاهی، پژوهشهای علمی را سازمان داد و این کار که احتمالاً به ابتکار ارسطو و او به عمل آمد معلومات جغرافیائی و تاریخ طبیعی را به طور چشمگیری گسترش داد^۱

از دانشمندان و فیلسوفانی که به همراه او تا هند رفته‌اند، علاوه بر کالیس تنس که به سرگذشت اندوهبار او اشاره شد، پورهون (پورون) فیلسوف و بنیانگذار مدرسه پورونی یا شکاکی و معلمش اندیکاخورس بودند که ظاهراً نخستین کسانی هم بوده‌اند که تحت تأثیر افکار هندی قرار گرفته‌اند و آرمان تسکین را از شرق به یونان ارمغان برده‌اند^۲. بدین ترتیب اگر اسکندر به گونه‌ای مستقیم نیز در بسط دانش بشری نکوشیده باشد، لشکر کشی او به طور غیرمستقیم به گسترش آن کمک کرده است. اما آنچه نظامی از ترجمه کتب حکمت و تواریخ ملل به اسکندر نسبت داده است، در اصل به یکی از بطالسه، یعنی بطلمیوس فیلا دلفیوس منسوب است و نوشته‌اند که «دستور داد کتب و تواریخ تمامی ملل را به زبان یونانی ترجمه کنند» و این مطلبی است که از آثار موسی خورنی گرفته شده است؛ کسی که سنت‌های ارمنی بیشتر از

۱- مقدمه‌ای بر تاریخ علم، جرج سارتن، ترجمه صدری افشار، ج ۱، ص ۱۷۰ - ۷۹

۲- مقدمه‌ای بر تاریخ علم، جرج سارتن، ترجمه صدری افشار، ج ۱، ص ۱۸۸

۳- پیرنیا، تاریخ ایران باستان ج ۳، ص ۴ - ۲۶۰۳ به نقل از موسی خورنی

راه آثار او با اسکندر آشنا شده است.

اما درباره سه اثری که نظامی از آنها نام برده است، شاید به توان گفت که بر موضوع علوم دلالت دارند و نام کتاب‌های خاصی نیستند. از نام «گیتی‌شناس» می‌توان احتمال داد که موضوع آن جغرافیا بوده است و «رمز روحانیان» و «سفر اسکندری» نیز شاید بردانش‌های پنهان و سری و رمزی اطلاق می‌شده که در شرق مدتها و تازمان‌های نزدیک به زمان ما به آنها بیش از علوم واقعی و مثبت توجه می‌شد. اما جالب آن است که در کشف‌الظنون دوبار از کتابی به نام «سفر ذی‌القرنین» سخن رفته است: یک بار در جلد اول هنگام بحث از کتاب «علم الحروف و اسماء»^۱ و یک بار دیگر در جلد دوم بی‌هیچ توضیحی^۲. درباره «علم الحروف و...» نیز در همان کشف‌الظنون از قول داود انطاکی مطالبی نقل شده است.^۳ در الفهرست نیز از کتابی به نام «قرعة ذوالقرنین» نامی می‌بینیم^۴ و هم اکنون نیز در کتاب فروشی‌های تهران کتابی به نام طلسم ذوالقرنین می‌توان یافت که درباره علوم غریبه است اما ارتباط آنها با ذوالقرنین و اسکندر و یا حتی آنچه نظامی آن را «سفر اسکندری» خوانده است، بسیار بعید می‌نماید.

نظامی یک بار دیگر علل پیروزی اسکندر و در واقع صفات لازم برای یک فرمانروای آرمانی را بر می‌شمارد و راز پیروزی او را، علاوه بر توجه به خدا و عبادتگری در چند چیز می‌داند:

همان را بدین نیک راهی گرفت	سکندر که آن پادشاهی گرفت
بدونیک را بر نگیرند پی	نه زان غافلان بود کز رود می
جهان را به میزان نگه داشتی	به کس برجوی جور نگذاشتی

۱- کشف‌الظنون، ج ۱، ستون ۶۵۵، چاپ ۱۳۶۲

۲- کشف‌الظنون، ج ۱، ستون ۹۹۱ چاپ ۱۳۶۲

۳- کشف‌الظنون، ج ۱، ستون ۶۵۰ و ۶۵۱

۴- الفهرست، ترجمه فارسی، ص ۵۵۷

اگر پیره زن بود و گر طفل خرد
 گه داد خواهی بسدو راه برد
 به تدبیر کار آگهان دم گشاد
 ز کار آگهی کار عالم گشاد
 جز اینها او همیشه در لشکر کشی‌ها از شش گروه بهره می‌جست: سپاهیان، حکیمان، افسونگران، پیران زاهد، خطیبان زبان‌آور و به پیامبران الهی نیز توسل می‌جست و گره هر کاری را به دست یکی از این شش گروه می‌گشود.^۱

اسکندر نظامی که در شرفنامه نیز از حساسیت‌های انسانی و عبرت‌پذیری بهره کافی داشت، در اقبال‌نامه حساس‌تر و عبرت‌پذیرتر شده است؛ به گونه‌ای که در اثربك حادثه معمولی، پشت و رو شدن لباس زیبای یکی از ندیمان‌ش و نمایان شدن آستر زشت‌آن، به درون می‌گراید و از پلیدی‌های نفس یاد می‌کند و می‌گوید:

گر از راز ما برگشایند بند
 بگیرد جهان در جهان بوی گند^۲

از اینجا به بعد نظامی در آغاز هر قسمت و پس از تازه شدن عنوان‌ها دوبیت مغنی‌نامه می‌سراید و نقشی را که در شرفنامه دوبیت ساقی‌نامه‌ها ایفا می‌کردند، در اقبال‌نامه مغنی‌نامه‌ها بعهدہ دارند.

وجوه تسمیه اسکندر به ذوالقرنین:

نظامی از وجوه تسمیه ذوالقرنین و داستان سر تراش او و راز گفتنش در چاه یکجا سخن گفته است. به گفته او درباره لقب ذوالقرنین و انتساب آن به اسکندر نظرهای متفاوتی وجود دارد. گروهی می‌گویند که بدان سبب او را ذوالقرنین می‌خواندند که دو گیسو داشت و آنها را می‌بافت و به پشت خود می‌انداخت. قول دیگر آنست که در خواب دید دو قرن فلک را از خورشید ستانده است و نظر گروه دیگر آنست که دو قرن زندگی کرد. اما جهان فیلسوف، ابومعشر، در کتاب «الوف» نظر دیگری را بیان کرده است: پس از مرگ اسکندر یونانیان به جهت مهری که

۱- اقبال‌نامه ص ۲۶-۲۷

۲- اقبال‌نامه ص ۲۹

به او داشتند، تصویرش را بر کاغذ کشیدند و بر راست و چپ سر او دوفرشته نقش کردند، این تصویر را از یونان به جاهای دیگر دنیا بردند و وقتی عربها آنرا دیدند آن دوفرشته را که بر راست و چپ سر اسکندر بود، دو زائده سر او تصور کردند و او را ذوالقرنین (صاحب دوشاخ) لقب دادند.^۱

پیش از بحث از لقب ذوالقرنین و کسانی که به این لقب مشهور بودند، جا دارد اشاره شود که این کتاب «الوف» ابومعشر که به نوشته ابن ندیم هشت مقاله داشته^۲ است، ظاهراً به زمان ما نرسیده است، اما در دوره نظامی در دست بوده و یکی از مآخذ قفطی در تألیف تاریخ الحکماء وی بوده است که اندکی پس از سروده شدن اسکندرنامه نظامی تدوین شده است. قفطی کتاب الوف ابومعشر را جزء آن دسته از کتاب‌های آن دانشمند آورده که در صناعت احکام تألیف یافته است^۳، اما از منقولات او بر می آید که در این کتاب از احوال دانشمندان ملل مختلف نیز مطالبی وجود داشته است؛ مثلاً: قفطی در شرح حال «کنکه» هندی نوشته است: «... ابومعشر در کتاب الوف در وصف کنکه مذکور گفته که او در علم نجوم نزد جمیع قدماء هند مقدم و مسلم بوده و ما را به سبب دوری دیار او و توسط ممالك بسیار میان ما و بلاد او علمی به تاریخ زمان او و خبری از اخبار او حاصل نشده^۴. در تاریخ الحکمای قفطی به موارد فراوانی بر می‌خوریم که در آنها از ابومعشر نقل قول شده است، اما معلوم نیست که از کدام اثر او نقل گردیده است. با توجه به اینکه درباره ابومعشر در تاریخ الحکمای قفطی آمده است که: «وکان اعلم الناس بسیر الفرس و اخبار سائر الامم»، می‌توان گفت در آثار او و از جمله کتاب الوف مباحثی درباره اخبار امم بوده که مورد مطالعه و استفاده نظامی هم قرار گرفته است.

۱- اقبال‌نامه، ص ۲۹-۳۱

۲- ترجمه فارسی الفهرست، چاپ دوم ص ۴۹۷

۳- ترجمه تاریخ الحکمای قفطی، به کوشش بهین دارایی ص ۲۱۲

۴- ترجمه تاریخ الحکمای قفطی به کوشش بهین دارایی، ص ۳۶۵

درباره ذوالقرنین در اغلب آثار تاریخی و تفسیری دوره اسلام مطالبی آمده است و او را با اسکندر تطبیق کرده‌اند، اما همیشه هم در این مورد اتفاق نظر وجود نداشته است و میان محققان جدید و دانشمندان قدیم گاه کسانی هم بوده‌اند که با این نظر موافقت نداشته‌اند. بیرونی يك فصل از کتاب آثارالباقیه خود را به بحث از حقیقت ذوالقرنین اختصاص داده^۱ است و اقوال مختلف را درباره ذوالقرنین و کسانی که این نام را داشته‌اند نقل و نقد کرده و رأی او بر این قرار گرفته است که: این قول که ذوالقرنین ابو کرب برعش بن افریقس حمیری بوده است، صحیح‌تر می‌نماید؛ چرا که ادواء به یمن منسوبند^۲. در آثار دیگر اسلامی از تاریخ و تفسیر لقب ذوالقرنین اغلب با اسکندر تطبیق شده است؛ جز اینکه گاهی از دوزالقرنین سخن در میان است: ذوالقرنین اکبر یا ذوالقرنین پیشین و ذوالقرنین ثانی که اولی را فریدون و دومی را اسکندر دانسته‌اند. مثلاً در تاریخ بلعمی آمده است: «این ذوالقرنین اکبر گویند ملکی بود که اندر جهان بگشت از مشرق تا به مغرب و مسلمان بود و با داد و عدل و جهان آبادان همی داشت. ملکان او را ذلیل شدند و او به طلب آب حیوان شد و خضر بر مقدمه او بود و خضر از او پارسا تر بود و گروهی گویند این افریدون بود و به وقت ابراهیم بود^۳ (ع)». مؤلف مجمل‌التواریخ هم اسکندر را ذوالقرنین ثانی خوانده است^۴. و نیز در برهان قاطع در ذیل آفریدون آمده است که بعضی او را ذوالقرنین اکبر گویند.

به نظر می‌رسد که همین نظریه ذوالقرنین اکبر یا ذوالقرنین پیشین که با فریدون تطبیق می‌شده است، اندیشه تطبیق ذوالقرنین با کورش هخامنشی را به ابوالکلام آزاد الهام کرده باشد و در واقع او نخست ضحاک را با آزدهاک (آستیاک) و فریدون

۱- ترجمه فارسی آثارالباقیه، ص ۶۷-۵۷

۲- ترجمه فارسی آثارالباقیه، ص ۶۵

۳- تاریخ بلعمی جلد ۱ ص ۴۶۵ و جلد ۲ ص ۸۲۹

۴- مجمع‌التواریخ ص ۳۱-۳۲

را به کورش تعبیر کرده است و آنگاه دلایلی برای اثبات این نظر پیدا کرده و ذوالقرنین را کورش دانسته است.^۱ البته این نظر کمتر مورد توجه محققان قرار گرفته و دلایل و مدارك مربوط به آن ضعیف دانسته شده است.^۲ اما بعید نیست که انعکاسی هم از داستان زندگی کورش در داستان ذوالقرنین وجود داشته باشد که در این صورت نیز باید گفت هنوز خوب تحقیق و تدقیق نشده است.^۳ این قدر می توان گفت که در داستان اسکندر عناصری از اسطوره ها و افسانه های مختلف را می توان دید که به زمان ها و مکان های مختلف تعلق دارند. ظلمات و آب حیات ریشه در حماسه گیل گمش دارد و همین لقب ذوالقرنین که احتمالا از دوشاخ آمون و اسطوره میداس مایه گرفته است و هیچ يك از توجیه هایی که در منابع اسلامی شده است، قابل قبول نمی نماید؛ چنانکه نظامی نیز آنها را نپذیرفته و پس از نقل آنها گفته است:

چنین گفت با من خداوند هوش

که بیرون از اندازه بودش دو گوش^۴

داستان اسکندر و سر تراش او:

نظامی بی فاصله داستان اسکندر و سر تراش او را می آورد که در حقیقت همان اسطوره میداس است: گوش های اسکندر بسیار بزرگ بود و او آنها را از دیگران پوشیده می داشت اما پنهان داشتن آنها از سر تراش ممکن نبود. سر تراشی که داشت در گذشت و او به سز تراشی دیگر نیاز پیدا کرد. به تهدید از او خواست که این راز با کس نگوید، اما کتمان راز آسان نبود و رازداری، سر تراش را رنجور کرد. روزی پنهان از همه به صحرا رفت و در گوشه ای دور افتاده سر در چاهی کرد و گفت:

۱- ذوالقرنین یا کورش کبیر ترجمه دکتر باستانی پاریزی چاپ سوم ۱۳۴۲

۲- دایرة المعارف فارسی زیر نظر مصاحب جلد ۱ ذیل ذوالقرنین

۳- چلکوسکی، ص ۱۸ حاشیه ۱۰

۴- اقبال نامه، ص ۳۱

که شاه جهان را دراز است گوش

چو گفت این سخن دل تهی شد زجوش^۱

نبی از چاه روئید، شبانی آن را بریدونایی از آن ساخت. روزی اسکندر برای گردش به دشت رفته بود، آواز نای ایسن شبان را شنید که می‌نواخت «که دارد سکندر دو گوش دراز» راز این کار بازجست. سر تراش چاره‌ای جز راست گفتن ندید.^۲ این داستان تقریباً به همین صورت در حدیقه سنایی آمده است^۳ و چنانکه اشاره شد در اصل اسطوره‌ای از اساطیر یونان بوده است و «نسبت آن به میداس پادشاه افروغیه کنند و گویند وقتی خدای زاجران و عیافان، افولن به زدن ساز موسوم به «لورا» مشغوف بود و خدای گله‌های پسان به نواختن موسیقار شیفته بود. فصل خصومت را، به حکومت میداس رضا دادند و او نغمه موسیقار پان را بر آهنگ لورای افولن برگزید. خدای دلفی از این داوری به خشم رفت و دو گوش او به گوش خر مسخ فرمود. پادشاه پوشیدن ننگ خویش را، کلاهی فراخ اختراع و باب کرد که هر دو گوش او را از بیننده می‌نهفت، لیکن پوشیدن آن از گسرای و سر تراش روی نداشت ناچار او را با ایمان مؤکد به کتمان سر ملزم ساخت. روزگاری بر این برآمد و گرانی بار سر بردل مرد سلیم روزافزون بود. عاقبت مغاکی در بیابان بکند و سر در آن فرو برد و راز نهان ابراز کرد و باز مغاک به خاک بیناشت. دیگر سال نبی چند بر آن خاک برست. هرگاه باد شاخ‌های نبی را به اهتزاز آوردی آواز چونین از آن برخاستی:

شاه میداس را دو گوش خر است لیک آوخ که زیر تانه دراست^۴

و همین داستان است که منشأ مثل «اسکندر شاخ دارد شاخ دارد» شده است.

۱- اقبال‌نامه، ص ۳۱

۲- به نقل از امثال و حکم دهخدا جلد ۱ ص ۱۷۷

۳- امثال و حکم، جلد ۱ ص ۱۷۶

۴- به نقل از امثال و حکم دهخدا جلد ۱ ص ۱۷۷

۵- امثال و حکم، جلد ۱ ص ۱۷۶

آه کردن حضرت علی (ع) در چاه و پر خون شدن چاه که در منطق الطیر عطار^۱ و مثنوی مولوی^۲ آمده است، بی شباهت با این راز در چاه گفتن نیست. در مخزن الاسرار نظامی هم داستان جمشید و خاصگی محرم^۳ او که از رازداری رنجور شده است، شباهتی به این افسانه دارد.

اکنون، می توان گفت که به احتمال قوی این لقب ذوالقرنین در اصل مربوط به اسکندر نبوده و از اسطوره دیگری گرفته شده است، البته صاحب دوشاخ بودن از اساطیر بسیار کهن است؛ نارام سین (پادشاه اکد) با دوشاخ مصور شده است و دوشاخ ژوپتر آمون بسیار معروف است^۴ و گفته اند: علت اینکه اعراب اسکندر را ذوالقرنین خوانده اند این است که بر روی سکه های یونانی نقش صورتی با کلاه دو گوشه، چون دوشاخ، نقش می شده است و فرنگی ها آن را 'Cornesd' Amon^۵ می گویند. اما درباره تأثیر افسانه میداس در این داستان باید گفت که علاوه بر شباهت فراوان، این است که نظامی این افسانه را بلافاصله پس از بحث از لقب ذوالقرنین نقل کرده است و آن را بردیگر نظرها ترجیح داده و گفته است:

چنین گفت با من خداوند هوش

که بیرون از اندازه بودش دو گوش^۶

«قصه اسکندر با شبان»

زیبا رویی از حرم اسکندر از بحر ان تب به تاب بود و پزشکان درمان او

۱- منطق الطیر، تصحیح دکتر گوهرین ص ۳۱-۳۰

۲- مثنوی مولوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۳۲ و بعد

۳- مخزن الاسرار، طبع وحید دستگردی، ص ۱۶۴ و بعد

۴- دایره المعارف اسلام ذیل ذوالقرنین

۵- مقدمه اسکندرنامه منشور، ص ۱۱ حاشیه

۶- اقبال نامه ص ۳۱

نمی‌توانستند و کار به نومیدی انجامیده بود. اسکندر به جهت تعلق خاطری که به او داشت از تیمار بیمار خود سخت اندوهگین بود. از آنجا که شوریدگان نمی‌توانند بزرگ جای قرار گیرند، شاه به بام کوشک برآمد و به نظاره کوه و دشت پرداخت. بردشت چوپانی پیر دید که با نشاط به چراندن گوسفندان مشغول بود. فرمود او را به قصر خواندند و بی‌حشمت ازدل تنگش با او سخن گفت و از او خواست از قصه‌هایی که به یاد دارد، یکی بازگوید تا شاید دلش خوش شود. شبان زیرک پس از ثنا پرسید که غبار خاطر شاه از چیست تا سخن گفتن من در خورد آن باشد؟ شاه این نکته سنجی او را پسندید و راز بیماری آن زیبا رو براو فاش ساخت.

شبان گفت: در مرو ملک زاده‌ای بود و عروسی داشت که مایه خرمی شبستانش بود آن نازنین بیمار شد و هر چاره‌ای که کردند سودی نبخشید. ملک‌زاده تاب دیدن مرگ او نداشت؛ سر در بیابانی نهاد که آن را بیابان مرگ می‌گفتند و هر کس از زندگی نومید می‌گشت به آن بیابان می‌رفت و در آن ناپدید می‌شد و کس به یاد نداشت که کسی از آن بیابان زنده بازگردد. ملک‌زاده دوستی مهربان داشت که از قصد او با خبر بود؛ در هیئت دزدان و با رویی پوشیده راه براو گرفت و چشم و پای و دست او را بست و او را در زیرزمین محبوس کرد و یکی از معتمدان خود را براو گماشت و به او سپرد که جز نان و آب، خورش دیگری به ملک‌زاده ندهد. آنگاه خود به مداوای عروس او همت گماشت و طبیبی حاذق بر بالین او برد. در اندک مدتی آن پری‌رو بهبود یافت و میل شادی و تماشا کرد و ملک‌زاده را باز جست. جوانمرد چون چنین دید بزمی آراست و آن کنیزک را بر کناری نشاند و آنگاه گفت ملک‌زاده را آنجا آوردند. وقتی ملک‌زاده دید که از دوزخی تنگ و تاریک به بهشتی آمده است که معشوقه حوروش او نیز آنجاست، شادیش وصف‌ناپذیر بود. «سخنان این پیر شبان آرامش خاطری به اسکندر داد و در همان زمان خبر آوردند که محبوب او عطسه‌ای کرده و بیدار شده است»^۱.

در این داستان که در حقیقت تفسیری است بر یک بیت لیلی و مجنون نظامی:

در نومیدی بسی امید است پاسبان شب سیه سپید است

یک بار دیگر اندیشه مثبت و خوش بینانه نظامی جلوه گر می شود. در آثار نظامی، در عین سختی ها و مرارتها، امید به آینده خوش و امیدواری به پیروزی خیر بر شر موج می زند. داستان اسکندر و شبان از جهاتی هم به داستان های کتاب فرج بعدالشدیه شباهت دارد.

داستان ارشمیدس و کنیزك چینی:

ارشمیدس، که نظامی او را شاگرد ارسطو تصور کرده است، در واقع ولادت او سی و پنج سالی بعد از وفات ارسطو بوده است. داستان ارشمیدس با آن کنیزك چینی که خاقان به اسکندر داده بود و در جنگ روس آن همه دلاورانه رزم کرده بود این است که: اسکندر دیوان خود را به ارشمیدس هنرمند و خردمند سپرده بود و کنیزك چینی را نیز به آن هنرپیشه خوب روی بخشیده بود. عشق این کنیزك چنان ارشمیدس را در دام کشیده بود که جلسه درس استادش ارسطو را به کلی از یاد برده بود. ارسطو صد شاگرد داشت که اگر ۹۹ نفر از آنان حاضر می شدند و ارشمیدس حاضر نمی شد، شوق تدریس در او می مرد؛ اما اگر تنها ارشمیدس یاسد می گرفت و آن دیگران نبودند، او به شوق درس می گفت. چون ارسطو احوال او را بازجست و علت کار را دانست، از ارشمیدس خواست تا کنیزك را پیش او بفرستد. ارشمیدس فرمان ارسطو را پذیرفت و کنیزك را به نزد او فرستاد. استاد دارویی به کنیزك داد تا اخلاط خام را از تن او بیرون آورد. کنیزك آب و رنگ و طراوتش را از دست داد و زشت شد. ارسطو آن اخلاط را درشتی ریخت و ارشمیدس را خواست و معشوق دلبندهش را به او سپرد. جوان هنرمند پرسید: «این زن زشت کیست و معشوق زیبای من کجاست؟» استاد دانا گفت آن تشت سر بسته را آوردند و:

بدو گفت کاین بد دلارام تو بدو بود مشغولی کام^۱ تو
این داستان که استاد فروزانفر مأخذ بخشی از داستان شاه و کنیزك، نخستین داستان
مثنوی مولوی دانسته است:

بعد از آن از بهراو شربت بساخت

تا بخورد و پیش دختر می گداخت

چونکه زشت و ناخوش و رخ زرد شد

اندك اندك در دل او سرد شد^۲

ظاهراً درمآخذ موجود فارسی و عربی جز در آثار نظامی و مولوی و عطار نشان
دیگری ندارد. اما در مصیبت‌نامه عطار، که استاد فروزانفر به آن اشاره نکرده است،
به صورت نسبتاً مفصلتری آمده است^۳ که بسیار شبیه به روایت نظامی است. طبعاً عطار
که در مسائل پزشکی تبحر بیشتری داشته در قسمت کاستن از طراوت و زیبایی کنیزك
از معلومات پزشکی خود استفاده کرده و باطول و تفصیل بیشتری به بیان آن پرداخته
است. عطار در منطق الطیر هم به نتیجه این داستان، بی آنکه خود داستان را نقل کند،
اشاره کرده است^۴.

شایان توجه است که نظامی برعکس شرفنامه که روایت آنرا از قول دانایان
و دهقانان پارسی نقل می کرد و بندرت به روایات رومی و عربی اشاره داشت، در
اقبالنامه بیشتر از زبان فیلسوفان یونان و ایران روم سخن می گوید؛ مثلاً:

سرفیلسوفان یونان گروه جواهر چنین آرد از کان کوه^۵

و در آغاز داستان ارشمیدس و کنیزك چینی چنین می گوید:

۱- اقبال نامه ص ۴۲

۲- مأخذ قصص و تمثیلات مثنوی، ص ۴-۶

۳- مصیبت نامه، به اهتمام دکتر نورانی وصال، تهران ۱۳۳۸، زوار، ص ۲۴۰ و ۲۳۷

۴- منطق الطیر، به تصحیح سیدصادق گوه‌رین ص ۱۲۵

۵- اقبال نامه ص ۲۴

هم از فیلسوفان آن مرز و بوم چنین گفت پیری ز پیران روم^۱
و يك بار دیگر احساس می‌شود که نظامی به مآخذ دیگری جز مآخذ عربی و فارسی
دسترسی داشته است و احتمال دارد داستان ارشمیدس و کنیزك را هم از ستهای رومی
(روم شرقی، بیزانسی) برگرفته باشد.

حکایت ماریه قبطی و کیمیا ساختن او:

درشام زنی ماریه نام بود که حشمت و دستگاهی داشت از دشمنی شکست
خورد و به درگاه اسکندر رفت تا از او یاری بخواهد، اما وقتی دید دستور دانش
پژوه او ارسطو به تعلیم گروهی مشغول است، از همه چیز دست شست و به آموختن
دانش همت گماشت و پس از خوشه چینی از خرمن دانش ارسطو عزم بازگشت به
کشور خود کرد. چون ارسطو چنین دید، دانست که بی گنج نمی‌توان شهریار شد
و به او کیمیاگری آموخت. ماریه به علم کیمیا و اکسیر نامور شد.

نام این ماریه که می‌گویند به اکسیر تام دست یافته بوده، در الفهرست ابن ندیم
ذکر شده است. ابن ندیم پس از آنکه ماریه را در شمار کیمیاگران و کسانی که در آن
صنعت آوازه‌ای داشته‌اند، ذکر می‌کند، می‌افزاید که:

«هؤلاء المذکورون بعمل الرأس والاكسیر التام و بعدهؤلاء ممن طلب هذا الامر
فقصر به العجز»^۲.

ارتباط ماریه با اسکندر احتمالاً باید از تصرفات نظامی باشد، اما برای این
ماریه در الفهرست نسبت قبطیه هم ذکر شده است. در دنیای اسلام ماریه قبطیه مشهور
یکی از دو سریه پیامبر اکرم و مادر ابراهیم پسر پیامبر اکرم است که مفسران یکی

۱- اقبال نامه ص ۳۹

۲- الفهرست ابن ندیم، چاپ افست مروی با مقدمه مینوی، ص ۴۱۹

از چندشان نزول آیه «یا ایها النبی لم تحرم ما احل الله لك»^۱ را مربوط به او دانسته اند.^۲ ماریه برای کسانی که به قصد آموختن کیمیا به نزد او آمده بودند راز کیمیا را به رمز باز گفت و از اصطلاحات کیمیا، مردم گیاه، سنگ اعظم، موی و... چنین سخن گفت که اغلب آنان از گفته های او به اشتباه افتادند و هریک به راهی رفتند، اما خود نظامی راز اکسیر و کیمیا را چنین گشوده است:

گر آن کیمیا را گهر در گیاست	گیای قلم گوهر کیمیاست
از این کیمیا با همه چرب دست	دریغی نه چندان که خواهند هست
کسی را بسود کیمیا در نورد	که او عشوه کیمیاگر نخورد ^۳

در الفهرست از کتابی هم یاد شده است که عنوان آن «کتاب الماریه القبطیه مع الحکماء حین اجتماعوا الیهاء»^۴ که با آنچه نظامی نوشته است، سازگاری و شباهت دارد و نیز در همین الفهرست اشاره شده است که بعد از کیمیاگران دوره اول که ماریه نیز در شمار آنان بود، دیگران هم خواستند به دنبال این علم بروند، اما توفیقی نداشتند.

در اینجا نظامی شیوه شایان مدعی کیمیاگری را ضمن حکایتی باز می نماید. خراسانی در بغداد مدعی دانستن کیمیا شد؛ بدین گونه که هزار دینار را به سوهان خرد سود و آنرا با گل سرخ بر آمیخت و چند مهره از آن گل ساخت. آن مهره ها را به عطاری سپرد و به او آموخت که نام این مهره ها «طبریک» است. آنگاه صد دینار از خلیفه گرفت و پیش چشم معتمدان او از حرارت دادن آن مهره ها هزار دینار حاصل شد. اعتماد خلیفه بر او جلب شد و ده هزار دینار به او داد تا در کار کیمیا کند و معتمدان را هم بر او نگماشت. خراسانی ده هزار دینار را گرفت و اسباب سفر آماده کرده و

۱- سورة تحریم، آیه ۱

۲- کشف الاسرار، ج ۱۰، ص ۱۵۵-۶

۳- اقبالنامه، ص ۲۹

۴- ترجمه فارسی الفهرست، محمد رضا تجدد، ص ۳۶۵

ناپدید شد. وقتی خلیفه از نیرنگ خراسانی آگاه شد به یاد طبریک افتاد و:

خبر بازجست از طبریک فروش

بخندید کان طنزش آمد به گوش

طبریک چو تصحیف سازد دیبر

بیاموز معنی و معنیش گیر^۱

یعنی «طبریک» را اگر تصحیف کنند یک طنز می‌شود.

«مسئله کیمیاگری اغلب با تقلباتی همراه بوده است و شماره دغل کاران در این کار فراوان بوده‌اند و از ماجراهای ایشان آثاری در ادبیات شرقی برجای مانده‌است. جوهری که در نیمه اول قرن هفتم هجری می‌زیسته است، مجموعه سرگرم‌کننده‌ای از تردستیها و حکایت‌هایی به نام «کشف الاسرار و هنک‌الاستار» دارد که در آن از حقه بازی‌های شارلاتان‌های گوناگون پرده برداشته است: از پزشکان این گروه که آنان را پزشکان شاهراهها خوانده کسانی هستند که ریشه‌های مهر گیاه را که اشکال گوناگون جانوران را دارد، بعنوان داروی همه دردها می‌فروشدند و حقه‌بازان کیمیاگری را اصحاب «کاف» خوانده است که این کاف علامت اختصاری کیمیاست. جوهری مدعی است که در نزد آنان سیصد وسیله حقه‌بازی و فریب دادن مردم را یافته است. یکی از وسیله‌ها آن بوده است که در داروهای پیش پا افتاده خرده‌های طلا مخلوط می‌کردند و آنرا در فرصت مناسب آشکار می‌نمودند. بدین ترتیب اعتماد اشخاص پولدار را جلب می‌کردند و تا مدتی به دوشیدن آنان ادامه می‌دادند. در یکی از این داستانها آمده است که شخص فریب‌خورده، در آن نورالدین زنگی از امیران برجسته زمان جنگ‌های صلیبی بوده است. گمان نمی‌رود که این شخصیت مشهور بتواند در معرض چنین فریبی قرار گیرد ولی روانشناسی این حقه‌بازی چنان است که آنرا کاملاً محتمل می‌نماید و به همین جهت آنرا در اینجا نقل می‌کنیم:

«یک حقه‌باز عجم که به دمشق آمده بود، هزار دینار سره مصری گرفت و آنها

را سوهان کرد و سوده‌ها را با زغال و داروهای گوناگون و آرد مخلوط کرد و به این مخلوط سریشم ماهی افزود و آنرا خمیر کرد و به صورت گلوله‌هایی درآورد و خشکاند. سپس لباس درویشی به تن کرد و به راه افتاد و گلوله‌ها را به نام تبرمق خراسانی در ازای چند درهم به عطاری فروخت. آنگاه لباس گرانبهایی به تن کرد و با غلامش به مسجدی رفت و در آن با اشخاص معتبر شهر آشنا شد. برای آنان نقل کرد که در کیمیاگری استاد است و در ظرف مدت یک‌روز می‌تواند ثروت فراوانی فراهم کند. چون این سخنان به گوش وزیر رسید، او را احضار و به سلطان معرفی کرد. سلطان خواستار آن شد که شاهد تجربه باشد. مرد حقه‌باز فهرستی از داروها برای تهیه کردن نوشت که در میان آنها صد مثقال تبرمق خراسانی نیز وجود داشت. داروها را به آسانی یافتند ولی تبرمق به سهولت به دست نیامد و چون آن شخص اصرار داشت که این دارو حتماً باید حاضر شود پس از جستجوی فراوان آنرا در نزد عطاری یافتند و خریدند و او به ماموران سلطان گفت که این دارو را درویشی به وی فروخته بوده است. سپس آن مرد حقه‌باز دستور داد تا داروها را در بوته بگدازند و کوره را روشن کنند و دم را بدمند و چون حرارت به اندازه کافی بالا رفت، دستور داد که بوته را خارج کنند چون آنرا بیرون آوردند و بر زمین ریختند شمش زیبایی از طلا نمودار شد. سلطان که دچار شگفتی شده بود، پاداش خوبی به آن مرد شارلاتان داد. بنا شد باز هم تبرمق برای ساختن طلای تازه تهیه شود ولی دیگر این دارو در دمشق وجود نداشت و چون چنین شد آن مرد گفت من در خراسان غاری را می‌شناسم که مقادیر فراوانی تبرمق در آن موجود است کسی را بفرستید که آنرا حفر کند و هزاربار شتر از این ماده با خود بیاورد. سلطان به او فرمان داد که خود دنبال این کار برود. نخست چنان وانمود کرد که بهتر است سلطان او را معذور دارد ولی سرانجام به این سفر راضی شد. همه اسباب سفر را برای او مهیا کردند و علاوه بر آن، مبالغ هنگفتی پول نیز برای خرج راه به او دادند. به راه افتاد و

همچنانکه حدس می‌زنید هرگز از این سفر بازنگشت.^۱»
داستان ماریه چنین به پایان می‌رسد که اسکندر از کیمیاگری او آگاه می‌شود؛
بر او خشم می‌گیرد، اما ارسطو می‌گوید این تعلیم از من است و او مطیع شاه است.
ماریه به سفارش ارسطو هدایایی می‌فرستد و خشم اسکندر را فرو می‌نشاند:
درم دادن آتش کشد کینه را نشاند ز دل خشم دیرینه را^۲

حکایت نانوای بینوا و توانگر شدن او:

حکایت نانوای بینوا در اصل حکایت آن سه نفر است که برگنجی دست یافتند
و هریک از آنان خواست به نیرنگ آن مال را به تنهایی تصاحب کند و سرانجام
هر سه مردند و مال برجای ماند. نظامی این داستان را از زبان نانوایی که به ناگهان
ثروتمند شده و مورد بازخواست شاه قرار گرفته است، باز گفته است و آن را با
تغییراتی به سعادت فرزند نانوای که در همان روز متولد شده، مربوط کرده است. نظامی
یکی از آن سه نفر را نانوایی تصور می‌کند و به خلاف سایر مآخذ که در آنها هر سه
نفر می‌میرند، او را زنده نگه می‌دارد تا گنج نصیب او شود.^۳

این داستان را امام محمد غزالی در نصیحة الملوك^۴، احیاء علوم الدین^۵ و
کیمیای سعادت^۶ آورده است. داستان این سه انباز راهزن در الهی‌نامه^۷ و مصیبت‌نامه^۸
عطار و مآخذ دیگر نیز آمده است و اینجا آن را از مرزبان‌نامه به ترجمه سعدالدین

۱- به نقل از متفکران اسلام بارون کارا دوو، ترجمه احمد آرام، جلد ۱، ص ۴-۳۵۱

۲- اقبال‌نامه، ص ۵۴

۳- اقبال‌نامه، ص ۶۰-۵۴

۴- نصیحة الملوك، ص ۶۴

۵- ترجمه احیاء علوم الدین، ربع مهلکات کتاب نکوهش دوستی مال و بخل، ص ۷۴۹

۶- کیمیای سعادت، ص ۵۵۹

۷- الهی‌نامه، ص ۷۳

۸- مصیبت‌نامه، ص ۱۶۹

وراوینی نقل می کنیم: «دانای مهران به گفت: شنیدم که وقتی سه مرد صعلوك راهزن با یکدیگر شریک شدند و سالها برمدارج راههای مسلمانان کمین بیرحمی گشودند و چون نوایب روزگار دمار از کاروان جان مسلمانان برمی آوردند. در پیرامون شهری به اطلال خرابه ای رسیدند که قرابه پیروزه رنگش به دور جور روزگار خراب کرده بود و در و دیوارش همچون مستان طافح سر برپای یکدیگر نهاده و افتاده. نیک بگردیدند زیرسنگی صندوقچه ای زر یافتند. به غایت خرم و خوشدل شدند.

یکی را به اتفاق تعیین کردند که در این شهر باید رفتن و طعامی آوردن تا به کار بریم. بیچاره در رفتن مبادرت نمود؛ برفت و طعام خرید و حرص مردار خوار مردم کش اورا بر آن داشت که چیزی از سموم قاتل در آن طعام آمیخت بر اندیشه آنکه هر دو بخورند و هلاک شوند و مال یافته بر او بماند و داعیه رغبت مال آن هر دو را باعث آمد بر آنکه چون باز آید زحمت وجود او از میان بردارند و آنچه یافته اند هر دو قسمت کنند. مرد باز آمد و طعام آورد. ایشان هر دو بر جستند و اول حلق او بفشردند و هلاک کش کردند. پس بر سر طعام نشستند و خوردند و بر جای مردند.^۱»

ظاهراً اصل داستان سه انباز راهزن هندی بوده است؛ چنانکه داستان صیاد و خوك و گرگ در کلیله و دمنه در حقیقت در نکوهش حرص است و در نتیجه با این داستان یکسان^۲ و پس از آن در جاهای مختلف دنیا متناسب با اوضاع و احوال مردم هر منطقه ای شکل خاصی پیدا کرده است در ادبیات اروپا هم در آثار نویسندگان کشور-های مختلف انعکاسی یافته است و از جمله در قصه های کانتربوری چاسر کمابیش به همین صورتی که در مرزبان نامه است آمده است؛ البته با اندکی تفاوت و احیاناً رنگی سمبلیک^۳ نقل شده است.

۱- مرزبان نامه. به تصحیح محمد قزوینی، ص ۴-۷۳

۲- کلیله و دمنه به تصحیح مجتبی مینوی. ص ۱۷۲

۳- برای حکایت چاسر مراجعه فرمائید به: ۱۵ گفتار. مجتبی مینوی. ص ۹۵-۸۹

حکایت انکار علما در مورد هرمس و هلاک شدن ایشان:

فیلسوفان روم، هر چند گاه یکبار، از تمامی شهرها فراهم می آمدند تا در مباحثاتی که با یکدیگر می کنند، سرآمد فیلسوفان را از میان خود انتخاب کنند. این بار هم که مجلس چنین بحثی آراسته شد، هرمس به حق گفتن پرداخت اما یونان از آگاهی او بر رازهای روحانی به رشک افتادند و هفتاد تن از حکمای یونان به انکار او همدستان شدند. چون هرمس در علوم الهی آغاز سخن کرد و هر نکته را با حجتی همراه کرد، باز آنان را در انکار خود پایدار دید. بارسوم نیز به گونه ای دلنشین و مشبع راز حق را بر آنان گشود، اما اینبار نیز کسی سخنان او را تأیید نکرد. می دانست که آنان از راه نابخردی با حجت ایزدی در ستیزند. بانگی بر آنان زد و همه برجای خشک شدند. اسکندر از این ماجرا خبر یافت و بدانجا شتافت از راز همت آسمانی هرمس آگاه شد و بر او آفرین خواند.

بی شک نظامی در این داستان خواسته است برتری حکمت الهی بر دیگر حکمتها را بنمایاند، چرا که هرمس را اغلب با ادریس و اخنوخ یکی دانسته اند و او را از پیامبران خدا شمرده اند.^۱ در تاریخ الحکمای قفطی آمده است که: «اصحاب تحقیق بر آنند که امر حکمت اولاً بر سبیل نبوت به ادریس - علی نبینا وعلیه السلام - نازل گردید و غیر آن حضرت هر کس که گروهی را اول می داند، چون به حقیقت نگری، شاگرد آن حضرت و یا شاگرد شاگرد آن جناب است^۲». اما این هرمس که او را با ادریس نبی مذکور در قرآن^۳ تطبیق کرده اند به معنی عطارد^۴ و در اصل يك خدای یونان باستان بوده است^۵ و در دنیای خلافت اسلام به جهت اغراض سیاسی با ادریس مذکور در قرآن که

۱- ترجمه فارسی مروج الذهب ج ۱، ص ۳۱ و ترجمه تاریخ الحکما به تصحیح بهمن داریی ص ۷ و بعد.

۲- ترجمه تاریخ الحکما، ص ۵

۳- آیه ۵۷ سوره مریم (۱۹) و آیه ۸۵ سوره انبیاء (۲۱)

۴- ترجمه فارسی مروج الذهب، ج ۱، ص ۳۱ و ترجمه تاریخ الحکما، ص ۷

۵- دنباله جستجو در تصوف دکتر زرین کوب ص ۲۶۹

در تورات اخنوخ خوانده می‌شد، منطبق گشت. مع‌هذا، روایات متناقض در احوالات هرمس و عنوان هرمس مثلث والمثلث بالتعظیم در حق او و انتقال تدریجی روایات مربوط به هرمس از مصر به بابل بعد از عهد اسکندر سبب شد که بعضی روایات قائل به سه تن هرمس نام شوند^۱. این هرمس مثلث را گاهی هم مثلث بالحکمه و النبوه والسلطنه خوانده‌اند که اسکندر نیز در اثر نظامی دارای این سه خصوصیت شمرده شده است و شاه و حکیم و پیغمبر است. بعید نیست نظامی در آفریدن شخصیت اسکندر از این هرمس مثلث نیز متأثر شده باشد.

شاید بتوان گفت که این تثلیث در حقیقت باید صفت حکمت التقاطی صابثیان حران باشد که هم با حکمت یونان مربوط بود و هم با شاهنشاهی ایران و با انتساب عقاید خود به ادریس خود را بایک پیامبر الهی از ادیان مدیترانه‌ای نیز مربوط می‌کردند. یونانیان از قدیم به فلسفه مشهور بودند و صابثیان حران خود از عاملان نقل و ترجمه آثار یونانی و شناساندن آن به مسلمانان بودند و از میان حکمای یونان، خصوصاً به افلاطون توجه داشتند. مسعودی نوشته است: «بر در انجمن صابثیان در حران بر کوبه^۲ در دیدم که سخنی از افلاطون به سریانی نوشته بود که مالک بن عقبون و دیگران آنرا چنین ترجمه کرده‌اند: «هر که خود را شناخت به خدا رسید»^۳. از ارتباط هرمس با شاهان و حکمای ایران نیز سخنها گفته‌اند؛ چنانکه «نزد حکمای اشراقی ایران هرمس والدالحکما خوانده شد، چنانکه هم حکمت قدماء فلاسفه ایران - کیومرث فریدون و کیخسرو و هم حکمت اقدمین یونان فیثاغورس، انبازقلس و افلاطون جملگی به‌وی منسوب شد»^۴ بدین ترتیب، می‌توان احتمال داد این جمعیت هوشیار یونانی‌الاصل حران که در محل برخورد فرهنگهای ایران و یونان و بین‌النهرین می‌زیسته‌اند و از علاقه

۱- دنباله جستجو در تصوف ص ۲۶۹ و برای عقاید صابثیان حران و هرمس و مآخذ مهم آن

نیز مراجعه فرمائید به همین مأخذ، ص ۲۷۲-۲۶۸

۲- ترجمه فارسی مروج الذهب، ج ۱، ص ۵۹۹

۳- دنباله جستجو در تصوف، ص ۲۶۹

یونانیان به حکمت و میل و شوق یهود و دیگر ساکنان بین‌النهرین و کناره‌های مدیترانه به پیامبران و آیات الهی چنانکه در يك آیه انجیل هم آمده است^۱، اطلاع داشتند و شهرت و عظمت شاهنشاهان ایران در دنیای باستان‌بی‌نیاز از اشاره و تعریف است. این سه دسته یعنی پیامبران الهی، فیلسوفان و شاهان کسانی بودند که قدرت معنوی و مادی آنها چشم همه مردم جهان را خیره می‌کرده است و قدرت مادی شاهان و قدرت معنوی حکیمان و پیامبران و جمع این سه جنبه عظمت را حرائیان به یکی از سه هر مس نسبت داده‌اند و نظامی به اسکندر نسبت داده است.

آغانی ساختن افلاطون:

در مجلسی که در درگاه اسکندر تشکیل شده بود، فیلسوفان جمع بودند و گفتگو می‌کردند. یکی از طبیعی می‌گفت و یکی از ریاضی و هندسه و دیگران از علوم دیگر. ارسطو به پشت گرمی اسکندر به تفاخر پرداخت و خود را از همه برتر دانست و دیگر فیلسوفان نیز برای جلب رضایت اسکندر سخنان او را تأیید کردند. این سخنان بر افلاطون که در همه فن‌ها استادی داشت، گران آمد. از چشم جمع ناپدید شد و شب و روز به اندیشه پرداخت تا توانست آغانی و ارغنون بسازد. نظامی نیز افلاطون را چون اغلب شاعران ایرانی خم‌نشین تصور کرده است^۲.

به خم در شد از خلق پی کرد گم نشان جست از آغاز این هفت خم
چو صاحب رصد جای در خم گرفت پی چرخ و دنبال انجم گرفت^۳
نظامی به دو نظر درباره موسیقی، که احتمالاً هر دو مربوط به یونان و فیثاغورسیان

۱- «چنانکه یهود آیتی می‌خواهند و یونانیان طالب حکمتند» (رساله پولس رسول به

قرنتیان، باب اول، ص ۲۲)

۲- درباره تصور خم‌نشینی برای افلاطون مراجعه فرمائید به افلاطون در ایران ضمیمه

مجلد آینده، قسمت دوم

۳- اقبال‌نامه ص ۶۵

است، اشاره می‌کند: یکی نقش تفکر حکیمانه در ایجاد موسیقی که فارابی در رد آن نوشته است: «پس اصول اولی و بنیادی موسیقی نظری تنها به کمک احساس و آزمایش به دست می‌آید... بنابراین هنر موسیقی عملی از حیث زمان بسیار مقدم بر هنر موسیقی نظری ایجاد گشته است. بنا بر آنچه گذشت، روشن است که روابط بین هنر موسیقی عملی و هنر موسیقی نظری خلاف آن چیزی هست که عده‌ای از مردم که در این فن به حد کافی خبرگی ندارند و اطلاعاتشان در این زمینه سطحی است. تصور می‌کنند اینان درباره حکمت و علوم منسوب به آن عقیده جامدی دارند که گمراهشان ساخته است. به نظر آنان حکیم ناظر بر همه چیز است. همه چیزها را او اختراع کرده و به مردم یاد داده است آنهم نه با به کار بردن ظرافت طبع و زیبایی اعمال، بلکه به کمک تیزهوشی و قدرت ادراک و شناخت^۱».

دیگر ارتباط موسیقی با گردش افلاک که در اصل يك عقیده فیثاغورسی است و فیثاغورس و پیروان او موسیقی را تقلید آهنگ و هماهنگی حرکات افلاک می‌دانستند و افلاطون به پیروی از معتقدات فیثاغورس چنین تصویری کرد که هر يك از افلاک بر حسب سرعت خود صوت ایجاد می‌کند و همچنانکه بین سرعت افلاک تناسب معقول و مطلوبی وجود دارد، همان‌طور صداهای آنها نیز متناسب و موزون است^۲.

فارابی عقاید فیثاغورسیها و نو افلاطونیها را در این باره نیز رد می‌کند و درباره عقاید آنان که پیوسته در جستجوی رابطه‌ای بین اوضاع و احوال آسمان و اجرام آسمانی و خواص روح و ابعاد موسیقی بوده‌اند، می‌نویسد: عقیده فیثاغورسیان که کرات آسمانی و ستارگان در گردش خود صداهای موسیقی ایجاد می‌کنند و از اختلاطشان ترکیب متوافقی در فضا پخش می‌شود، باطل است و علم فیزیک ایجاد چنین صداهایی را از حرکت کرات نفی می‌کند^۳.

۱- موسیقی فارابی، مهدی برکشلی، ص ۱۰۷

۲- جمهور افلاطون، ترجمه فؤاد روحانی، ص ۷-۵۹۵

۳- موسیقی فارابی، مهدی برکشلی، ص ۸-۹

ابن سینا نیز در مقدمه شفا بی آنکه نامی از فیثاغورسیان یا فارابی ببرد، نظر فیثاغورسیان را نقل و رد کرده و ظاهراً فارابی و پیروان او را که مخالف این عقیده بودند، تحسین کرده است.

نتیجه انزوا و تلاش افلاطون اختراع ارغنون بود. نسبت دادن اختراع ارغنون به افلاطون مشهور است. ابن ندیم در الفهرست ارغنون را از سازهای بادی (ذات النفخ) دانسته و به دو نوع آن با نامهای «زمری» و «بوقی» اشاره کرده است و در مفاتیح العلوم با نام ارغانون از آن یاد شده است که به تلفظ یونانی آن نزدیکتر است و آنرا مرکب از سه انبان بزرگ از پوست گاو میش و لوله های برنجین وصف کرده است که بر لوله ها سوراخهایی با نسبت هایی معلوم تعبیه می شده است و از آن آوازه های شادی آور یا غم انگیز برمی آوردند.^۱

نوا ی ارغنون افلاطون از چنان تأثیری برخوردار بود که نه تنها آدمیان بلکه دد و دام و سباع و بهایم را نیز مجذوب می کرد و در آنان اثر می گذاشت و آنها را به خواب فرو می برد و یا از خواب بیدار می کرد. البته از تأثیر موسیقی در انسانها سخنها گفته اند داستانی نظیر این در مورد فارابی نقل کرده اند. تأثیر آهنگهای خوش در بعضی حیوانات چون شتر که تحت تأثیر حداث حاد یان گاهی حرکاتی شگفت نشان می داده اند، بی سابقه نیست و نمونه هایی از این نوع داستانها را در آثاری چون رساله قشریه^۲ کشف المحجوب^۳ و الهی نامه عطار^۴ می توان دید.

خبر اختراع ارغنون و تأثیر آهنگهای آن همه جا فاش شد. ارسطو بسیار رنج برد تا شاید بتواند چیزی چون ارغنون بسازد؛ تا حدی هم موفق شد و آهنگهای او

۱- مفاتیح العلوم، ترجمه فارسی، چاپ دوم، ص ۲۲۵

۲- رساله قشیری، ص ۱

۳- کشف المحجوب، ص ۵۲۱

۴- الهی نامه عطار، ص ۳۰-۲۲۸

توانست حیوانات را خواب کند، امانتوانست آنها را بیدار کند. به ناچار، به افلاطون روی آورد و برتری او را تأیید کرد. تنها حقیقت تاریخی مختصری که در این داستان است، اشاره گونه‌ای است به اینکه ارسطو مدتی شاگرد افلاطون بوده است. اما در تاریخهای اسلامی هم تصریح شده که افلاطون پیش از اسکندر وفات یافته و در زمان او زنده نبوده است و به نوشته ابن ندیم افلاطون در سال ولادت اسکندر وفات یافته است.^۱

داستان شبان و انگشتی:

افلاطون پس از این هنرنمایی صدرنشین مجلس اسکندر شد. اسکندر از او پرسید: «آیا کسی را سراغ دارد که از نظر دانش بر او برتری داشته باشد؟» و افلاطون داستان شبانی را که به اعجاز يك انگشتی، که افلاطون سازنده آن را برتر از خود می‌داند، توانسته بود به شاهی برسد، تعریف کرد: «چنین شنیدم که زمین در اثر بخار-هایی که از آن برخاست شکافته شد و مجسمه‌ای از مس و قلع از زیر خاک پدید آمد. در پهلوی اسب رخنه‌ای بود و چون آفتاب بر آن می‌تافت، پنهانیهای درون مجسمه نمودار می‌شد. شبانی بر این وادی ژرف گذشت و آن مغاک و آن اسب مسین را دید. در درون مجسمه انسانی را خفته یافت که بر انگشت او انگشتی با نگیبی درخشان بود آن انگشتی را بر گرفت و در انگشت خویش کرد و به پیش صاحب گله رفت. اما هنگام گفت و شنود با او گهگاه ناپدید می‌شد صاحب گله گفت: چه افسونی آموخته است که گاهی پنهان و زمانی آشکار می‌شود. شبان چون دانست وقتی نگیب روبه پشت دست قرار می‌گیرد، او ظاهر می‌شود و زمانی که به سوی کف دست می‌چرخد، او ناپدید می‌شود. از این فرصت استفاده کرد و شاه را به تهدید مطیع خود کرد و شاهی را از آن خود ساخت».

«این قصه شبان وانگشتري که نظامی از قول افلاطون نقل می کند در واقع نیز يك قصه افلاطونی است در باب گیگس (گیگوس) پادشاه که خود افلاطون آن را در کتاب جمهوری با تفصیل تمام بیان می کند و این که قصه ای مأخوذ از جمهوری افلاطون در کلام نظامی از خود افلاطون نقل می شود، نشان می دهد که يك مأخذ اسکندرنامه نظامی بایست مأخوذ از منابعی باشد که با مأخذ فرهنگ و دانش یونان باستانی به طور مستقیم مربوط بوده است. در واقع، قصه در روایات هرودوت هم هست، اما رنگ شاعرانه ای که در اسطوره افلاطونی است آنجا نیست و از همین روست که فردریش هبل شاعر و نویسنده عصر رمانتیک در آلمان نمایشنامه معروف گیگس وانگشتري خود را بیشتر از روی همین روایت افلاطون پرداخته است تا روایت هرودوت، به هر حال وجود این قصه در اقبالنامه حاکی از آشنائی شاعر گنجه است با بعضی منقولات از افلاطون و این نکته ای است که درباره ای دیگر از آثار نظامی نیز نشانش پیدا است».

تغییری که نظامی در این حکایت داده است این است که در روایت افلاطون، شبان زن شاه را فریب می دهد و به همدستی او شاه را می کشد. این قسمت داستان که با اعتقادات مذهبی و بینش اخلاقی نظامی سازگاری نداشته و طبعاً نظامی فکر می کرده است که خوانندگان مسلمان او نیز ممکن است آن را نپسندند آن را به تهدید شاه و گرفتن شاهی تغییر داده است.

اما افلاطون این قصه را چنین نقل کرده است: «می گویند ژیزس، پدر بزرگ کراسوس، چوپانی بود که به پادشاه کشور لیدی خدمت می کرد. روزی هنگامی که کله خود را می چرانید، طوفانی عظیم برپا شد و باران و زمین لرزه در گرفت، زمین چاک خورد و شکافی در آن پیدا شد. چوپان با شگفتی به داخل آن شکاف نظر کرد و سپس در آن فرود آمد و بسی چیزهای عجیب که در داستان نقل شده است، از جمله اسبی از مفرغ، دید میان تهی که پهلوهایی آن پنجره داشت و چون سرازیر پنجره به درون برد، مردی را دید که ظاهراً مرده و جثه او از اندام بشری بزرگتر بود. این مرده

هیچ چیز در بر نداشت ولی انگشتی از زرد دست داشت چوپان آن را بیرون آورد و به راه خود رفت. وقتی که چوپانان به رسم ماهیانه گرد آمدند که قرار تقدیم گزارش رمه‌ها را به پادشاه بدهند، ژیزس با انگشتی که دردست داشت وارد شد و در حالی که پهلوی دیگران نشسته بود، اتفاقاً نگین انگشتر را بگرداند تا رو به کف دستش قرار گیرد. چون چنین کرد، از نظر همکارانش ناپدید شد و آنها درباره‌ی وی چنان سخن گفتند که گوئی غایب است اما وی متحیر شده، دوباره به انگشتر خود دست برد و انگهی آن را به طرف پشت دست برگرداند. چون چنین کرد، باز پدیدار شد. وقتی که چنین دید به آزمایش پرداخت که آیا این خاصیت واقعاً در انگشتی است یا نه و دریافت که هر وقت نگین را رو به کف دست بیچاند، ناپدید می‌شود و هر وقت به پشت دست برگرداند، پدیدار می‌شود. به مجرد کشف این امر کوشید تا او را هم برای رفتن نزد پادشاه برگزیدند و چون به کاخ رسید، ملکه را فریب داده با او علیه پادشاه توطئه کرد و پادشاه را کشته خود به تخت نشست.^۱ در همین جمهور افلاطون یکبار دیگر نیز با انگشتر ژیزس همراه با کلاه خدای دوزخ (کلاه پلوتن)، که خاصیتی نظیر انگشتی ژیزس برای آن قائل بودند، اشاره شده است.^۲

احوال اسکندر با سقراط :

تصویری که نظامی از سقراط می‌دهد، بیشتر با دیوجانس کلبسی تطبیق می‌کند تا سقراط. از نظر تاریخی هم دیوجانس با اسکندر هم‌زمان بوده و نوشته‌اند که اسکندر ملاقاتی با او داشته است.

در داستان نظامی سقراط و دیگر حکیمان بزرگ یونان زهد پیشه و ریاضت کشی و اندک خور و گریزان از زن معرفی شده‌اند و این صفات بیشتر بر ازنده دیوجانس کلبی

۱- جمهور افلاطون، ترجمه فواد روحانی، ص ۶ - ۹۵

۲- جمهور افلاطون » » » ص ۵۸۷

و دیگر هم مسلکان اوست. اما در دوره اسلامی این زهد و انزوا و خم نشینی و مردم گریزی به سقراط نسبت داده شده است.^۱ سخنی هم که نظامی به سقراط منسوب داشته است نیز در اصل مربوط به دیوجانس است.

اسکندر در فراغتی که برای او پیش می آید، بزمی می آراید و به خواندن سقراط فرمان می دهد اما سقراط دعوت او را نمی پذیرد و اسکندر متوجه می شود که سقراط خلوت گزینی و خلوت نشینی را به بزم ملوک رجحان می دهد. در اینجا نظامی خود را از جهت اندیشه مندی و خلوت گزینی به سقراط همانند می کند:

نظامی صفت با خرد خو گرفت نظامی مگر این صفت زو گرفت

هر چه اسکندر در خواندن سقراط اصرار می ورزد، امتناع سقراط در آمدن بیشتر می شود. اسکندر معتمدی را می فرستد تا از سقراط بخواهد که یا بیاید و یا دلیلی قابل قبول بگوید. سقراط می گوید که از فحوای کلام رسولان متوجه شدم که در مجلس شاه از من به نیکی یاد نشده است و گستاخی رسول نشان از بی مهری فرستنده دارد. اسکندر سخن او را پسندید و پیاده به خلوتگاه او رفت. او را در خواب یافت و با پایش او را بیدار کرد و از سقراط خواست تا چیزی از او بخواهد. سقراط:

چنین داد پاسخ سخنگوی پیر	که فرماندهم من تو فرمان پذیر
مرا بنده ای هست نامش هوا	دل من بدان بنده فرمانروا
تو آنی که آن بنده را بنده ای	پرستار ما را پرستنده ای

این قصه در مآخذ متعددی آمده است و گاهی آن را به دیوجانس و گاهی به سقراط نسبت داده اند و اغلب، بی آنکه نامی از اسکندر و دیوجانس یا سقراط به میان آورند، به ملک و عابدی و چنانکه مولوی گفته است شاه و شیخی نسبت داده اند و استاد فروزانفر در قصص و تمثیلات مثنوی مآخذ آن را نقل کرده است. آنچه می توان بر

۱- در مورد خم نشینی سقراط مراجعه فرمائید به استاد دکتر زرین کوب افلاطون در ایران ضمیمه آینده قسمت دوم.

آن افزود این است که امیرحسینی هروی نیز این داستان را در زادالمسافرین خود آورده است. این قصه در الهی نامه عطار^۱ نیز آمده است و در اصل مأخوذ از عبارتی است که از دیوجانس نقل شده و ابو الحسن عامری در السعادة والاسعاد آن را بدین گونه نقل کرده است: «قیل (لذیوجانس): فمن عبیدك؟ قال: اربابکم یعنی الشهوات^۲» جمله ای نظیر این در «جاویدان خرد» ابن مسکویه از سقراط نقل شده است: «الملك الاعظم هو ان تغلب الانسان شهواته^۳» و نیز در السعادة والاسعاد از سقراط نقل شده است که: «ای اسیران شهوت به حکمت از شهوت آزاد شوید^۴». سقراط کار اسکندر را در بیدار کردن خود به باد انتقاد می گیرد و این کار او را به کار چهارپایان همانند می کند.

مناظره کردن حکیم هند با اسکندر:

این مناظره در حقیقت بحثی است کلامی که درباره نفی مکان از خدا و این که خدا را باید از آثار او شناخت نه به اندیشه هائی که مخلوق خود انسان است. درباره ماوراء طبیعت که نمی توان به آن راه یافت، و این جهان و آن جهان و بقا و فناء جان و درباره رؤیا و تأثیر چشم بد و دفع آن به سپند، فال و قرعه که هندو می پرسد و اسکندر چون يك متكلم پرورده با فرهنگ اسلامی و فلسفه نوافلاطونی به آن جواب می دهد و هندو را زبون می کند و به تسلیم وامی دارد^۵.

از میان این بحثها آنچه مربوط به رؤیاست جالبتر است و به نظر اسکندر که در واقع نظر خود نظامی است:

۱- الهی نامه، ص ۱۶

۲- السعادة والاسعاد، به کتابت و مباشرت مینوی، ص ۱۷۰

۳- الحکمة الخالدة، چاپ دانشگاه، ص ۲۱

۴- السعادة والاسعاد، ص ۸۳

۵- اقبالنامه، ص ۹۲ - ۸۳

خیال همه خوابها خانگی است در آن آشنائی نه بیگانگی است
اگر مرده گرزنده بینی به خواب ز شمع تو می خیزد آن آفتاب
نماینده اندیشه پاک تست نموده تمنای ادراك تست^۱

آنچه مورد نظر نظامی است ترتیب مباحثه‌ای است میان دو نفر که یکی نماینده علم بی‌ایمان است و به توجیه‌های عینی و واقعی توجه دارد و دیگری نماینده علم متکی به ایمان است که در عین حال که از دانش عینی غافل نیست، در نهایت، مشکلات و گره‌ها را با مشیت الهی حل و توجیه می‌کند. نظامی حقانیت و برتری را به دومی می‌دهد که خود او نیز نماینده چنان تفکری است. مثلاً يك سؤال هندو این است که:

جهانی بدین خوبی آراستن چه باید جهانی دگر خواستن
چو پیداست کاین جا تو انیم زیست به آنجا سفر کردن از بهر چیست
چو آنجا نشسته‌ام آمد درست به اینجا نشستن چه باید نخست^۲
جوابی که اسکندر می‌دهد این است:

که ایزد دو گیتی بدان آفرید که آنجا بود گنج و اینجا کلید
در اینجا کنی کشت و کار نسوی در آنجا بر کشته را بدروی
پل است این و بر پل بیايد گذشت به دریا بود سيل را باز گشت
چو چشمه روان گردد از کوهسار به دریاش باید گرفتن قرار^۳

در حقیقت افسانه بشرو ملیخا در هفت پیکر نیز مناظره‌ای است میان عالمی بی‌دین و دینداری عالم و ملیخا نماینده اولی و بشر نماینده دومی است که ماجرای آنان به نابودی ملیخا و شادکامی بشر می‌انجامد^۴. و نظامی در آغاز هفت پیکر نیز به چنین تفکری اشاره می‌کند :

۱- اقبالنامه، ص ۸۹

۲- اقبالنامه، ص ۸۷

۳- اقبالنامه، ص ۸۷

۴- هفت پیکر، طبع وحید، ص ۲۰۴-۱۹۸

هر چه هست از دقیقه‌های نجوم	تا یکایک نهفته‌های عالم
خواندم و سر هر ورق جستم	چون ترا یافتم ورق شستم
همه را روی در خدا دیدم	وان خدا بر همه ترا دیدم ^۱

خلوت ساختن اسکندر با هفت حکیم:

روزی اسکندر پس از سامان دادن به کارها و بخششهای فراوان و سخن گفتن از عدل و انصاف و دین، با هفت تن از حکیمان برگزیده، یعنی ارسطو، بایناس، سقراط، افلاطون، والیس، فروریوس و هرمس به خلوت نشست و از آنان خواست از راز آفرینش، ترکیب اول و سبب نخستین سخن بگویند و معلوم بدارند که آغاز جهان چگونه بوده است و نخست آسمان آفریده شده است یا زمین؟^۲

ابتدا ارسطو آغاز سخن کرد و حاصل سخن او این بود که نخست جسم جنبنده پدید آمد و از تغییر و تحول آن جسم جنبنده آتش و باد و آب و خاک حاصل شد.^۳

البته، این اعتقاد به حقیقت واحده یا ماده‌المواد مربوط به فیلسوفان باستانی یونان است که اغلب آنان در ایونیا (Ionia) پرورده شدند. پیش از سقراط می - زیسته‌اند و هر یک از آنان چیزی را اصل کاینات عالم می‌دانسته‌اند و اعتقاد به اینکه جهان ترکیبی از عناصر چهارگانه آب و باد و خاک و آتش است، مربوط به انبازقلس (Empedocles) است که حدود دو قرن پیش از اسکندر می‌زیسته (تولد حدود ۶۳۵ ق. م - وفات ۴۹ ق. م) و شاعر، فیلسوف، فیزیکدان، پزشک و مصلح اجتماعی بود. وی تمامی تغییرات جهان را با اعتقاد به عناصر اربعه یاد شده و دنیروی متحرک

۱- هفت پیکر، ص ۵

۲- اقبالنامه، ص ۴ - ۹۲

۳- اقبالنامه، ص ۵ - ۹۴

مهر و کین تبیین می کرد^۱.

پس از ارسطو نوبت سخن گفتن به والیس رسید و او آب را جوهر اولیه موجودات انگاشت و گفت که از تکاثف آب زمین حاصل شده است و عناصر دیگر هم از آب پدید آمده اند و این که نطفه منشاء خلقت انسان است، می تواند دلیلی قطعی بر این نظر باشد^۲.

این نظر از آن طالس ملطی (وفات ۵۴۵ ق. م) فیلسوف مشهور است که از بنیان گذاران علم و فلسفه یونان به شمار می رود. وی آب را اساس همه چیز می دانست و ظاهراً نخستین کسی است که مسأله «یکی در همه چیز» را مطرح کرد^۳.
بایناس سومین نفری بود که به سخن گفتن پرداخت. به نظر او زمین نخستین مخلوق بود^۴. این نظر در حقیقت گونه ای دیگر از اعتقاد به ماده المواد و حقیقت واحد است، اما نظیر آن در آراء حکمای باستانی یونانی نیست.

چون نوبت سخن به سقراط رسید چنین گفت: غیر از خدا هیچ کس و هیچ چیز نبود و خداوند نخست ابری برانگیخت. از باران آن ابر، سپهر واز برقش ماه و مهر پیدا گشتند. زمین هم از مادیت همان بخار پیدا شده است^۵.

این نظریه سقراط در میان نظریه های یونانیان باستان با نظر «آناگزی منس» که هوا را اصل همه چیز می دانست و تصور می کرد که سیارات بر هوا تکیه دارند، همانندیهایی دارد^۶. شباهت دوری هم به نظریه های جدید دارد که طبق آنها نخست

۱- مقدمه ای بر تاریخ علم، ترجمه صدری افشار، ج ۱ ص ۲- ۱۴۱ و تاریخ فلسفه فردریک-

کاپلستن، جلد اول، قسمت اول، ص ۹۱

۲- اقبال نامه، ص ۶- ۹۵

۳- تاریخ فلسفه، کاپلستن، ج ۱، قسمت ۱ ص ۳۸ مقدمه ای بر تاریخ علم ج ۱، ص ۲۰- ۱۲۱

ومل و نجل، ترجمه افضل الدین صدرتر که اصفهانی. ص ۲۵۴

۴- اقبال نامه، ص ۷- ۹۶

۵- اقبال نامه، ص ۹۷

۶- مقدمه ای بر تاریخ علم، ج ۱ ص ۳- ۱۲۲ و کاپلستن، ج ۱، ص ۴۲

توده‌های گازی وجود داشته و از تغییر آنها جهان پدید آمده است.
 به نظر فرفوریس خداوند نخست جوهری آفرید، آنگاه آن را آبدار کرد. آن جوهر به دو نیمه شد: آن نیمه‌ای که خشک بود زمین شد و نیمه‌تر آسمان^۱.
 نظری مشابه این در یونان باستان دیده نمی‌شود، اما در يك بیت نظامی در قسمت مربوط به فرفوریس از «فیض خداوند» سخن رفته است که نشانی از فلسفه نو افلاطونی دارد که فرفوریس از افراد برجسته آن نحله است.
 هرمس آسمان را چون دودی معلق می‌دانست که بالای آن نوری عظیم و پاک در حال درخشیدن است و این دود چون نقابی پیش آن نور را گرفته اما دریچه‌وشکاف‌هایی در آن نقاب ایجاد شده است و از آن نور بالائی به اندازه هر شکاف نوری بیرون می‌تابد. ستارگان و ماه و آفتاب همان فروغهایی هستند که از آن نور می‌تابند^۲.

نظیر این عقیده هرمس در تاریخ الحکمای قفطی از فیثاغورس نقل شده است که طبق آن عالمی نورانی بالای عالم طبیعت وجود دارد^۳.
 گفتار افلاطون، که استاد همه فیلسوفان بود، در باره آفرینش این بود که خداوند همه موجودات را از نیستی به هستی آورده است. طبعاً از افلاطون که به تصور نظامی و دیگر مسلمانان حکیمی الهی بود، جز این نمی‌توان توقع داشت که نظری مطابق با ادیان الهی بیان کند. استدلال او هم این است که اگر خداوند از چیز چیز می‌آفرید، می‌بایست ازل تا ابد مایه (ماده) برجای بماند. که این نیز با نابودی جهان که پایه اندیشه‌های ادیان الهی و از نشانه‌های قیام قیامت است، سازگاری ندارد.

اسکندر خود نیز نظری اظهار می‌کند و می‌گوید: می‌دانم که این صورتها خود

۱- اقبالنامه، ص ۱۸

۲- اقبالنامه، ص ۹ - ۹۸

۳- ترجمه قدیم تاریخ الحکماء قفطی، ص ۳۵۶

بخود نرسته‌اند و نگارنده‌ای دارند، اما نمیدانم چگونه آفریده شده‌اند. در گفتار اسکندر انعکاسی از عقیده پیروان مذهب شك منعکس است که قدرت فهم بشر را برای رسیدن به حقیقت نا توان می‌دانند و دلیلی هم که اسکندر برای اثبات نظر خود به آن متوسل می‌شود، خطاب به فیلسوفان می‌گوید:

شما کاسمان را ورق خوانده‌اید سخن بین که چون مختلف رانده‌اید^۱

یکی از دلایل شکاکان است که وجود اختلاف و تضاد و تناقض در آراء را دلیلی می‌دانند بر این که نمیتوان به حقیقت دست یافت.

سرانجام خود نظامی در این باره سخن می‌گوید^۲ و نظر او مضمون حدیث مشهور «اول ما خلق الله العقل» است.

رسیدن اسکندر به پیغمبری.

پس از آن که اسکندر دانشجوئی را به نهایت رساند و آنچه مقصود او بود در آن دانشها نیافت، جستن را از طبیعت و آفرینش جهان را رها کرد و همت در طلب جهان آفرین بست تا مگر بتواند دیدنی‌ها را چنانکه هست ببیند و با این امید شبها را روز می‌کرد تا آنکه شبی اقبال یارش شد و سروش، تهنیت خداوندی را به او رسانید و گفت که خداوند او را سزاوار پیامبری دانسته و از او خواسته است جهان را از بیسداد و غفلت فروشوید و ملک آن جهان را نیز چون ملك این جهان به دست آورد و آنچه می‌بایست اسکندر در این راه انجام دهد، به او یاد آوری کرد. اسکندر پرسید: «اگر از من نپذیرند چه حجتی میتوانم داشت.» سروش پاسخ داد که خداوند ترا باوری خواهد کرد و نور و ظلمت در فرمان تو خواهند بود و دیگر این که تو، به الهام خداوندی زبان هر قومی را خواهی فهمید و آنان نیز زبانی را که تو به آن سخن می‌گوئی بی-

۱- اقبالنامه، ص ۱۰۱

۲- اقبالنامه، ص ۳ - ۱۰۱

مدد ترجمان درك خواهند كرد^۱. و به برهان این معجزه خدایی به مخالفان برتری خواهی یافت. اسکندر دید که این سخنان به دور از وسواس دیو فریبنده است و چاره‌ای جز فرمانبرداری ندارد^۲.

از میان سه مقام شاهی، حکیمی و پیامبری که نظامی و دیگران به اسکندر منسوب داشته‌اند، تنها پادشاهی او تاریخی است. نسبت او به حکمت بسی شك از شهرت یونانیان به فلسفه و ارتباط او با ارسطو نشأت گرفته است و رساندن او به پیامبری از تطبیق او با شخصیت قرآنی ذوالقرنین ناشی شده است. با توجه به این نکته که اسکندر خود را پسر ژوپیتر می‌دانست و حتی گاه خود را خدا می‌انگاشت و می‌خواست او را چون خدایی پرستش کنند، بدیهی است دردنیای چند خدائی یونان اشکال چندانی نداشت که يك خدای دیگر هم اسکندر باشد اما در بر خورد با فرهنگ توحیدی ادیان الهی طبعاً مطرح کردن این مسأله محال بود و در نتیجه چهره خدائی او را اندکی کم رنگتر کرده‌اند و او را به یکی از فرستادگان خدا بدل نموده‌اند و این نسبت پیامبری به او در شرق، در مقایسه با مقام خدائی او بسیار معتدلتر می‌نماید. اما آنچه دردنیای اسلام باعث تصور او چون پیامبری شده است، استناد به آیات قرآن است. در تاریخ بلعمی آمده است: «علما ایدون گفته‌اند که ذوالقرنین از اول ملك بود. چون ملكش تمام شد و به مغرب و مشرق رسید، خدای تعالی او را پیغامبری داد و این از آن آیت گفتند که خدای تعالی گفت: «قلنا یا ذالقرنین» و این بدو وحی است به ظاهر آیه^۳».

البته عده‌ای هم او را تنها پادشاه می‌دانستند و عقیده‌شان این بود که این سخن گفتن «قول الهام» است و از نوع وحی و الهام به مادر موسی و نحل است و نظایر

۱- در مجمل التواریخ هم آمده است که اسکندر به ولایتی رسید و از خدای عز و جل خواست

تا زبان آنان را بر او مفهوم گردانید. ص ۷- ۵۰۶

۲- اقبالنامه ۸- ۱۰۲

۳- بلعمی، ج، ص ۷۱۱

آن در قرآن فراوان است مانند: «قلنا یا نار کونی بردا و سلاما علی ابراهیم». «قلنا لها والارض ائتیا طرعا او کرها»، «وقیل یا ارض ابلعی مائک و یاسماء اقلعی» و نظایر این آیات در قرآن فراوان است. درست است که علمای تفسیر و در نبوت ذوالقرنین اختلاف داشته‌اند، اما به هر حال، نظر عده‌ای از این علما این بوده که ذوالقرنین به نبوت رسیده است. و طبعاً نظامی که می‌خواسته او را مثلث بالسطنة والحکمة والنبوۃ تصویر کند، قول قائلان به نبوت را ترجیح داده است.

پس از دریافت پیام سروش اسکندر آهنگ سفر کرد و علاوه بر پیغام نصرت و رهنمونی سروش، به چاره اندیشی از دانشهای دیگر نیز بهره جست تا در این سفر راهگشا و راهنمای او باشند و برای این منظور جز «سفر اعظم که نشانی از مایه ایزدی داشت، سه فیلسوف بزرگ یعنی ارسطو، افلاطون و سقراط نیز هر یک پند نامه‌ای ترتیب دادند که دبیران آنها را به مشک بر حریر نگاشتند تا همراه شاه باشد و در کارها به آنها مراجعه کند و از آنها بهره بگیرد. آنگاه نظامی خرد نامه‌ای از زبان ارسطو و افلاطون و سقراط می‌سراید که می‌تواند دستوری عملی برای هر حاکم و حتی برای هر فرد در زندگی باشد، چنانکه نام یک رساله فارابی هم چنین است: «کلام یعم نفعها جمیع من یستمعلوها من طبقات الناس»^۱. این سخنان که در حقیقت سه افراد زمانها و مکانهای بسیار متفاوت تعلق دارد، به صورت، اندرز نامه، نصیحت الملوک، پند نامه یا جاویدان خرد و به تعبیر نظامی خرد نامه قبل و بعد از نظامی رواج داشته است.

خرد نامه‌ها :

این گونه آثار که مقصود مؤلفان آنها تهذیب اخلاق و ارشاد و اسعاد مردم بوده است و اغلب با عبارات کوتاه و به صورت کلمات قصار به نحوی آمرانه و اغلب در

۱- الحکمة الخالده (جاویدان خرد) تصحیح عبدالرحمن بدوی، ص ۳۲۷ مقایسه شود با

کتابشناسی توصیفی فارابی، چاپ شورای عالی فرهنگ، ص ۱۱۸

قالب جمله‌های اسمیه بیان می‌شوند که نشان الزام حکم به‌طور کلی است.^۱ نظامی که با این نوع کتابها، یعنی کتابهای حکمت عملی، انسی داشت طبعاً کتابهایی نظیر جاویدان خرد رانیز در مطالعه داشته و در سرتاسر آثارش از مخزن الاسرار تا اقبالنامه از مضامین آنها استفاده کرده است. در شاهنامه فردوسی نیز که سرمشق مهمی برای نظامی است مقدار زیادی از این نوع سخنان نقل شده است و پس از نظامی سعدی از این سخنان برای پند دادن به اتابکان و شاهان و یاعامه مردم استفاده کرده است. به نظر می‌رسد که نظامی در سرودن این خرد نامه‌ها مخصوصاً از جاویدان خرد ابن مسکویه متأثر شده باشد. نهادن نام خردنامه به سخنان منسوب به فیلسوفان نیز حکایت از چنین تأثیری دارد و در همین جاویدان خرد وصیت افلاطون به شاگردش ارسطو^۲، وصیت ارسطو به اسکندر^۳ حکایاتی از سقراط و افلاطون^۴، وصیت افلاطون در تأدیب نوجوانان به نقل اسحق بن حنین^۵ حکم سقراط^۶ و نظایر این هست. اما باید توجه داشت که نظامی مطالب خود را از منابع مختلف گردآورده است و تنها به ترجمه یا نقل نوشته‌های جاویدان خرد یا کتاب خاص دیگری متکی نبوده است.

خرد نامه ارسطو، افلاطون و سقراط:

در خرد نامه ارسطو پس از درود یزدان چنین آمده است: «به دانش روی آور

۱- برای تحلیل این نوع آثار مراجعه فرمائید به مقدمه پرفسور ارکون بر جاویدان خرد

که همراه ترجمه فارسی جاویدان خرد چاپ شده است. ص ۱۶ - بیست و هفت

۲- الحکمة الخالده، ص ۱۹ - ۲۱۷

۳- همان، ص ۲۵ - ۲۱۹

۴- همان، ص ۶ - ۳۶۵

۵- همان، ص ۸ - ۲۷۰

۶- همان، ص ۲ - ۲۸۱

واز بی‌دانشان دور شو. چرا که کلید درهای بسته نزد نادانان است. پیروزی ترامغرور نکند. سعی کن حسادت دیگران را بر نیانگیزی. هیچکس را به جرم پدران و هیچ برادری را به جرم برادر مجازات مکن. اگر نمی‌خواهی بدی ببینی، بدی مکن. نیکی کن که جاودانی و پایداری در نیک نامی است. با نیکان بدی و با بدان نیکی مکن و نظیر این سخنان در باب رفتار با دشمن و دوست و بیگانه و آشنا، رعایت، حد اعتدال در خوردن و خفتن، بخشش، رفتار با سپاه به گونه‌ای که نه بیش از حد سیر باشند و نه گرسنه و همیشه به تو نیاز داشته باشند، سفارش به وفاداری، پایداری و امیدواری در مصائب، تشویق به عدل و بر حذر داشتن از ظلم، بیداری و هوشیاری در کارها و نظایر این سخنان.» به نظر می‌رسد که جستجو در ریشه و منشأ این سخنان فایده‌چندانی به بار نیاورد و چنانکه اشاره شد، این سخنان در زمانهان و مکانهای مختلف و بوسیله افراد مشخص یا گمنام گفته شده است که به نسبت ذوق نویسندگان و شاعران به شاهان و فیلسوفان یونان و بزرگان دین و اولیاء صوفیه نسبت داده می‌شود و در طول زمانی دراز چنان این سخنان در هم آمیخته‌اند که تفکیک و تشخیص گویندگان آنها دشوار می‌نماید. اما به نظر می‌رسد که در طرح این سخنان کتابهای الهی تورات و انجیل تأثیر بیشتری داشته باشند. کتاب عبری «امثال و حکم» را مدتها به عنوان کهنترین مجموعه مدون امثال و کلمات قصار می‌پنداشتند. اما پس از کشف تمدن باستانی مصر در یک قرن و نیم گذشته، معلوم شد که سالها پیش از نگارش کتاب «امثال و حکم» عبری، آثاری در پند و اندرز گرد آورده بودند. با وجود این مصریان را هم نباید قدیمترین نویسندگان امثال و حکم در جهان پنداشت، چه قسمت عمده امثال و حکم مصر چندین قرن پس از امثال سومریان تهیه شده است.^۱

در خرد نامه افلاطون نیز کمابیش همان پندها و سخنانی مطرح شده است که در خرد نامه ارسطو مطرح شده است؛ نه عین آن سخنان، نظیر آنها. اما، در سخنان افلاطون بر حذر داشتن از دنیا رنگ بارزتری دارد و این شاید به جهت تصور زهد

وانزوایی است که نظامی و دیگران در مورد افلاطون داشتند. دو تمثیل هم که نظامی از قول افلاطون نقل کرده است، مضمون^۱ یکی از آنها:

خری آبکش بود و خیکش درید کری بنده غم خورد و خر می دوید^۲
در شرفنامه هم آمده است. و تمثیل دیگر:

دو بیوه به هم گفتگو ساختند سخن را به طعنه در انداختند
یکی گفت کز زشتی روی تو نگر دد کسی در جهان شوی تو
دگر گفت نیکو سخن رانده ای تو در خانه از نیکوی مانده ای^۳

مضمون این تمثیل در اشعار ناصر خسرو نیز آمده است:

چو لعنت کند بر بدان بد کنش همی لعنت او بر تن خود کند
چو هر دو تهی می بر آیند از آب چه عیب آورد مر سبد را سبد^۴

در خرد نامه سقراط نیز از رسم بزم و بار، بخشش، عادت به قناعت و ترك حرص، تشویق به نیکو سخن و نرم گویی، پرهیز از ستمکاری و خونریزی، یاوری ستمکاران، راز نگفتن به زنان و نپذیرفتن رأی آنان که یاد آور حدیث «شاور و هن و خالف و هن» است، و نظایر این، گفتگو شده است.^۵

آنچه در مورد این خرد نامه‌ها شایان اشاره است، سادگی و روانی آنهاست. که حتی در مقایسه با قسمتهای دیگر شرفنامه و اقبالنامه که نسبت به دیگر آثار نظامی پیچیدگی و دشواری کمتری دارند. ابیات این خرد نامه‌ها بسیار ساده ترمی نماید و از کلمات عربی نیز بسیار کم استفاده شده است و ابیات آنها یاد آور بوستان سعدی است تا سبک و طرز خود نظامی.

۱- اقبالنامه، ص ۱۱۷

۲- شرفنامه، ص ۷۴

۳- اقبالنامه، ص ۱۱۷

۴- امثال و حکم، ج ۲، ص ۸۴۸، ذیل دیگک به دیگک میگه

۵- اقبالنامه، ص ۵ - ۱۲۰

سفر کردن اسکندر به پیغامبری:

نظامی در آغاز این قسمت اشاره می‌کند که گنجهای سخن را جسته، گوهرهای یافته را در آثار خود به کار برده است و کم مانده سخن با ارزشی که او نگفته باشد. اما پیری مفرط به او نهیب می‌زند که خویشتن را ببیند و خویشتن بینی را رها کند. ابیاتی که در اینجا آمده است، علاوه بر نشان دادن ضعف و پیری نظامی و هراس او از نا تمام ماندن اثر، می‌تواند قرینه دیگری باشد برای این که قطعاً اسکندر نامه آخرین اثر اوست:

در آمد خرامان سمن سینه‌ای	به من داد تیغی در آینه‌ای
که آشفته خویش چندین مباش	بین خویشتن خویشتن بین مباش
نظر چون بر آینه انداختم	درو صورت خویش بشناختم
دگر گونه دیدم در آن سبز باغ	که چون پرنیان بود در پرزاغ
ز نرگس تهی یافتم خواب را	ندیدم جوان سرو شاداب را
سمن بر بنفشه کمین کرده بود	گل سرخ را زردی آزرده بود
از آن سکه رفته رفتم ز جای	فرو ماندم اندر سخن سست رای
نه پائی که خود را سبک رو کنم	نه دستی که نقش کهن نو کنم
خجل گشتم از روی بی‌رنک خویش	نوائی گرفتم بر آهنگ خویش
هراسیدم از دولت تیز گام	که بگذارد این نقش را نا تمام
از آن پیش کاید شبیخون خواب	به بنیاد این خانه کردم شتاب
مگر خوابگاهی به دست آورم	که جاوید دروی نشست آورم ^۱

اسکندر حکم فرمانروائی روم و روس را به نام پسرش اسکندر روس نوشت و او را به مادر خود سپرد و آنان را به داد و دین سفارش کرد و خود به عزم سفر و تدارک سپاه و بنه پرداخت.^۲

۱- اقبال نامه، ص ۷- ۱۲۶

۲- اقبال نامه، ص ۸- ۱۲۷

در اغلب منابع اسلامی از اسکندروس پسر اسکندر سخن گفته‌اند که پس از اسکندر شاهی را به او عرضه می‌کنند. و او نمی‌پذیرد و زهد و انزوا را برمی‌گزیند. اما از نظر تاریخی چنین بوده است که: «پسری از اسکندر و رکسانه (رخسانه)، که پس از مرگ اسکندر به دنیا آمده بود، مدتی اسماً به سلطنت رسیده است و در دوران سلطنت او قدرت واقعی در دست نایب السلطنه‌ای بود که پردیکس نام داشته است»^۱.

دربارهٔ برج و آئینه اسکندریه :

پس از سپردن فرمانروایی به اسکندروس، اسکندر به سوی اسکندریه رفت و برج و آئینه اسکندریه را ساخت که از روی دریا به فاصله یک ماه همه چیز را نشان می‌داد و قصد او از این کار آن بود که دیده بانان، پیشاپیش از حمله دشمن آگاه شوند و حاکم به چاره‌سازی برای دفاع بپردازد.

دربارهٔ برج و آئینه اسکندریه، که در ادبیات فارسی انعکاسی وسیع یافته است، پیش از این نیز سخن گفتیم. دربارهٔ مناره اسکندریه در بسیاری از آثار جغرافیائی و تاریخی دوره اسلامی سخن گفته شده است، اما مطالبی که در مروج الذهب مسعودی^۲ و - مجمل التواریخ و القصص آمده با روایت‌های نظامی در باره اسکندریه و مناره آن سازگاری بیشتری دارند.

در مجمل التواریخ و القصص، علاوه بر ذکر خصوصیات مناره، تصویری از آن هم هست که در نسخه‌های چاپی نیز آمده است. در اینجا خصوصیات این مناره را از مجمل التواریخ نقل می‌کنیم:

۱- تاریخ ایران و ممالک همجوار آن از زمان اسکندر تا زمان اشکانیان، ترجمه کیاکوس

جهان‌داری، ص ۴۶

۲- ترجمه مروج الذهب، ج ۱، ص ۶ - ۳۶۴

«ذکر اسکندریه: بر ساحل دریای روم نهاده است و آن اقصی حدود اسلام است و آن را اسکندر بنا نهاد به حکمت؛ و آنجا مناره‌ای ساخت سیصد گز به ذراع الملك، و به ذراع سلطان چهار صد و پنجاه گز باشد و ممکن نیست که توان بلندتر بنیادی ساختن؛ و از زیر تا بالا سیصد و شصت خانه (به نقل ابن خردادبه سیصد و شصت و شش خانه) به بالای یکدیگر مخالف ساخته است و هر خانه بیست گز به طول و عرض، و آنجا مقیمان باشند و راه بر شدن چنانکه هر چه خواهند به چهار پا به آسانی برخانه بالاین توانند برد و همه جای و هر خانه روزنی ساخته روشنائی و نگریدن را و بر سر بالای آن بر مناره بلیناس آئینه‌ای ساخته بود در عهد خویش که چون در آن نگریدندی، جمله کشتی‌ها بر در روم و قسطنطنیه بدیدندی و دریاها جمله^۱.» «پس از آن، از حیلای که رومیان برای ویران کردن مناره و از بین بردن آینه به کار بردند، سخن گفته است و افزوده که پس از آگاهی از حیلۀ رومیان آینه را به جای خود نهادند، اما آن تأثیر پیشین را نداشت و اکنون (زمان تألیف مجمل التواریخ) ثلثی از مناره به جای است و از فاصلۀ چهل فرسنگ کشتی‌ها در دریا پدیدار می‌شوند^۲. البته مسعودی این حیلۀ رومیان را در ایام ولید بن عبدالملك ذکر کرده و افزوده است مناره به همان حال ویران تا سال تألیف کتاب وی (۳۲۲ هـ. ق) برجای است^۳.

رفتن اسکندر به بیت المقدس و افرنجه و اندلس و راهپیمائی در دریا:

اسکندر دو روزی در مصر ماند و آنجا چند تن از مردم بیت المقدس به تظلم به پیش او آمدند و از خدانشناس خونریزی خبر دادند که آنان را به هراس انداخته بود. اسکندر به بیت المقدس لشکر کشید و پس از کشتن و آویختن آن بیدادگر، فرمان داد منادی کنند که هر کس بر این خانه بیداد کند، دچار چنین عاقبت شومی

۱- مجمل التواریخ، ص ۴۹۴

۲- مجمل التواریخ، ص ۴۹۴

۳- ترجمۀ مروج الذهب، ج ۱، ص ۵ - ۳۶۴

خواهد شد^۱.

آنچه در این قسمت جالب است این است که نظامی هر سه نام این شهر ناحیه یعنی «بیت المقدس»، قدس و «مقدس» را به کار برده است. پس از سامان دادن به کار بیت المقدس، اسکندریه افرنجیه و اندلس رفت و از آنجا یکبار دیگر برای جهانگشایی حرکت کرد و پس از مدتی راه پیمایی، از راه دریا به سفر ادامه داد و سه ماه در دریا برآید. او به سوی محلی رفت که خورشید در آنجا پنهان می شد و در این مدت جزایر غیر مسکون بسیاری دید و انسانها و حیواناتی هم می دید که از او می گریختند. سرانجام، پس از راه پیمائی فراوان، به بیابانی رسید که ریگی درخشانده داشت و هر کس در آن به حرکت درمی آمد آتش از زیر پایش بلند می شد. به جای خاک، گوگرد بر آن وادی بود. يك ماه نیز در این صحرا راه پیمودند. آنگاه، به دریای اعظم رسیدند که بسیار عمیق و شگرف بود؛ همان دریایی که یونان آن را اقیانوس می خوانند و خورشید در آنجا غروب می کرد. نظامی اشاره می کند که دانایان چشمه گرم را به دریا تعبیر کرده اند^۲.

رسیدن اسکندر به محل غروب خورشید (وداستان، شهرستان رویین):

در این قسمت نظامی به این آیه قرآن که درباره ذوالقرنین آمده است نظر دارد. حتی اذابلع مغرب الشمس وجدها تغرب فی عین حامئه (حمه)^۳ «البته، قراء و مفسران در کلمه حمه و حامئه اختلاف کرده اند و عده ای قرائت «حمه» به معنی پر گل و لجن را ترجیح داده اند و عده دیگر قرائت «حامئه» به معنی گرم را ارجح دانسته اند. و نظامی قرائت دوم، یعنی حامئه را ترجیح داده و عین حامئه را چشمه گرم معنی کرده و از آن به دریا

۱- اقبالنامه، ص ۱۳۱ - ۱۲۹

۲- اقبالنامه، ۳ - ۱۳۱.

۳- سوره کهف، آیه ۸۶

۴- تفسیر ابوالفتح، تصحیح شعرانی، ج ۷، ص ۳ - ۳۷۲

واقیانوس تعبیر کرده است.

اسکندر خواست پیشتر براند اما کار دشوار بود و کشتی آسان پیش نمی‌رفت؛ به‌خصوص که راهنمایی هم نداشتند. اسکندر از کاردانان راه‌کار را پرسید، اما آنان صلاح ندانستند و گفتند با صد راهنما هم کشتی را نمیتوان از این آب‌گذرداد و دیگر این که «نهنگ اژدهایی» به نام «قصاصه» (کشنده) هست که هر کس يك نظر آن را ببیند، بی‌درنگ جان می‌دهد. بدتر از این همه آن است که در ساحلی از آن سنگهایی به رنگ ازرَق، زرد، سرخ و سیاه به وزن يك یا دو من وجود دارد که وقتی چشم انسان به آنها می‌افتد چنان شاد می‌شود و می‌خندد که بی‌فاصله جان می‌دهد. اسکندر گفته آنان را آزمود. همچنان بود که گفته بودند. دستور داد با چشموهای بسته مقداری از آن سنگها را در کرباس پیچیدند و با هیوان حمل کردند و با آنها، درجایی که عمارت پذیر بود، حصار بی در ساختند. بیرون آن را اندود کردند. اما می‌گویند کرباسهای قسمت درون پس از مدتی پوسید و بعد از آن هر کس به آنجا می‌رسید و می‌خواست درون آن حصار را ببیند، راهی نمی‌یافت. کمندی می‌انداخت و بالا می‌رفت و معلوم است که عاقبت او چه بود. سنگی که دیدن يك من آن انسان را هلاك می‌کند، دیدن کوهی از آن چگونه خواهد بود، می‌گویند شاهی این سخن را شنید، باورش نیامد. کسانی را برای یافتن حقیقت امر فرستاد و آنان درستی این سخن را تأیید کردند.

به نظر می‌رسد که نظامی در این قسمت، از داستان «شهرستان روئین» متأثر بوده است که عده‌ای هم بنای آن شهرستان را به اسکندر نسبت می‌دادند. از جمله در مجمل‌التواریخ چنین آمده است: «ذکر شهرستان روئین: که آن را مدینه‌الصفیر خوانند و جماعتی گویند اسکندر کرده است. اما در سیر آن است که سلیمان، علیه‌السلام، کرده است و در روزگار عبدالملك بن مروان ظاهر گشت و سبب آن بود که چون عبدالملك به خلافت نشست در خزینه کتابی یافت حکایت آن شهرستان آنجا نوشته و عجایب آن حکایت کرده . . . و در آخر مغرب است پس عبدالملك مروان را این هوس افتاد و وزیر خویش با چهار هزار سوار و یکساله برگ راست بکرد و پیش

ملك حميد فرستاد^۱...»

در قصص الانبیاء هم درباره این شهر روئین چنین آمده است:

«آنجا شهری دید دیوارش از روی مراوراد رنه تدبیر کردند که چگونه در آیم حیلش کردند رسنها و کمندها بر آن دیوار سخت کردند. مردی بر آمد و خویشتن را در آن سوا فکند. هر چند که بودند، باز بر نیامد. مردی دیگر رافرستادند و با وی عهد کردند که تو چنان مکن که او کرد و آنچه بینی ما را آشکار کن. پس بالافت و اونیز چنان کرد. سه دیگر فرستادند و با وی عهد کردند که اگر از آن سوی دیوار بهشت است ما را آگاه کن. وی نیز همان کرد که آن دوتن کردند. ذوالقرنین گفت نباید که هر که فرستیم همچین کند^۲». قسمت آخر روایت قصص لانبیاء شباهتی دارد به آنچه نظامی در باره رسیدن اسکندر به سرچشمه نیل نقل کرده است.

رسیدن اسکندر به سرچشمه رود نیل:

پس از ششماه راه پیمائی، گذار اسکندر بر رود نیل افتاد و به دیدن سرچشمه پنهان گذار آن رغبت نمود. برای رسیدن به آنجا کوهها و دشتهای بسیاری را پیمود تا کوهی بلند و سبزرنگ با شیبی بسیار تند پدیدار شد. هر کس از این کوه بالامی رفت و آن سوی کوه رامی دید قهقهه می زد و خود را به آن سومی انداخت و نه خبری از آن سوی کوه می داد و نه خود باز می گشت. به تدبیر، فرزند مردی را همراه او فرستادند تا اگر خود اونیز باز نگردد خبری از آن سوی کوه به فرزندش بدهد ظهر روز بعد فرزند آن مرد باز گشت و نوشته ای به اسکندر سپرد که بر آن نوشته شده بود این سوی کوه را چون دوزخ و آن سوی را با باغهای پر میوه گل و هوای خوش چون بهشت دیدم و کیست که بهشت را بر دوزخ ترجیح نهد. اسکندر این سخن را پوشیده داشت تا کسی هوس آن سوی نکند و از آنجا باز گشت.

۱- مجمل التواریخ، ص ۵۰۱ و بعد

۲- قصص الانبیاء نیشابوری، ص ۳۲۵

درباره رود نیل و عجایب آن داستانهای زیادی موجود بوده و مسعودی قسمتی از آنها در مروج الذهب نقل کرده است.^۱ از جمله نوشته است: «رود نیل از رودهای معتبر و مهم است که از بهشت بیرون می آید در شریعت خبر است که نیل و سیحان و جیحان و فرات از بهشت می آیند»^۲ و کوهستان صعب العبور منتهی به سرچشمه نیل هم مشهور بوده است و ناصر خسرو در سفرنامه خود نوشته است: «عاقبت به راه آب برفتم به شهری رسیدیم که آن را «اسوان» می گفتند و به جانب جنوب این شهر کوهی بود که رود نیل از دهن این کوه بیرون می آمد و گفتند کشتی از این بالاتر نگذرد که آب از جاهای تنگ و سنگهای عظیم فرود می آید»^۳ اما در آن قسمت که هر کس آن سورا می دید قهقهه زنان خود را به آن سو می انداخت، نظامی از داستان شهرستان روئین متأثر بوده است. درباره شهرستان روئین در مجمل التواریخ نیز آمده است: «پس چندین روز طلب در کردند، نیافتند. نردبانها ساختند و مردی را بر سر دیوار فرستادند. چون بر دیوار شد و در شهرستان نگاه کرد، پس بخندید و چون با مردم نگاه کرد، بگریست عظیم؛ و هر چند که می گفتند که ترا چه بوده است و چه می بینی البته جواب نداد و خود را در شهرستان افکند. یکی دیگر بر شد هم این معاملات بود. سه دیگر فرستادند، همچنین بود. بعد از آن ملک حمیر بفرمود تا یکی را بفرستادند و ریسمانی در پای وی بستند و رها نکردند که خود را در آن جایگاه افکند، . . . می خندید و البته جواب نداد تا بمرد»^۴.

آمدن اسکندر به باغ ارم و دیدن دخمه شداد:

اسکندر از سرچشمه نیل نیز، چون چشمه زندگی سرخورده و ناکام بازگشت.

۱- ترجمه مروج الذهب، ج ۱، ص ۳۳۱

۲- مروج الذهب؛ ج ۱، ص ۳۳۱

۳- سفرنامه ناصر خسرو، طبع امیر کبیر، چاپ چهارم، ص ۸۰

۴- مجمل التواریخ، ص ۵۰۸

مدتی در بیابانها می گشت و به دو معجزه پیامبریش، در اختیار داشتن نور و ظلمت و دانستن زبان اقوام و ملل، کارها را از پیش می برد. دشمنان را گرفتار ظلمت می کرد و با همه سخن می گفت تا به باغ ارم در آمد.

درباره این ارم که از آن به عنوان شهر، یا باغ و قصری یاد می شود که شداد عاد ساخته بود، در تفاسیر ذیل آیه ۱۶ سوره فجر (۸۹) و کتابهای تاریخی مانند تاریخ طبری و مروج الذهب و معجم التواریخ و در کتابهای جغرافیائی، مانند معجم البلدان و آثار البلاد، مطالبی آمده است و به جهت ستونهای زیادی که داشته از آن به ارم ذات العمداد تعبیر کرده اند و آن را دمشق یا اسکندریه و یا موضعی در فارس دانسته اند^۱ و بنای آن را به شداد بن عاد بن عملاق نسبت داده اند.

نظامی اوصاف ارم را کمابیش مانند آنچه در تواریخ و تفاسیر و قصص آمده، بیان کرده است و طبعاً ذوق و تخیل او نیز در توصیف این بهشت شداد عاد تصرفی کرده است و از آنجا که روایت طبری و بلعمی منشأ اغلب روایات بعدی بوده اند و نیز بدانجهت که نظامی با این آثار بیشتر مأنوس بوده است، ماجرای شداد و ارم ذات العمداد را از بلعمی نقل می کنیم:

هود علیه السلام نزدیک شدید بسیار رفتی و او را به خدای تعالی خ انده بود ولیکن نگرویده بود تا هم در آن کافری بماند. پس برادرش شداد بن عاد بن عملاق به جای او بنشست و بت پرستید و هود علیه السلام چنانکه سوی برادرش شدی و او را به خدای خواندی و او را از بت پرستیدن نهی کردی. شداد گفت:

«من فرمان تو کنم خدای تو مرا چه دهد؟» هود گفت: بهشت جاودانه و صفت و نعت او یاد کرد. شداد گفت: من خود بهشت چنین بکنم بدین جهان اندر». و بر این بایستاد و عزم کرد و ضحاک، که او را از دها خواندند، عم زاد آن شداد بود و پادشاهی ری و طبرستان و گرگان و خراسان تا هندوستان او را بود و دویست و شصت وزیر در فرمان او بودند، آن که ایشان را ملک خواندندی. پس این شداد نامه کرد تا آنچه او

را بود و آنچه امیران او را که زیر دست او بودند از جواهر و زروسیم و مروارید و زیر جد و مرجان و بوی های خوش چون مشک و کافور و عنبر، و آنچه بدین ماند، چندانکه گرد توان کرد گرد بکنید و بفرستید و مردمان را فرمان کرد تا از دریا مروارید بر آوردند. پس بفرمود تا از هر گونه پیشه کاران استاد گرد کردند و بیاوردند و خواسته ایشان همه گرد کرد. و وزیران را بخواند و از ایشان شانزده مرد بگزید و به چهار سوی جهان فرستاد؛ با ایشان زیرکان و هواشناسان بفرستاد تا جای بگزید و دشت و هوای خوش و درست به دست آرند این مردمان بگشتند تا آن زمین اندر نواحی شام یافتند پس جمله آنجا رفتند و آن مالها و جواهرها با خود بردند و يك مرد بالا اندر بوم شدند و بر آوردند به سنگ جزع. پس بر روی زمین آمد و حصنی از زروسیم بر آوردند؛ چنانکه يك خشت زرین بود و يك سیمین. پس، از بلور استونها نهادند. پس سقف از زر کردند و گوهرها اندر نشانند سرخ و زرد و سبز و کبود؛ و چنان استوار کردند که کسی بر نتوانستی کندن که همه از اندرون به بیرون آورده بودند و منزلها کرد و کوشکها کرد و جویهای آب اندرو روان و درختان کرد بر کنار جویها از زروسیم و بارهاش کرد از یاقوت ملون و مروارید و بر آن درختان مرغان مجوف کرد و میان ایشان پر مشک و عنبر آکنده. هر گه که باد بوزیدی از دهن ایشان بوی خوش ریختی و بوم را به جای سنگ ریزه یاقوت و مروارید کرد و به جای گیاه زعفران و به جای خاک مشک و عنبر. گویند دوازده هزار کنگره بکرد از زر و سیم و جواهر اندرو نشانده؛ چنانکه چون آفتاب بر تافتی چشم از آن خیره گشتی»^۱ و البته پس از همه این کارها شداد حتی نتوانست یکبار این ارم خودش را ببیند و ملك الموت جانش را گرفت.

نظامی پس از وصف ارم و سپردادن اسکندر در آن، اسکندر را به دخمه شداد می برد و از لوحی یاد می کند که برستودان او بود و بیننده را به عبرت گرفتن از زندگی اومی خواند. در تفسیر ابوالفتح نیز آمده است: و شیبی روایت کرد از دعبل شیبانی از جماعت اهل علم که چون شداد عاد هلاک شد و آنان که با او بود به صیحه، اورا پسری

بود به حضر موت ، نام او مرشد بن شداد و او را بر ملک خود خلیفه کرده بود ؛
 بیامد پدر را بر گرفت و با حضر موت برد و او را به سدر و کافور بیان نمود و او را در غاری
 برد و بر سریری از زر خوابانید و هفتاد حله های زر منسوج به شمشهای زر بر او افکند
 و لوحی بزرگ از زر زیر بالین او بنهاد و این بیت ها بر او نقش کرد :

اعتبرنی ایها المغرور بالعمرا لمید

انا شداد بن عاد صاحب الحصن العمید

و اخوالقوة والبأساء والملك المشید

ان اهل الارض لی من خوف وعدی و وعید

وملکت الشرق و الغرب بسلطان شدید

وبفضل الملك والعدة فیہ والعید

فاتی هود و کنافی ضلال قبل هود

فدعنا نا لو قبلناه الی امر الرشید

فعصیناه فنادیت الاهل من محید

فا تتنا صیحة تهوی من الافق البعید

فتوافینا کزرع وسط بیداء حصید^۱

این روایت و این اشعار، با پاره ای اختلافات در منابع دیگر از جمله معجم -
 البلدان یا قوت نیز آمده است و همچنانکه یا قوت اشاره می کند، باید پرداخته قصه
 پردازان باشد و چیزی نظیر اشعاری که به حضرت آدم نسبت داده اند.

رفتن اسکندر به سوی مشرق:

اسکندر پس از دیدن دخمه شداد و خواندن این سخنان عبرت انگیز، بی آنکه
 چیزی از گنجهای آن بنا بر گیرد، آنجا را ترک گفت و از آنجا به سوی مشرق رفت و به
 بیابانی درآمد که مردمانی سیاه چرده و وحشی خو در آن زندگی می کردند.

این روایت شباهتی دارد به آنچه در کتابهای تفسیر و قصص در توضیح و تفسیر آیه «وجعلنا تطلع علی قوم لم نجعل لهم من دونها سترا» آورده اند^۱. اسکندر آنان را بخشود و سازو برگ فراوانی به آنان بخشید و راه و رسم زندگی و دین درست را به آنان آموخت. مدتی از راه خشکی و پس از آن از راه دریا، به پیش راند تا به مرزوبوم دیگر رسید.

رسیدن اسکندر به قریه سرپرستان:

اسکندر از مشرق به سوی جنوب رفت و پس از طی منازل، به دهی سرسبز و پر آب و کشت رسید که مردمانی بت پرست در آن زندگی می کردند و مردگان را در خم روغن کنجد می انداختند و پس از سی یا چهل روز سر این مرده را، که مغز و پی او از بین رفته بود، بیرون می کشیدند و با شاخه بر آن می زدند و از آینده می پرسیدند. صدایی از آن کله ها بر می آمد و خبر از آینده می داد و آنان باور می کردند و پیوسته بدین کار بودند. به فرمان اسکندر همه آن خمها و کله ها را از میان بردند و آنان را به راه هدایت خواندند.

اعتقاد به پیشگویی و سحر و طلسم و نیرنگ و افسون از ویژگیهای تفکر دوران باستان بوده و در دوره اسلامی هم با اینکه اسلام با اینگونه کارها مخالف بوده، پیوسته انتشار داشته است. این ناسدیم فن دوم از مقاله هشتم الفهرست را به اخبار و آثار عالمان این رشته ها اختصاص داده است^۲.

ساحران و معتقدان به این نوع کارها عقیده داشتند که شیاطین و جنیان و ارواح را فرمانبردار و خدمتگذار خود می کنند و تصور می کردند با همکاری با آنها و ارتکاب کارهای زشتی که خداوند خواستار ترك آنهاست و شیاطین عمل کردن به آنها را

۱- مثلاً مراجعه شود به: تاریخ بلعمی، ج ۲، ص ۱۳-۷۱۲ و قصص الانبیاء جویری

ص ۲۲۵ و قصص الانبیاء نیشابوری ۸-۳۲۷.

۲- الفهرست، ترجمه فارسی چاپ دوم، ص ۱۵۴-۱۴۷.

خواستارند، شیاطین را بنده و فرمانبردار خود کرده‌اند.

به گفته اعراب صابین برای سیارهٔ مریخ مرد سرخ چهره‌ای را قربانی می‌کردند و جسدش را مدت یک سال در خمره‌ای می‌خیساندند. سپس سر او را جدا می‌کردند و آن را برای غیب‌گویی به کار می‌بردند. روایتهای دیگری درباره این فال زدن و غیب‌گویی از روی سر قربانی نیز وجود دارد. اتهام مشابهی بر ضد یهودیان در کتاب تاریخ یوسفوس آمده است.^۱

اما این قریهٔ سرپرستان، در واقع، قریهٔ همان جمعیت حرائیان است که مأمون آنان را «اصحاب الراس» خوانده و از آنان خواسته است تا بازگشت او از مرز روم به یکی از ادیان شناخته شده در آیند و یا آماده مرگ بشوند.^۲ و ابن‌الدیم از ماجرای آنان تحت عنوان «حکایت رأس» چنین سخن گفته است: «آن رأس، سر انسانی است که صورتش، بنا به عقیده‌ای که صابیان دربارهٔ صورت ستارگان دارند، مانند صورت عطارد است و اگر چنین کسی که به عقیدهٔ آنها عطاردی صورت است پیدا شود، به هر حيله و دسیسه‌ای که امکان داشته باشد، او را دستگیر می‌کنند و باوی کارهایی انجام می‌دهند. از آن جمله، او را مدت زیادی در روغن زیتون و بورك می‌نشانند تا مفاصلش سست شود و به حالتی درآید که اگر سر او را به سوی خود کشند، بدون آنکه بریده باشند، آن سر از بدن جدا می‌شود و به همین جهت این مثل را از قدیم زده‌اند که «فلانی در روغن زیتون است» و این را دربارهٔ شخصی گویند که در سختی و ناراحتی باشد و سالی که عطارد در شرف است، به این کار مبادرت می‌نمایند؛ به این عقیده که روح چنان انسانی میان عطارد و سر آن انسان رفت و آمد دارد و به زبان اوسخن گوید و حوادث را پیشگویی کند و هر سؤال را جواب دهد زیرا به عقیدهٔ آنها طبیعت انسان بیش از حیوانات دیگر به طبیعت عطارد شباهت دارد و در نطق و تمیز به آن نزدیکتر است و این معتقدات و امثال آن در بارهٔ سر و تعظیمی که از آن دارند و حیاتی که در آن به کار برند و کارهایی را که پیش از جدا ساختن سر و پس

۱- متفکران اسلام، ج ۴، ص ۹۲

۲- متفکران اسلام، ج ۴، ص ۹۲

از آن انجام دهند و چیزهایی که از بدن آن بی سر گیرند، به تفصیل در کتابی به نام «الحاتفی» شرح و بسط داده شده است. در آن کتاب شگفت انگیز چیزهایی از نیرنگها و تعویذها و زبان بندیها و صورتهای بوده و شرح و بسطهایی در بارهٔ اعضاء حیوانات مختلف، مانند خوک والاغ و کلاغ و غیره، و دودافروزیها داده شده است. نیز نقشهایی از تمثال حیوانات بر نگین انگشتریهایشان دیده می شود و موضوع آن را که پرسیدم، گفتند: «ما اینهارا در گورستانهای باستانی به دست آورده و به اینها تبرک می جویم.»^۱ در رساله لوايح عين القضاء همدانی^۲ و الهی نامه عطار^۳ نیز به داستانهای نظیر این داستان برمی خوریم.

گذشتن اسکندر به کوه الماس:

گذر اسکندر از کوهها بود که در آن خرده های الماس پای اسبان را سوده می کرد. غاری پر الماس در آن کوه بود که ماران در آن جایگاه داشتند: عقابان بسیاری هم در کمرهای آن کوه آشیانه داشتند، به تدبیر بر الماسها دست یافتند. گوسفندانی کشتند و بر غار افکندند. الماسها در گوشت جذب شدند و عقابان گوشتها را از میان ماران بر گرفتند و آنگاه که عقابان از خوردن گوشت فارغ شدند و الماسها فرو ریختند، همراهان اسکندر آنها را گرد کردند و به نزد اسکندر آوردند.^۴ در اسکندر نامه منشور^۵ و داراب نامه طرسوسی^۶ نیز اسکندر به جایی می رسد که ماردای زیادی در آنجا می بیند، اما قسمت ربودن الماسها از ماران شباهت به افسانه های عامیانه و

۱- الفهرست، ترجمه فارسی، ص ۵۷۰

۲- رساله لوايح عين القضاء همدانی، ص ۲۹

۳- الهی نامه عطار، ص ۸۹-۹۰

۴- اقبال نامه؛

۵- اسکندر نامه منشور، ص ۱۲-۱۱۱

۶- داراب نامه طرسوسی، ج ۲، ص ۲۲۹ به بعد

حکایات شفاهی مردم دارد.

کشتزارهای سرسبز و جوانی برومند که با سر و تنی برهنه و بیلی به دست در آنها کار می کرد، تحسین اسکندر را بر انگیخت. پس از گفتگو با آن جوان، او را خرده مند نیز یافت. به نوازش بر تارک او بوسه زد و پس از خلعت دادن به او و استراحت در آن ناحیه بار دیگر آغاز رفتن کرد. به ناحیه ای دیگر رسید که در عین حاصلخیزی نا کشته رها شده بود و علت این بایرماندن بی دادگری حاکم بود. اسکندر در آن ناحیه بنیاد عدل نهاد.^۱

رفتن اسکندر به سوی هند و دیدن عجایب دریاها:

اسکندر یکبار دیگر به سوی هند رفت و از آنجا گذشت و به قندهار رسید. در بتخانه آنجا بتی از زردید که بر دو چشمش دو گوه بسیار تابناک نهاده بودند. فرمود تا بت را درهم شکنند، اما لعبتی خوش سخن داستان بت و دو گوهی را که مرغان بر آن جایگاه افکنده بودند، باز گفت و اسکندر از شکستن بت و ویران کردن بتخانه چشم پوشید، اما آنان را به خدا خواند.

قندهار در کتابهای قدیم جغرافیائی اغلب جزء نواحی هند محسوب می شد و به داشتن بتخانه مشهور بود. به نوشته «حدود العالم» شهری بزرگ و جای زاهدان و برهمنان بوده و بت های زرین و سیمین بسیاری در آن وجود داشته است.^۲

رفتن اسکندر به سوی چین و دیدن عجایب دریاها :

اسکندر این بار نیز پس از هند عزم چین کرد. خاقان با هدایائی به پیشواز او آمد و دین او را پذیرفت. اسکندر و خاقان همراه یکدیگر عزم سفر کردند. پس از

۱- اقبالنامه، ص ۶-۱۵۳

۲- حدود العالم؛ ص ۶۷

چهل روز راه پیمائی به کنار دریا رسیدند. در آنجا خبر از پریانی شنیدند که شب بر ساحل به بزم می نشستند و سپیده دم در آب فرو می رفتند. اسکندربی لشکرو بنه همراه ملاحی پنهانی به تماشای آنها رفت و پس از دیدن آن پریان و شنیدن لحن شیرین آنان که لحظه ای او را به گریه و پس از آن به خنده وا داشت - نظیر تأثیری که ارغنون افلاطون داشت - به جای خویش بازگشت و عزم سفر دریا کرد. و از حکیمان تنها بلیناس را همراه برد. پس از پیمودن مسافتی، آشنایان به آن ناحیه با مطالعه «راهنماها» گفتند که پیشتر از این نمی توان رفت. اسکندرسون و نشانی آنجا برپا کرد تا همه بدانند که نباید از اینجا پیشتر روند و خود را به خطر اندازند و از آنجا بازگشت، در حالی که رنج این سفر به جهت این کار نیک برای او گوارا شده بود. کشتی را به پیش راندند، اما راه را درست نرفته بودند. به کوهی رسیدند، ناخدای کشتی، چون نو- میدان دست از جان شسته، فرزند و خانمان را یاد می کرد. اسکندر سبب اندوه او را پرسید او از گرداب پای کوه خبر داد که آن را «کام شیر» می گفتند و گفت مگر از قله کوه بتوانیم خود را نجات دهیم. شاه از بلیناس درباره گرداب پرسید و او گفت به اقبال شاه طلسمی می سازم که گرفتاران را نجات دهد. گنبدی از سنگ خارا افراخت و بر طلسمی مسین طبلی آویخت. کشتی به گرداب انداختند؛ همچون گرداب بر خود بیچید؛ اما چون طبل را نواختند، کشتی بیرون جست و به راه ادامه دادند. قولی دیگر نیز در این باره هست که آن گرداب «گرداب کام شیر» در حد بابل است و این اختلاف نظرها قضاوت را دشوار می کند. اسکندر را از طلسم را پرسید. بلیناس گفت که در اینجا ماهی بزرگی است که این گرداب از گردش اوست. چون صدای طبل می شنود، می گریزد و کشتی می تواند به حرکت در آید. اسکندر به شکرانه نجات، بندیان و بندگان زیادی را آزاد کرد. اسکندر شگفتی دیگری هم دریکی از آبادیهای کنار دریا دید؛ بدینگونه که هنگام تابش خورشید صداهائی از آب بر میخاست که ماهی وحشت می شد. به تدبیر بلیناس با نواختن طبل لشکر را از آن بانگهای وحشتناک بیخبر نگه داشتند و بلیناس علت این بانگها را گرم شدن امواج و بابه تعبیر دیگر وجود جیوه در ته دریا دانست.

شگفتی‌های خلیج‌ها و جزایر اقیانوس هند که دریانوردان با آب و تاب اغراق- آمیزی آن را نقل می‌کردند، جذاییتی داشت و پیش از نظامی مخصوصاً اسدی‌طوسی به مقدار زیاد آنها را در گرشاسنامه خود نقل کرده بود. دریای چین میان دریانوردان به صنجی معروف بوده و دریائی خبیث و پرموج و پرازسختی‌های بسیار به شمار می‌آمده است.^۱

رسیدن اسکندر به شمال و ساختن سد یاجوج:

پس از حرکت از چین اسکندر به خرخیز گذشت و در آنجا مردمانی که به الهام خداوند و بی‌رهنمونی پیامبری خداشناس بودند، به او گرویدند و چون شفقت او را دیدند از یاجوج و ستم و بی‌رسمی آنان سخن گفتند. اسکندر سدی میان آنان و قوم یاجوج ساخت.^۲

درباره رسیدن ذوالقرنین به میان دوسد و شکوه مردم از فساد یاجوج و مأجوج و درخواست ساختن سد از ذوالقرنین در قرآن کریم هم آمده است: «حتی اذا بلغ بین السدین وجد من دونهما قوماً لایکادون یفقهون قولاً. قالوا یا ذالقرنین ان یاجوج و مأجوج مفسدون فی الارض فهل یجعل لک خراجاً علی ان تجعل بیننا و بینهم سداً؟»^۳ البته در تورات کتاب حزقیال نبی، باب سی و هشتم و سی و نه، نیز از جوج که از سرزمین یاجوج است، و از فتنه و فساد او سخن رفته است: «ای پسرانسان! نظر خود را بر جوج که از زمین مأجوج است و رئیس روش و ماشک و توبال است، بدار و بر او نبوت نما و بگو خدا و یهوه چنین می‌فرمایند. اینک ای جوج رئیس روش و ماشک و توبال به ضد تو هستم و تو را بر گردانیده و قلاب خود را به چانه‌ات می‌گذارم...»^۴

۱- ترجمه مروج الذهب، ج ۱، ص ۱۵۲

۲- اقبالنامه، ص ۱۸۱ - ۱۷۵

۳- سوره کهف (۱۸)، آیات ۹۳ و ۹۴

۴- کتاب حزقیال نبی، باب سی و هشتم، آیات ۱ و ۲ و ۳ و ۴

در مکاشفات یوحنا هم آمده است که: چون هزار سال به انجام رسد، شیطان از زندان خود خلاصی خواهد یافت تا بیرون رود و امت‌هایی را که در چهار زاویه جهانند، یعنی جوج و مأجوج، را گمراه کند و ایشان را به جهت جنگ فراهم آورد که عدد ایشان چون ریگ دریاست.^۱»

بدینگونه می‌بینیم که در تورات «یأجوج» نام قوم و «مأجوج» نام سرزمینی است و در انجیل جوج و مأجوج چون دو نام به هم عطف شده‌اند و در قرآن یأجوج و مأجوج آمده است. مخصوصاً با توجه به این که در مکاشفات یوحنا از ظهور آنها در آخر الزمان سخن رفته است، می‌توان گفت که اصل قصه یأجوج و مأجوج از تسورات، انجیل و قرآن گرفته شده است و ذکر نام آنان در قرآن باعث شده است که در تفاسیر و قصص و اغلب تاریخها درباره آنها و تطبیقشان با اقوام مختلف و محل سد مربوط به آنان و شکسته شدن آن سد در آخر الزمان سخن بگویند و به عنوان مثال می‌توان به تاریخ بلعمی^۲، قصص الانبیاء^۳ نیشابوری^۴ و شاهنامه فردوسی^۵ مراجعه کرد.

درباره سد یأجوج هم بحثها کرده‌اند. بیرونی پس از نقل و نقد اخبار مربوط به سد اسکندر می‌گوید: «با این شواهد و اسناد نباید شناخت حقیقت را از این خبرها توقع داشت».^۶ ابن خرداد به و پس از او مقدسی و دیگران داستانی را از قول سلام- ترجمان نقل کرده‌اند که الواثق بالله به جهت آنکه در خواب دیده بود سد یأجوج و مأجوج شکافته شده است هیئتی را برای دیدن سد فرستاد و آنان به محل سد رفته و آن را دیده‌اند و مشخصاتش را نقل کرده‌اند.^۷

۱- مکاشفات یوحنا، باب بیستم، آیات ۷ و ۸

۲- تاریخ بلعمی، ج ۲، ص ۲۰ - ۷۱۶

۳- قصص الانبیاء نیشابوری، ص ۳۰ - ۳۲۸

۴- شاهنامه فردوسی، ج ۷، ص ۸۷ - ۸۴

۵- ترجمه آثار الباقیه ۶۷ - ۶۶

۶- مجمل التواریخ، ص ۴۹۳۰ - ۴۹۰

آنچه از این روایات برمی آید این است که یاجوج و ماجوج را با سیت‌ها یا مغولان و ترکان تطبیق کرده‌اند که در آثار اسلامی اغلب جای آنان را در مشرق در اوایل اقلیم پنجم و ششم و هفتم دانسته‌اند و طبعاً بیشتر مایل به تطبیق آنها با مغولان و ترکان بوده‌اند. اما در مورد سد، چنانکه قبلاً هم اشاره شد، به احتمال زیاد سدی را که در دورهٔ انوشیروان در مقابل ترکان ساخته‌اند، به اسکندر نسبت داده و آن را با سد یاجوج و ماجوج تطبیق کرده‌اند.

رسیدن اسکندر به شهر نیکان:

پس از ساختن سد یاجوج، اسکندر به سوی شهری روانه شد که بسیار کسان آن را جسته‌اند و نیافته‌اند. پس از مدتی راه پیمائی، به سرزمینی آراسته رسیدند که پر از باغ و کشت بود و آبها از هر سوی روان. این باغها و کشتها حصار و دیواری نداشتند. گله‌ها بی‌چوپان و بی‌پاسبان به صحرا سرداده شده بودند. از لشکریان اسکندر یکی خواست تا میوه‌ای بچیند. هنوز میوه را نچیده بود که بر جای خشک شد. سواری دیگر خواست گوسفندی را بگیرد، اما دچار تب و لرز شد و از آن کار دست کشید. اسکندر چون این عبرتها را دید، فرمود که کسی دست به چیزی نزند. پیش رانند به شهری رسیدند که چون بهشت زیبا و پر نعمت بود. شهر دروازه‌ای نداشت. با تنی چند از پیران دوران پیش و خردمند به شهر درآمد. دکانهایی پر کالا دیدند که دروقفلی بر آنها نبود مردم مهربان شهر به پیشواز آمدند و با عذرخواهی و احترام آنان را در کاخی زیبا و بزرگ فرود آوردند. خوانهای آراسته نهادند و خود به خدمت ایستادند. پس از آنکه اسکندر هدایای آنان را پذیرفت، با آنها به گفته‌گو نشست و پرسید که چرا چنین آسوده‌خاطر و ایمن نشسته‌اید و به فکر نگاهبانی از خود نیستید؟ نه باغهایتان باغبان دارد و نه گله‌هایتان شبان؛ سبب این نا حفاظی چیست؟ و به چه امید بسته‌اید؟ بزرگان آن دیار داد و پرور به پاسخ گفتند که حقیقت این است که ما گروهی انسان افتاده و دین پرور هستیم که سرمویی از راستی عدول نمی‌کنیم و به کژی روی نمی‌آوریم، نه

دروغ می گوئیم و نه شب خواب واژگونه می بینیم. سخن بیهوده بر زبان نمی آوریم^۱. آنچه خدائی است می پذیریم و کفران و خصومت نمی ورزیم. اگر کسی از ما نتواند درمانده باشد، یاریش می کنیم و اگر دچار سختی بشود، نجاتش می دهیم. اگر به کسی زیانی برسد، به سرمایه خود آن زیان را جبران می کنیم. همه ما از نظر دارائی با یکدیگر برابریم و کسی بیشتر از دیگران مال و مکتبی ندارد. همه یکدیگر را هم - طراز و هم شأن می دانیم و برگریه دیگران نمی خندیم. ازدزدان بیمی نداریم و شحنه و پاسبان بر شهر و کوی نمی گماریم. از کسی چیزی نمی دزدیم و دیگران هم از ما چیزی نمی دزدند. برخانه هایمان قفل و بندی نداریم و به دنبال گاو و گوسفندان مراقب و نگهبانی نمی فرستیم. بچه های ما در پناه خدا بزرگ می شوند و شیرو گرگ بر احشام ما گزندگی نمی رسانند. به هر حال شهر از هر جهت بی نقص و آرمانی بود و عدل و داد و نیکی و شادی موجود بود و اندوه و ستم و دروغ و غیبت و جاسوسی معدوم.

اسکندر از دیدن آن رسم و راه شگفت زده شد، چرا که قصه ای خوبتر از آن نشنیده و نخورده بود. فضیلت شهر را تأیید کرد و با خود گفت: «آنچه از این مردم آموختم، مرا از هر چه اندوخته بودم بی نیازی کند و بی شک بر پائی و شکوه جهان از این نیکمردان و اوتاد است اینهمه سیرو گشت ما به گرد جهان برای آن بود که بر این شهر بگذریم و اینجا را ببینیم تا شاید خوی ددان را رها کنیم و از این نیکمردان بخردی بیاموزیم. اگر پیش از این این قوم را دیده بودم به گرد جهان نمی گشتم به کنجی می نشستم و به ایزد پرستی میان می بستم و این شیوه و رسم را بر می گزیدم».

چو دید آنچنان دین و دین پروری نکرد از بنه یاد پیغمبری^۲

«تصور ایجاد برترین شهر همیشه رؤیای دلتوازی بوده است که تعدادی از اندیشه وران جهان را مجذوب می داشته است و در بین کهن ترین معماران مدینه فاضله، تارخ مخصوصاً نام افلاطون را درخور ستایش بسیار می داند. در حقیقت وقتی صحبت از

۱- یادآور «من اسلام المرء ترك ما لا یغنیه»

۲- اقبالنامه، ص ۶ - ۱۸۱

مدینه فاضله در میان می آید، طرح افلاطون در کتاب جمهور بیش از هر طرح دیگری در خور دقت بنظر می آید و این نه فقط از آن روست که مدینه فاضله افلاطون هنوز جامعترین طرح يك مدینه خیالی از دنیای باستان است، بلکه مخصوصاً از آن جهت است که در سرتاسر تاریخ فلسفه بیشتر آنچه متفکران نام آورده در باب اخلاق و سیاست گفته اند، به نحوی تحت تأثیر افلاطون است.^۱

البته اینجا قصد آن نیست که طرح مدینه های فاضله قبل از نظامی بررسی شود، چرا که برای تحلیل آراء افلاطون و فارابی و دیگر طراحان مدینه فاضله می توان به تحقیق و تدقیق استاد دکتر زرین کوب در کتاب تاریخ در ترازو مراجعه کرد. و نیز برای آراء افلاطون به کتاب جمهوری^۲ و آثار دیگر او و برای ترجمه و تحلیل آراء فارابی و آگاهی از نظریات او در باب مدینه فاضله می توان به «اندیشه های اهل مدینه فاضله»^۳ و «فلسفه مدنی فارابی»^۴ رجوع کرد.

اما درباره شهرنیکان نظامی، که شاید بتوان گفت کوتاهترین و زیباترین طرح يك شهر آرمانی است، باید گفت: که آشنائی نظامی با آثار فارابی و حتی آشنائی او با مطالب جمهور افلاطون، چه از طریق منابع اسلامی و چه از طرق دیگر، محتمل و قابل تصورات است. بی شك این آثار در طرح شهرنیکان، و یا لاقلاً الهام طرح چنین شهری، بی تأثیر نبوده است. می دانیم که «جمهور افلاطون» را مسلمین از ترجمه حنین بن اسحق و از شرح ابن رشد می شناخته اند. از قدام نه فقط فارابی از آن متأثر است، بلکه ابوالحسن عامری هم در السعادة والاسعاد عباراتی از آن نقل می کند^۵ و نظامی هم می توانسته است به آثار فارابی و عامری مراجعه کند و هم از طریق آثار آنان، و احیاناً از طرق دیگر

۱- تاریخ در ترزو، چاپ اول ص ۲۳۳

۲- جمهور افلاطون، ترجمه فواد روحانی.

۳- اندیشه های اهل مدینه فاضله، ترجمه و شرح از سید جعفر سجادی.

۴- فلسفه مدنی فارابی، رضا داوری.

۵- تاریخ در ترازو، ص ۲۴۱

با آثار و افکار افلاطون آشنایی پیدا کند.

اما مردم شهر نیکان نظامی نه مانند مردم جمهوری در اندیشه تحقق بخشیدن به عدالت، از آن نوع که سقراط و افلاطون تعریف می کنند، هستند و نه جامعه‌ی آنها طبقاتی دارد و نه مانند اهل مدینه فاضله فارابی مرادشان نیل به حکمت است و افراد شهر آنها به اندامهای یک بدن قوی و سالم تشبیه شده است که در آن قلب بر اندامها و اعضای دیگر برتری داشته باشد؛ بلکه نظامی در شهر نیکانش مساوات مالی و مقامی را مطرح کرده است و فضیلت عمده مردم شهر نیکان که نیک بختی آنان نیز در گرو آن است همین مساوات است:

ندارد ز ما کس ز کس مال بیش همه راست قسم در مال خویش
شماریم خود را همه همسران نخندیم بر گریه دیگران^۱
اندیشه‌ای که بعدها در آثار متفکران غرب، که سر حلقه آنان را بایستی تامس مور
شمرد، دقیقتر و منظمتر طرح شده است.^۲

اما این که نظامی چه تصویری از تحقق این مساوات داشته است و آیا به نظر او این شهر نیکان می توانسته است در همین دنیا وجود داشته باشد یا وجود پیدا کند و یا نمونه آن را تنها در دنیای دیگر، در بهشت، می توان جست. باید گفت درست است که اندیشه دینی نظامی و بخصوص تشبیه مکرر این شهر به فردوس و مینو این فکر را تقویت می کند که نظامی در طرح شهر نیکانش از وصف بهشت در قرآن و سایر آثار اسلامی متأثر شده است. طرح او تا حدی هم شباهت به افکاری دارد که فائلان به مهدویت معتقدند که پس از ظهور مهدی در جهان حکمفرما خواهد شد. اما باید اشاره

۱- تاریخ در ترازو، ص ۴- ۲۴۲ و فلسفه مدنی فارابی، ص ۱۰۸۹

۲- اقبالنامه، ص ۱۸۳

۳- برای تاریخچه مدینه فاضله در غرب مراجعه فرمائید به تاریخ در ترازو، ص ۵۶-۲۴۶ و برای عقاید تامس مور مراجعه فرمائید به آرمان شهر (یوتوپیا) ترجمه داریوش آشوری و نادر افشار نادری.

کرد که نظامی این جهان را نیز زیبا می‌داند .

جهانی چنین خوب و خرم سرشت حواله چرا شد بقا بر بهشت
از این خود نباشد دگر خوب‌تر چو آن خوب‌تر گفتی آن خوب‌تر^۱
نظامی مضمون این دوبیت را يك بار دیگر از زبان حکیم هند بازمی‌گوید:

جهانی بدین خوبی آراستن چه باید جهانی دگر خواستن
چون پیداست کاینجا توانیم زیست به آنجا سفر کردن از بهر چیست^۲؟

کوشش او در آثارش این بوده است که زشتیهای این جهان را بنکوهد و زیباییهایش را بستايد تا همت مردم را به یآوری عدل و مبارزه با ظلم برانگیزد و شاید به نظر او اگر در گذشته‌های دور، در زمان ذوالقرنین شهری بوده است که در آن نیکی بریدی غالب بوده، در حال و آینده نیز استبعا دی نخواهد داشت که یکبار دیگر چنین شود و به همت نیکان شهری آرمانی بوجود آید.

اما به نظر می‌رسد داستان سرای گنجه طرح شهر نیکانش را از داستانی گرفته است که پیش از او وجود داشته و با ذوالقرنین مربوط بسوده است . نظامی جنبه‌های منفی داستان و قسمتهائی از آن را که به اعراض از دنیا و مرگ اندیشی مربوط بوده تغییر داده است و با تدبیر و اندیشه خود طرح تازه و مثبتی به داستان داده است . داستانی که نظامی طرح خود را از آن گرفته است، در کشف الاسرار نقل شده و از نظر ترتیب حوادث نیز با آنچه نظامی نقل کرده است، سازگاری دارد، یعنی اسکندر پس از دیدن مشارق و مغارب و ساختن سد یا جوج و مأجوج به این قوم و این شهر می‌رسد . در کشف الاسرار داستان بدینگونه روایت شده است: «در بعضی آثار نقل کرده اند که ذوالقرنین پس از آنکه اهل مشارق و مغارب را دیده بود و از آن پس که سد یا جوج و مأجوج ساخته بود، همچنان رونهاد در شهرها همی گشت و قوم را دعوت همی کرد تا به قومی رسید که همه هم رنگ و همسان بودند. در سیرت و طریقت پسندیده و در

۱- اقبالنامه، ص ۵

۲- اقبالنامه، ص ۸۷

اخلاق و اعمال شایسته؛ بر یکدیگر مهر بان و کلمه ایشان یکسان، نه قاضی شان به کار بود نه داور؛ همه بر یکدیگر مشفق چون پدر و برادر؛ نه یکی درویش و یکی توانگر یا یکی شریف و یکی ضعیف، بلکه همه یکسان بودند و برابر؛ در طبعشان جنگ نه، در گفتارشان فحش نه، در کردشان زشت نه و در میان ایشان بدخوی و جلف و جافی نه؛ عمرهاشان دراز اما آمالشان کوتاه بود که بر در خانه‌های خود گورها کنده بودند؛ پیوسته در آن می‌نگرند و ساز مرگ می‌سازند و سراهای ایشان را در نبود. ذوالقرنین چون ایشان را بدید و در کار ایشان خیره بماند، گفت: ای قوم شما چه قومید که در بروبحر و شرق و غرب بگشتم مثل شما قوم ندیدم؛ چنانک سیرت شما هیچ سیرت نه پسندیدم. مرا خبر کنید از حال و کار خویش و هر چه پرسم، مرا جواب دهید به بیسان خویش. چیست این که بر دسراهای خویش گورهای خود کنده‌اید؟! گفتند تا پیوسته مرگ به یاد داریم و چون مارا باز گشت آنجا خواهد بود، دل بر آن نهیم. بگفت: «چون است که بر دسراهای شما در نیست و حجاب و بند و قفل نیست؟» گفتند: «زیرا که در میان ما جز امین و مؤمن نیست و هیچ کس را از کسی ترس و بیم نیست.» گفت: «چون است که در میان شما امیر و قاضی نیست؟»

گفتند: «از بهر آنک در طبع ما جنگ و ظلم نیست تا حاجت به شحنه و امیرو قاضی بود و کس را با کس خصومت نیست تا حاجت به قاضی و حاکم بود.» گفت: این موافقت شما به ظاهر و نزدیکی دلهای شما به باطن از کجا خاسته است؟» گفتند: «غل و حسد و بغض و عداوت از دل بیرون کردیم تا موافق یکدیگر گشتیم و دوست یکدیگر شدیم.» گفت: «چون است که شما را عمرها دادند دراز و دیگران را کوتاه؟» گفتند: «از آن که به حق کوشیم و حق گوئیم و از حق در نگذریم و به عدل و راستی زندگانی کنیم.» گفت: «چون است که شما را به روزگار آفات نرسد چنانک به مردمان می‌رسد؟» گفتند: «از آنکه هر چه پیش آید جز خدای را به پستی نگریم و عمل که کنیم با نوا و نجوم نکنیم.»

و ذوالقرنین گفت: «خبر کنید مرا از پدران و گذشتگان خویش که هم برای این سیرت زندگانی کردند یا خود شما چنین‌اید؟» گفتند: «آری پدران خود را چنین

یافتیم و بر این سیرت دیدیم؛ پیوسته درویشان را نواختندی و خستگان را تیمار داشتندی و عاجزان را دست گرفتندی و جانیان را عفو کردندی و پاداش بدی نیکی کردند؛ امانت گزاردندی و رحم پیوستندی، نماز به وقت خویش گزاردندی و به وفاء عهدها باز آمدندی تا رب العزه ایشان را به صلاح و سداد بداشت و به نام نیکو از دنیا بیرون برد و ما را به جای ایشان نشاند.^۱»

در خاتمه باید گفت که در طرح مدینه‌های فاضله، نیروی خیال را مؤثر دانسته‌اند. اما چنین به نظر می‌رسد که در طرح اغلب این مدینه‌های خیالی نیروی خیال در خدمت عقل بوده است و احیاناً در خدمت عواطف و شاید بتوان شهرنیکان نظامی را شهری دانست که در طرح آن قوه مخیله در خدمت عقل و عاطفه هر دو و شاید بیشتر در خدمت عواطف بوده است.

بازگشتن اسکندر به روم:

پس از دیدن شهر نیکان و نواختن مردم آن اسکندر آهنگ بازگشت به روم کرد، بر سر راه ضعیفان را می‌نواخت و بیچارگان را از بیچارگی می‌رهاند. بیابان و دریا و کوه و وادی را در می‌نوردید و به صلح یا جنگ مردم را از تنگناها می‌رهاند. اما پیمان‌ها عمرش پر شده بود و رهگذر عمر بر او تنگ و باریک گشته بود. هاتف در گوش او چنین ندا داد که گشتن و دیدن زمین را به آخر رساندی و اکنون باید به فکر بازگشت به منزل اولین باشی. اسکندر ترسید و از تاخت و تاز باز ایستاد و این راز را بر خاصان خود بازگفت و عزم رفتن به سوی روم کرد. به کرمان درآمد و از آنجا به سوی کرمانشاه حرکت کرد و از کرمانشاه به بابل رفت. می‌خواست به روم برود که در محل شهرزور بیمار شد.

۱- کشف الاسرار و عدة الابرار، به سعی و اهتمام علی اصغر حکمت، چاپ سوم ج ۵،

بیماری اسکندر:

بیمار شدن و مردن اسکندر در شهرزور مطابق تاریخ بلعی است.^۱ در اخبار - الطوال محل مرگ اسکندر بیت المقدس نقل شده است.^۲ در آثار الباقیه نیز محل رنجور شدن و مردن اسکندر شهرزور دانسته شده است.^۳ در مختصر الدول آمده است که به حال مسموم در بابل مرد.^۴

به هر حال تاریخها و داستانهای مختلف محل مرگ او را در مکانهای متفاوتی نشان داده اند و شگفت آن است که محل مرگ او در قاپوس نامه دامغان ذکر شده است.^۵ که ظاهراً همان جایی است که دارا در آن در گذشته است.^۶ البته تاریخهای یونانی محل مرگ او را در بابل یا نزدیک آن نوشته اند و درباره علت مرگ او نوشته اند که به جهت افراط در شرابخواری در هوای نامناسب دچار تب شد و در گذشت.^۷ بنابه روایت ضعیفی نیز از مسمومیت در گذشته است.

بیماری اسکندر شدت یافت و هر علاجی که کردند، سودمند نیفتاد. اسکندر قاصدی تیزرو به سوی وزیر خویش فرستاد و به او پیغام داد که به شتاب اینجا بیا تا شاید به دیدار من برسی. از زیرکان ملک هم هر چند نفر می توانی همراه بیاور. قاصد به پیش وزیر رسید. وزیر همراه خردمندان و دانایان روم به سوی اسکندر آمد. او را بیمار به زمین افتاده دید. دست او را بوسید و نبض او را گرفت و دارویی که مناسب حال او بود، تجویز کرد.

۱- تاریخ بلعی، ج ۲، ص ۷۰۰

۲- ترجمه فارسی اخبار الطوال، ص ۴۲

۳- ترجمه فارسی آثار الباقیه، ص ۶۰-۶۱

۴- مختصر الدول، ص ۵۸

۵- قابوسنامه، ص ۱۴۸

۶- تاریخ ایران باستان، پیرنیا، ج ۲، ص ۱۴۴۵

۷- تاریخ ایران، گوتشمید، ص ۴۵-۴۶

وصیت اسکندر:

وقتی اجل فرا رسیده باشد، دارو اگر آب حیات هم باشد، سودی نخواهد
 بخشید و کار بیماری اسکندر از آن گذشته بود که امید شفایی برود.
 اسکندر از زندگی امید برید و مرگ را از نزدیک دید. گذشته‌ها را به یاد آورد
 و دید که هیچ يك از آن کارها در این حال نمیتواند سودی برای او داشته باشد و مرگ
 او را به تأخیر اندازد. اما باز اندیشید که:
 یکی مرغ بر کوه بنشست و خاست چه افزود بر کوه یازو چه کاست
 من آن مرغم و مملکت کوه من چو رفتم جهان را چه اندوه من^۱
 این مضمون در اسرار التوحید، ضمن حکایتی دربارهٔ ابوسعید ابوالخیر، دریتی که
 از زبان او نقل می‌شود، نیز وجود دارد:
 مرغی به سر کوه نشست و بر خاست
 بنگر کی از آن کوه چه افزود و چه کاست^۲

ناصر خسرو نیز گفته است:

این جهان در جنب فکرتهای ما همچنان در جنب دریاساغراست^۳
 و در مصیبت نامه عطار ضمن حکایتی چنین آمده است:
 کرد روزی چند سارخگی قرار بر درختی بس قوی یعنی چنار
 چون سفر را کرد آخر کار راست از چنار کوه پیکر عذر خواست
 گفت زحمت دادمت بسیار من زحمتی ندهم دگر این بار من
 مهر برداشت از زبان حالی چنار گفت خود را بیش از این رنجه مدار
 فارغم از آمدن وز رفتنت نیست جز بیهوده درهم گفتنت

۱- اقبالنامه، ص ۱۹۷

۲- اسرار التوحید، چاپ چهارم، ص ۱۶۱

۳- امثال و حکم، ج ۲، ص ۵۹۵ ذیل «جهان در جنب...»

زانکه گر چون تو در آید صد هزار
خواه بامن صبر کن خواهی مکن
یک رهم با آن نباشد هیچ کار
تو که باشی تازمن گویی سخن^۱

نامه نوشتن اسکندر به سوی مادر خویش:

بیماری اسکندر هر روز شدت بیشتری یافت و ارسطو می‌خواست با سخنان امیدبخش خود او را تسلی دهد، اما اسکندر از زندگی امیدبریده بود و احساس می‌کرد که مرگش فرا رسیده است. به ارسطو گفت: «نیازی نیست که با سخنان دلفریب مرا دلخوش کنی. آب حیات هم چاره ساز کار من نیست.» پس از گذراندن شبی رنج‌آور دیرری خواست تا نامه‌ای به سوی مادرش بنویسد و در نامه به اصرار و سوگند از او خواست که به خاطر مرگ او اندوه نخورد و شیون سر ندهد، و اگر خواست چنین کند، می‌همانی ترتیب دهد و مردم را به آن بخواند و از آنان بخواهد که تنها کسانی دست به سوی این خورشها دراز کنند که در اندوه مرگ کسی داغدار نباشند. اگر از آنان کسی دست به سوی خورشها برد و از آن خورد تو نیز اندوه غم من بخور. اسکندر نامه را به سوی مادر فرستاد و خود به سرای دیگر شتافت و البته مقصود اسکندر این بود که مادرش را متوجه کند که در جهان کسی بی درد و داغ نیست و بلا وقتی همگانی باشد، تحملش آسانتر می‌شود؛ چنانکه گفته‌اند: «البلیه اذا عمت طابت» یا چنانکه در ویس و رامین آمده است: «که چون جشنی بود مرگ به انبوه^۲».

به داستان نامه نوشتن اسکندر به مادر خود در منابع بسیاری اشاره شده است. در شاهنامه فردوسی به ترتیب دادن مهمانی اشاره‌ای نشده است، اما از دعوت مادرش به شکیبایی و این که ارزش صبر از مهر و محبت مادری بیشتر است سخن رفته است.^۳

۱- مصیبت نامه، ص ۱۶۱

۲- امثال و حکم، ج ۱، ص ۲۳۷

۳- شاهنامه فردوسی، ج ۷، ص ۱۰۵

درقابوس نامه نقل شده است که: «گفت: مادر مرا بگوئید که اگر خواهی که روان من از تو شادمانه باشد غم من با کسی خور که اوراعزیزی نمرده باشد، یا با کسی که اونخواهد مرد^۱». این داستان درمروج الذهب^۲ وقصص الانبیاء نیشابوری هم به صورتی که نظامی نقل کرده، آمده است. اینجا روایت قصص الانبیاء نیشابوری را که صورت کمال یافته این داستان است، نقل میکنیم: «وگویند از آنجا بحال مرگ پیش مادر پیغام فرستاد به اسکندریه و حال خویش بگفت و گویند که وصیت نامه نوشت و هرچیزی وصیت کرد و نیز وصیت کرد که یا مادر چون نامه من به تو رسد مهمانی ساز و مردمان رانان ده و بگو که از این نان آن کس خورد که اوراکس نمرده باشد. چون نامه به مادرش رسید، مهمانی ساخت. چون به نان خوردن نشستند، آن وصیت به جای آورد. همه مردم جمله نان نخوردند. مادرش دانست که آن برای تسکین دل او کرده بود^۳». در آثار دیگر از جمله مختصر الدول^۴ نیز به این داستان اشاره شده است.

مرگ و تدفین:

اسکندر رادرتابوتی زرین نهادند و از شهر زور به سوی مصر بردند. در شاهنامه فردوسی ایرانیان و رومیان در این که اسکندر کجا باید دفن شود، به بحث می پردازند و سرانجام به راهنمایی مردی جهان دیده به «جرم کوه» می روند و در آنجا از هاتف غیبی پاسخ می شنوند:

که خاک سکندر به اسکندریست کجا کرده بدروزگاری که زیست^۵

۱- قابوسنامه، به تصحیح دکتر یوسفی، ص ۱۴۸

۲- مروج الذهب، ترجمه پاینده، ج ۱، ص ۶-۲۸۵

۳- قصص الانبیاء نیشابوری، ص ۳۳۳

۴- مختصر الدول، ص ۵۸

۵- شاهنامه فردوسی ج ۷، ص ۷-۱۰۶

در تاریخ بلعمی آمده است که: «اورا به تابوت اندر نهادند و به شهر اسکندریه باز فرستادند^۱. «مسعودی نوشته است:» آنگاه بفرمود (مادر اسکندر) تا اورا به تابوت مرمر نهادند و به مایه‌هایی که حافظ اعضای وی باشد، اندود کردند. اورا از طلابیرون آورد که می‌دانست که ملوک واقوام بعد اورا در این طلا نخواهند گذاشت و تابوت مرمر را بر سکویی که از سنگ سفید و مرمر مرتب شده بود، نهاد و این سکوی سنگ سفید و مرمر تا کنون، یعنی به سال سیصد و سی و دو، در اسکندریه مصر به جای است و به قبر اسکندر معروف است^۲.»

اسکندر وصیت کرده بود که دست اورا از تابوت بیرون گذارند و اندکی خاک در کف دست او بریزند و منادی کنند که بزرگترین شاهان و پادشاه هفت کشور اسکندر بود، اما از همه گنج دنیا که اندوخته بود، در هنگام مرگ جز خاک به دست ندارد؛ عاقبت دیگران نیز جز این نخواهد بود. این نکته نیز در آثار متعدد، از جمله قابوس نامه^۳، حدیقه الحقیقه سنائی^۴، مختصر الدول^۵ و دارابنامه طرسوسی^۶ آمده است اما در قسمتی که از اسکندر نامه منشور باقی مانده است، ناتمام است و به پایان نرسیده است. در مروج الذهب مسعودی^۷، ملل و نحل شهرستانی^۸ و شاهنامه فردوسی^۹، حکیمان پس از مرگ اسکندر فراهم می‌آیند و سخنان عبرت‌انگیز و حکمت آموز می‌گویند اما نظامی از آوردن آن سخنان به جهت آنکه فردوسی سروده بوده و احیاناً به جهت

۱- تاریخ بلعمی، ج ۲، ص ۷۰۰

۲- مروج الذهب، ج ۱، ص ۲۸۶

۳- قابوسنامه، ص ۱۴۸

۴- حدیقه سنائی، ص ۴۱۲ یکبار دیگر نیز در ص ۴۲۳ به این داستان اشاره شده

۵- مختصر الدول، ص ۵۸

۶- دارابنامه طرسوسی، ج ۲، ص ۷-۵۹۶

۷- مروج الذهب، ج ۲، ص ۵۸۳

۸- ملل و نحل، ص ۲-۳۴۱

۹- شاهنامه فردوسی، ج ۷، ص ۹-۱۰۸

تنگی مجال عمر تن زده است.

اسکندروس پسر اسکندر

پس از مرگ اسکندر، شاهی را به پسر او اسکندروس پیشنهاد کردند اما او نپذیرفت و گفت که من نه از پدرم جهانگیرتر خواهم شد و نه رای تدبیرم از او بیشتر خواهد بود. از تخت شاهی روی می گردانم و گوشه نشینی اختیار می کنم تا هنگام مردن آسوده تر بمیرم و پس از گفتن این سخنان، به دیری در کوه پناه برد و به عبادت مشغول شد. به مآخذ این مطلب پیش از این اشاره شده است و اینجا تنها به نقل نوشته طبری بسنده می شود: «و چون اسکندر بمرد، پادشاهی را به پسر وی اسکندروس عرضه کردند که نپذیرفت و عبادت و گوشه گیری را برگزید».

انجام روزگار حکیمان:

پس از مرگ اسکندر، روزگار حکیمان مجلس اونیز یکی پس از دیگری به انجام میرسد و ارسطو، هرمس، افلاطون، والیس، بلیناس، فروریوس و سقراط نیز از صحنه زندگی و از صحنه داستان به کنار می روند. در این میان تنها انجامش روزگار سقراط است که با سخنانی که در آثار دیگر درباره سقراط نقل شده است، هماهنگی دارد. پس از آنکه سقراط تصمیم به نوشیدن زهر می گیرد، از او می پرسند پس از مرگ ترا در کجا دفن کنیم و او تبسم کنان پاسخ می دهد: اگر یافتید هر جا که خواستید جای دهید.

مآخذ این حکایت را استاد دکتر زرین کوب در مقاله افلاطون در ایران ذکر کرده اند که از آنجا نقل می شود: «عین همین گفت و شنود، با اختلافی که در روایت مربوط به قتل سقراط دارد، در اواخر باب بیست و هشتم قابوس نامه (ص ۱۴۲) نیز

۱- تاریخ طبری، ترجمه پاینده، ج ۲، ص ۴۹۴

۲- با کاروان اندیشه، ص ۲۳۷

هست و چون عین عبارت سقراط بدان گونه که افلاطون در فایدون شماره ۱۱۶-۱۱۵ در این باب آورده است، از همان رساله فاذون در ماللهند بیرونی (۲۸۳) و همچنین تاریخ الحکماء قفطی (ترجمه فارسی بهین دارائی/ ۳۸۴) نقل شده است و در فایدون هم وقتی که کریتون از سقراط می پرسد: «اکنون ترا چگونه به خاک بسپاریم؟» و سقراط جواب می دهد: (اگر توانستید مرا نگاه دارید و از چنگ شما نگریختم، هر گونه می خواهید به خاک بسپارید». دیگر تردیدی باقی نمی ماند که در منطق الطیر عطار هم همین سؤال و جواب بین حکیم و شاگردش روی می دهد؛ حکیم به شاگردش می گوید: «اگر بعد از مرگ مرا باز بیابی دفن کن هر جا که خواهی والسلام».

پایان اقبالنامه:

پس از انجامش روزگار حکیمان، روزگار نظامی یا روزگار آفرینندگی او نیز به پایان می آید:

نظامی چو این داستان شد تمام	به عزم شدن نیز برداشت گام
نه بس روزگاری بر این برگذشت	که تاریخ عمرش ورق درنوشت
فزون بودش مه زشست و سه سال	که بر عزم ره بر دهل زد دوال
چو حال حکیمان پیشینه گفت	حکیمان بختند او نیز خفت
در این گفتگو بد که خوابش ربود	تو گفتی که بیدارش خود نبود

«اقبالنامه، ص ۲۲۲-۲۲۱»

به نظر می رسد که این بیتها اصلی و از خود نظامی باشد، چرا که هم در نسخه های قدیم و جدید آمده و هم در خاتمت کتاب، چند بیت پس از این بیتها آمده است که:

به شصت آمد اندازه سال من نگشت از خود اندازه حال من
در اینصورت میتوان گفت که هنگام به پایان بردن اقبالنامه حدود شصت سال - شصت و سه سال و نیم- از عمر نظامی می گذشته و طبعا در اثر ضعف مفرط پیری و بیماری پیش بینی می کرده است که پس از آن زمان زیادی نخواهد زیست و به واقع

هم زندگی شاعری و آفرینندگی او با پایان یافتن اقبالنامه به آخر رسیده و ظاهراً اندکی پس از آن نیز نظامی سفر زندگی پر بار خویش را به پایان برده است . در طول این زندگی که خود شاهکاری از زهد و پارسائی بود، آثاری به عالم ادب عرضه کرد که نه تنها در ادب فارسی برجستگی خاص دارند، بلکه در مقیاس جهانی نیز از ارزش و اهمیت برخوردارند.

فهرست مآخذ فارسی و عربی

- آتشکده آذر، طبع دکتر سید حسن سادات ناصری، تهران ۴۰- ۱۳۳۶ .
- آثار الباقیه ، طبع لایبزیك ۱۹۲۳ و ترجمه اکبر داناسرشت ، انتشارات ابن سینا ۱۳۵۲ تهران.
- آرمانشهر ، تامس مور ، ترجمه داریوش آشوری - نادر افشار نادری ۱۳۶۱ تهران.
- احیاء علوم الدین، ترجمه فارسی، تصحیح حسین خدیو جم، ربع مهلکات - اخبار الطوال ، چاپ قاهره ، ۱۹۶۰ و ترجمه فارسی صادق نشأت، نشر بنیاد فرهنگ.
- ارداویرافنامه منظوم، زرتشت بهرام پژدو، دکتر رحیم عقیقی، مشهد ۱۳۴۲ .
- اسکندرنامه منشور، به کوشش ایرج افشار، تهران ۱۲۴۳ .
- الاغانی، جلد ۱ و ۲ چاپ بیروت ۱۹۵۶ - ۱۹۵۵
- الواح بابای، ادوارد شی‌یرا، ترجمه علی اصغر حکمت تهران ۱۳۴۱ .
- الواح سومری، ساموئل کریمر، ترجمه داود رسائی ۱۳۴۰، سینا تهران.
- الهی نامه عطار نیشابوری، تصحیح فؤاد روحانی، چاپ دوم تهران ۱۳۵۱ .
- امثال و حکم دهخدا، چاپ سوم، ۱۳۵۲ .
- انجیل (عهد جدید)، ترجمه فارسی به همت انجمن پخش کتب مقدسه.
- ایران باستان، پیرنیا، ج ۲، چاپ دوم، سال ۱۳۶۲ تهران.

- باکاروان اندیشه، دکتر عبدالحسین زرین کوب، ۱۳۶۳ تهران .
- باکاروان حله، دکتر عبدالحسین زرین کوب، چاپ چهارم تهران ۱۳۵۶ .
- پانزده گفتار، مجتبی مینوی، چاپ دوم، تهران ۱۳۴۶
- پهلوان نامه گیل گمش، پژوهش و برگردان حسن صفوی، انتشارات امیرکبیر، تهران ۱۳۵۶ .
- تاریخ ادبی ایران، برون، از فردوسی تاسعدی، ترجمه فتح الله مجتبائی تهران ۱۳۴۱ .
- تاریخ ادبیات فارسی، هرمان اته، ترجمه دکتر شفق، چاپ دوم ۱۳۵۶ تهران.
- تاریخ ادبیات ایران، پانریکا، ترجمه عیسی شهابی، ۱۳۵۴ تهران.
- تاریخ ایران باستان، ایوانف و دیگران، ترجمه سیروس ایزدی – تحویلی، انتشارات دنیا، تهران ۱۳۵۹
- تاریخ ایران و ممالک همجوار آن از زمان اسکندر تا انقراض اشکانیان، آلفرد گوتشمید، ترجمه کیکاوس جهاندار، ۱۳۵۶ تهران.
- تاریخ بلعمی، تصحیح محمد تقی بهار، به کوشش محمد پروین گنابادی، چاپ دوم.
- تاریخ بیهقی، تصحیح علی اکبر فیاض، چاپ دوم ۱۳۵۳
- تاریخ پیامبران و شاهان (سنی الملوك الارض والانبياء) ترجمه دکتر جعفر شعار، ۱۳۴۶، بنیاد فرهنگ ایران.
- تاریخ الحكماء الففطی، ترجمه فارسی از قرن یازدهم به کوشش بهین دارائی، تهران ۱۳۴۷ .
- تاریخ در ترازو، دکتر زرین کوب، ۱۳۵۴، تهران.
- تاریخ سیستان، طبع ملك الشعراء بهار، چاپ دوم.
- تاریخ طبری، ترجمه پاینده، جلد دوم، چاپ دوم، ۱۳۶۲ تهران.
- تاریخ فلسفه، فردريك كاپلستن، جلد اول (قسمت ۱ و ۲) ترجمه سید جلال الدین

مجتبوی، ۱۳۶۲، تهران.

- تاریخ یعقوبی، ترجمه فارسی، چاپ سوم، ۱۳۶۲ تهران.
- تحلیل هفت پیکر، دکتر محمد معین، بخش اول، ۱۳۳۸ تهران.
- تفسیر ابو الفتوح رازی، تصحیح شعرانی، کتابفروشی اسلامیة، ۱۳۵۶ تهران.
- تمدن اسلامی، آدام متز، ترجمه ذکاوتی قراگوزلو، ج ۲.
- التنبیه والاشراف مسعودی، ترجمه پاینده، ۱۳۴۹ تهران.
- تورات (عهد عتیق) ترجمه فارسی.
- جاویدان خرد ابن مسکویه، ترجمه تقی الدین محمد شوشتری، تهران ۱۳۵۵.
- جستجو در تصوف، استاد دکتر زرین کوب، تهران.
- جمهور افلاطون، ترجمه فؤاد روحانی، بنگاه ترجمه و نشر کتاب ۱۳۳۵ تهران.
- حدود العالم من المشرق الى المغرب، به کوشش دکتر منوچهر ستوده ۱۳۶۲ تهران.
- حدیقه سنائی، به تصحیح مدرس رضوی، ۱۳۵۹ تهران
- الحکمة المخالده، ابو علی احمد بن محمد مسکویه تحقیق عبدالرحمن بدوی تهران ۱۳۵۸.
- حیاة الحیوان الکبری، دمیری، چاپ بیروت.
- حی بن یقطان، ترجمه بدیع الزمان فروزانفر، چاپ چهارم، ۲۳۶۰.
- جماسه ملی ایران، تئودور نلد که، ترجمه بزرگ علوی، چاپ سوم
- خسرو شیرین، تصحیح وحید دستگردی.
- خمسة امیر خسرو دهلوی، با مقدمه و تصحیح اشرفی، از روی چاپ
- انستیتو خاورشناسی شوروی، انتشارات شقایق، ۱۳۶۲ تهران.
- داراب نامه طرسوسی (۲ جلد)، به کوشش دکتر صفا، چاپ دوم ۱۳۵۶.
- دانشمندان آذربایجان، محمد علی تربیت، تبریز ۱۳۳۵.
- دایرة المعارف اسلام، چاپ اول و دوم.

- دائرة المعارف فارسی به سرپرستی غلامحسین مصاحب (۲ جلد).
- دنباله جستجو در تصوف دکتزرزین کوب ۱۳۶۲ تهران.
- دیوان انوری، به تصحیح مدرس رضوی، بنگاه ترجمه و نشر کتاب.
- دیوان خاقانی، تصحیح دکتر ضیاءالدین سجادی، کتابفروشی زوار.
- دیوان قصاید و غزلیات نظامی گنجوی، سعید نفیسی.
- دیوان منوچهری، تصحیح محمد دبیرسیاقی، چاپ چهارم.
- ذوالقرنین یا کورش کبیر، ابوالکلام آزاد، ترجمه دکتر باستانی پاریزی چاپ سوم ۱۳۴۴ تهران.
- رساله کشمیری، تصحیح بدیع الزمان فروزانفر.
- رساله لوايح، عين القضاة همدانی، به کوشش دکتر فرمنش.
- زندگی و اندیشه نظامی، ع. مبارز و دیگران، ترجمه صدیق، انتشارات توس.
- السعادة والاسعاد، به کتابت معجبتی مینوی، ۱۳۳۶ تهران.
- سفرنامه ناصر خسرو، طبع امیرکبیر، چاپ چهارم ۱۳۵۸ تهران.
- سير الملوك (سياستنامه) خواجه نظام الملك، طبع هیوبرت دارک چاپ - سوم ۱۳۵۵.
- شاهنامه چاپ مسکو ۷۱ - ۱۹۶۶ و شاهنامه طبع دبیر سیاقی چاپ دوم ۱۳۴۴ تهران.
- شرفنامه طبع وحید و شرفنامه چاپ باکو.
- شعر العجم، شبلی نعمانی، ترجمه فخر داعی گیلانی، چاپ دوم، ابن سینا تهران ۱۳۳۵.
- شهریاران گمنام، احمد کسروی، چاپ پنجم، ۱۳۵۷. تهران.
- غرر و سیر ثعالبی، چاپ افست کتابفروشی اسدی از روی چاپ ۱۳۶۳.
- فارس نامه، ابن البلخی، به اعتنای گای لیسترنج و رینولدالن نیکلسون ۱۳۶۳ تهران.

- فرهنگ ایران باستان، ابراهیم پور داود، چاپ سوم، ۱۳۵۶ بخش نخست.
- الفهرست ابن الندیم، ترجمه محمدرضا تجدد، چاپ دوم ۱۳۴۶.
- قابوسنامه، به تصحیح دکتر غلامحسین یوسفی، چاپ دوم ۱۳۵۲
- قاموس کتاب مقدس، جیمزها کس.
- قرآن کریم.
- قصص الانبیاء نیشابوری، به تصحیح حبیب یغمائی، ۱۳۴۰ تهران.
- قصص الانبیاء جویری، از روی چاپ سنگی.
- الکامل، عزالدین بن اثیر، جلد بیستم، ترجمه ابوالقاسم حالت ۱۳۵۳
- تهران.
- کشف الاسرار وعدة الابرار، به کوشش علی اصغر حکمت، چاپ سوم
- ۱۳۵۷ تهران.
- کشف الظنون، طبع ۱۳۶۲ ه.ق
- کشف المحجوب هجویری، چاپ کتابفروشی طهوری
- کلیله و دمنه، به تصحیح مجتبی مینوی، چاپ چهارم ۱۳۵۵
- گرشاسب نامه، اسدی طوسی، باهتمام حبیب یغمائی، چاپ دوم، تهران
- ۱۳۵۴.
- لباب الالباب، طبع برون، چاپ افست، کتابفروشی فخر رازی ۱۳۶۱ تهران.
- لغت نامه دهخدا.
- مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی، بدیع الزمان فروزانفر، چاپ دوم ۱۳۴۷.
- متفکران اسلام، بارون کارادوو، ترجمه احمد آرام، جلد دوم و چهارم.
- مثنوی مولوی، طبع نیکلسن، چاپ افست علمی.
- مختصر الدول، ابن عبری، بیروت ۱۹۵۸.
- مختصر سلجوقنامه ابن بی بی، از روی چاپ لیدن، به اهتمام هوتسما.
- مخزن الاسرار، طبع وحید دستگردی.
- مجمل التواریخ والقصص، تصحیح محمدتقی بهار، چاپ کلاله خاور.

- مرزبان نامه، به تصحیح و تحشیه، محمد قزوینی.
- مروج الذهب طبع محمد محی الدین چاپ چهارم، ۱۳۸۴ هـ تا ۱۳۸۵ هـ.
- مصر .
- ملل و نحل شهرستانی، ترجمه افضل الدین صدرترکه، چاپ اقبال.
- مفاتیح العلوم سکاکی، ترجمه حسین خدیو جم، ۱۳۶۲ تهران .
- مقالات شمس، تصحیح احمد خوشنویس، مؤسسه مطبوعاتی عطائی ۱۲۴۹.
- مقدمه ای بر تاریخ علم، جرج سارتن، ترجمه غلامحسین صدری افشار.
- منطق الطیر، به اهتمام صادق گوهرین، بنگاه ترجمه و نشر کتاب
- موسیقی فارابی، مهدی برکشلی، شورای فرهنگ و هنر ۱۳۵۴ تهران
- نصیحة الملوك، با تصحیح مجدد جلال الدین همائی، تهران ۱۳۵۱
- نظامی شاعر بزرگ آذربایجان، برتلس، ترجمه فارسی، انتشارات پیوند.
- نظامی شاعر داستان سرا، دکتر علی اکبر شهابی. تهران، ابن سینا ۱۳۳۴.
- نظامی الکنجوی شاعر الفضیله، دکتر عبدالنعم محمد حسنین، مصر
- ۱۳۷۵ هـ .
- نقد ادبی، دکتر عبدالحسین زرین کوب، چاپ دوم، ۱۳۵۴.
- نوروزنامه، به اهتمام مجتبی مینوی، تهران چاپخانه روشنائی ۱۳۳۰.
- نورو ظلمت در تاریخ ادبیات ایران، میخائیل زند، ترجمه فارسی، انتشارات پیوند.
- ویس و رامین، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران.
- هفت پیکر، طبع وحید.
- یادداشتها و اندیشه ها، دکتر زرین کوب، چاپ دوم ۱۳۵۵.
- یشتها، گزارش پورداود، به کوشش بهرام فره وشی، انتشارات دانشگاه تهران ۱۳۵۶ (دو جلد).

فهرست عام اعلام

آ

آژدهاك ۱۵۵	آپولونیوس ۹۳
آستیاك ۱۵۵	آتل ۱۲۱، ۱۲۰، ۱۱۹
آسیای صغیر ۹۸، ۳	آتیل ۱۲۱
آسیای میانه ۱۰۷	آثارالباقیه ۱۱۵، ۱۱۹، ۹۲، ۸۶
آفاق (همسر نظامی) ۲۶، ۹	۲۱۲
۳۰ دوبار، ۱۲۲ دوبار	آثارالبلاذ ۱۹۵
آفرین نامه ابوشکور بلخی ۵۳	آدم (ع) ۱۹۷، ۱۳۱، ۱۰۹، ۴۱
آلبارسلان ۳	آذرآبادگان ۹۲
آلبویه ۸۷	آذربایجان ۱۰۶، ۴۷، ۴، ۳، ۱
آلمان ۱۷۴	۱۴۹
آمازیس ۶۸	آذر بیگدلی ۲۸
آمل ۱۱۹ پنج بار، ۱۲۱	آذرهایون ۹۲ دوبار،
آمون ۱۵۶	آذریون ۴۳
آمیتاس دوم (پدر فیلیپ مقدونی) ۶۹	آریان ۴۹
	آزاده ۴۰، ۳۹

آئینه سکندر ۸۷

آناگزیمنس ۱۸۰

آئینه اسکندریه ۱۸۹ سه بار

الف

ابوطالب طغرل بن میکائیل بن

ابخاز ۹۸ سه بار، ۱۱۹، ۱۲۳

سلجوق ۲۷

۱۲۸، ۱۲۹

ابوعبداله محمد بن اسمعیل بخاری

ابراهیم (ع) ۱۵۵، ۱۶۲

۳۷

ابلونیسوس ۹۳

ابوالعلاء گنجوی ۴

ابن بی بی ۲۵

ابوالفرج اصفهانی ۳۲ سه بار، ۳۵

ابن خردادبه ۱۹۰، ۲۰۴

ابوالفضل بیهقی ۱۰۰

ابن رشد ۲۰۷

ابو کرب (یرعش بن افریقس

ابن سراج ۳۲

حمیری) ۱۵۵

ابن سینا ۱۷۲

ابومحمد (کنیه نظامی) ۷

ابن قتیبه ۳۲ دوبار

ابوالمظفر عمادالدین ۱۳۸

ابن سکویه ۱۲۳

ابومعشر ۱۵۳، ۱۵۴ چهار بار

ابن ندیم ۳۱، ۱۵۴، ۱۶۲ سه بار،

اتابکان ۳

۱۷۲، ۱۷۳، ۱۹۸، ۱۹۹

اتابکان آذربایجان ۳ دو بار، ۴، ۳۰،

ابوبکروالبی ۳۳ دوبار

۵۷

ابوالحسن عامری ۱۷۷، ۲۰۷

• اتابکان فارس ۳

دوبار

اتابکان موصل ۳

ابوریحان بیرونی ۸۷

اثیرالدین اخسیکتی ۴

ابوسعید ابوالخیر ۲۱۳

۱۸۴ دوبار، ۱۸۵ سه بار، ۲۱۴

دوبار، ۲۱۷

ارسلان ۱۴۸ سه بار

ارمنستان ۹۸، ۴ دوبار، ۱۴۲

ارمنیه ۶۳

اسوان ۱۹۴

ارشمیدس ۱۶۰ ده بار، ۱۶۱،

۱۶۲

ارم ۱۹۵ پنج بار، ۱۹۶ دوبار

اروپا ۱۶۷

استاتیرا (دختر داریوش) ۸۹

دوبار

استخر ۹۳ دوبار، ۹۴، ۱۰۷،

۱۱۸

اسحق بن حنین ۱۸۵

اسدی طوسی ۱۳۳، ۲۰۳

اسرار التوحید ۲۱۳

اسرافیل ۱۳۸ دوبار

اسفندیار ۸۹

اسکندر ۴۸، ۲۰ سه بار، ۴۹ چهارده

بار، ۵۰ چهار بار، ۵۱ پنج بار،

۵۲ شش بار، ۵۳، ۵۴ دوبار،

۵۸، ۵۹ چهار بار، ۶۲، ۶۴

الحاقفی (کتاب) ۲۰۰

احمد یلیان ۳۷

احیاء علوم الدین ۱۹، ۱۱۶ سه بار،

۱۶۶

اخبار الطوال ۷۶، ۸۰، ۸۵، ۸۸

۸۹، ۹۶، ۹۷، دوبار، ۹۹

دوبار، ۱۰۰، دوبار، ۱۱۲،

۱۱۴، ۱۲۳، ۲۱۲

اخستان (پسر منوچهر) ۴ دوبار،

۳۱

اخنوخ ۱۶۸، ۱۶۹

ادریس ۱۶۸ چهار بار، ۱۶۹

ادوم ۶۴ شش بار

ادومیان ۶۴ چهار بار

ادومیه ۶۴ دوبار

اران ۴۰۱، ۱۰۶

ارزنجان ۲۲

ارسطاطاليس ۹۵

ارسطو ۴۹، ۵۰، ۶۹ دوبار، ۷۰

شش بار، ۷۱ سه بار، ۷۳، ۸۲

۹۵، ۱۴۳ هفت بار، ۱۴۴، ۱۵۱

دوبار، ۱۶۰ هفت بار، ۱۶۲

سه بار، ۱۶۶، ۱۷۰، ۱۷۲

۱۷۳، ۱۷۹، ۱۸۰، ۱۸۳

- دوبار، ۶۵دوبار، ۶۶چهاربار،
 ۶۷دوبار، ۶۸چهاربار، ۶۹
 پنج بار، ۷۰هشت بار، ۷۱هشت
 بار، ۷۲چهاربار، ۷۳هشت بار،
 ۷۴شش بار، ۷۵پنج بار، ۷۶
 شش بار، ۷۷ده بار، ۷۸هشت
 بار، ۷۹شش بار، ۸۰شش بار،
 ۸۱سه بار، ۸۲ده بار، ۸۳پنج
 بار، ۸۴ده بار، ۸۵سه بار، ۸۶
 چهاربار، ۸۷ده بار، ۸۸هشت
 بار، ۸۹سه بار، ۹۰شش بار، ۹۱
 هفت بار، ۹۲شش بار، ۹۳سه
 بار، ۹۴هشت بار، ۹۵هشت
 بار، ۹۶دوازده بار، ۹۷نه بار،
 ۹۸پنج بار، ۹۹دوبار، ۱۰۰
 ده بار، ۱۰۱هفت بار، ۱۰۲دو
 بار، ۱۰۳شش بار، ۱۰۴شش
 بار، ۱۰۵هشت بار، ۱۰۶پنج
 بار، ۱۰۷ده بار، ۱۰۸چهاربار،
 ۱۰۹هفت بار، ۱۱۰نه بار،
 ۱۱۱یازده بار، ۱۱۲ده بار،
 ۱۱۳نه بار، ۱۱۴یازده، ۱۱۵
 پنج بار، ۱۱۸پنج بار، ۱۱۹
 هشت بار، ۱۲۱هفت بار، ۱۲۲،
 ۱۲۳هفت بار، ۱۲۴هفت بار،
 ۱۲۵سه بار، ۱۲۶دوبار، ۱۲۷
 نه بار، ۱۲۸نه بار، ۱۲۹سه بار،
 ۱۳۰دوبار، ۱۳۲پنج بار، ۱۳۳
 پنج بار، ۱۳۴هشت بار، ۱۳۵
 دوبار، ۱۳۶، ۱۳۸دوبار، ۱۳۹
 سه بار، ۱۴۰دوبار، ۱۴۱، ۱۴۳،
 ۱۴۴شش بار، ۱۵۰دوبار، ۱۵۱پنج
 بار، ۱۵۲سه بار، ۱۵۳چهاربار،
 ۱۵۴، ۱۵۵سه بار، ۱۵۶چهار
 بار، ۱۵۷، ۱۵۸چهاربار، ۱۵۹
 دوبار، ۱۶۰سه بار، ۱۶۲دوبار،
 ۱۶۶دوبار، ۱۶۸، ۱۶۹سه بار،
 ۱۷۰چهاربار، ۱۷۳چهاربار،
 ۱۷۶شش بار، ۱۷۷سه بار،
 ۱۷۸، ۱۷۹سه بار، ۱۸۱، ۱۸۲
 شش بار، ۱۸۳چهاربار، ۱۸۴،
 ۱۸۵، ۱۸۸، ۱۸۹چهاربار،
 ۱۹۰چهاربار، ۱۹۱سه بار، ۱۹۲
 پنج بار، ۱۹۳پنج بار، ۱۹۶دو
 بار، ۱۹۷دوبار، ۱۹۸سه بار،
 ۲۰۰پنج بار، ۲۰۱هفت بار،
 ۲۰۲شش بار، ۲۰۳دو بار،
 ۲۰۴، ۲۰۵شش بار، ۲۰۶،

۲۱۷ سه بار
 اسکندریه ۷۶ چهار بار، ۷۸ سه بار،
 ۱۵۱، ۱۸۹ دو بار، ۱۹۰، ۱۹۵،
 ۲۱۵ دو بار، ۲۱۶ دو بار
 اصفهان ۹۳، ۲ سه بار
 اطوسایس کلیبی ۹۴
 الاغانی ۳۲ شش بار، ۳۵
 افراسیاب ۱۰۶ سه بار
 افرنجه ۱۹۰، ۱۹۱
 افسانه عشق ۴۷
 افروغیه ۱۵۷
 افلاطون ۱۴۳ هفت بار، ۱۴۴،
 ۱۶۹ سه بار، ۱۷۰ سه بار، ۱۷۱،
 ۱۷۲ سه بار، ۱۷۳ هفت بار،
 ۱۷۴ نه بار، ۱۷۹، ۱۸۱ دو بار،
 ۱۸۴ دو بار، ۱۸۵ سه بار،
 ۱۸۶، ۱۸۷ دو بار، ۲۰۲، ۲۰۶،
 ۲۰۷ پنج بار، ۲۰۸ دو بار، ۲۱۷،
 ۲۱۸ دو بار
 اقبالنامه ۹، ۱۰ دو بار، ۱۲ دو بار،
 ۵۴ چهار بار، ۶۱، ۱۴۲، ۱۴۳،
 ۱۴۵ دو بار، ۱۴۸ دو بار، ۱۴۹
 سه بار، ۱۵۳ دو بار، ۱۶۱، ۱۷۴،
 ۱۸۵، ۱۸۷، ۲۱۸، سه بار، ۲۱۹

۲۱۱، ۲۰۹ سه بار، ۲۱۲ شش
 بار، ۲۱۳ سه بار، ۲۱۴ پنج بار،
 ۲۱۵ دو بار، ۲۱۶ پنج بار،
 ۲۱۷ چهار بار
 اسکندریه ۵۴
 اسکندریه بحری ۵۴
 اسکندرنامه ۱۲، ۱۵، ۱۶ دو بار،
 ۲۰، ۴۸ دو بار، ۵۱، ۵۲ دو بار،
 ۵۳، ۵۴، ۵۵، ۵۶، ۵۷ سه بار،
 ۶۲ سه بار، ۷۴ دو بار، ۷۵، ۸۸،
 ۹۸ دو بار، ۱۰۲، ۱۰۶، ۱۱۰،
 ۱۳۹، ۱۴۰ سه بار، ۱۴۱ دو بار،
 ۱۴۲ دو بار، ۱۴۳، ۱۴۸، ۱۴۹،
 ۱۵۴، ۱۷۴، ۱۸۸
 اسکندرنامه سریانی ۵۰
 اسکندرنامه منشور ۶۵، ۶۷، ۸۲
 دو بار، ۸۵، ۸۸، ۸۹، ۹۰، ۹۳،
 ۹۶، ۹۷ چهار بار، ۹۹، ۱۰۱ دو
 بار، ۱۰۲ دو بار، ۱۱۰ دو بار،
 ۱۱۲، ۱۱۵، ۱۳۵، ۱۳۸، ۱۴۰،
 ۲۰۰، ۲۱۶
 اسکندرنامه نظامی ۹۹
 اسکندروس ۹۵ شش بار، ۹۶
 دو بار، ۱۸۸، ۱۸۹ دو بار،

ب

بطلمیوس فیلا دلفیوس ۱۵۱	باب الابواب ۱۰۴، ۵۲
بغداد ۱۶۳	بابل ۱۱۹، ۹۸، ۹۱، ۴۳، ۴۲، ۳۳
بکری ۳۳	۱۶۹، ۲۰۲، ۲۱۱، ۲۱۲ دوبار
بلخ ۱۰۸ دوبار، ۱۲۰	باربد ۲۹
بلعمی ۶۲، ۵۱ دوبار، ۷۵، ۷۲	باسل ۱۲۱
۹۱، ۹۰، ۸۹، ۸۵، ۸۴، ۸۲، ۸۰	باکو ۱۲۰، ۱۱۹
۹۵ سه بار، ۱۹۵، ۱۴۰ دوبار	باورد ۱۲۰، ۲
بلغار ۱۲۰ دوبار، ۱۳۲ نه بار،	بجناك ترك ۱۲۰
۱۳۹	بخارا ۹۰
بلغارستان ۱۳۲	بخاری (نویسنده) ۳۷ سه بار
بلیتاس ۷۸، ۹۲ شش بار، ۹۳،	برتلس ۳۰، ۱۳، ۸
۱۰۴، ۱۰۵ دوبار، ۱۰۹،	بردع ۹۸ سه بار، ۹۹ دوبار، ۱۰۱،
۱۲۲ سه بار، ۱۲۶، ۱۷۹، ۱۸۰،	۱۰۲، ۱۰۳ سه بار، ۱۰۶ سه بار،
۱۹۰، ۲۰۲، پنج بار، ۲۱۷	۱۰۷، ۱۱۹ هفت بار، ۱۲۳ چهار
بنی عامر ۳۴	بار، ۱۲۴ دوبار، ۱۲۸، ۱۲۹
بودلف ۱۴۵، ۶۱	برطاس ۱۲۰
بوستان ۱۸۷	برکیارق ۳
بوشکور بلخی ۲۲	بسام کورد ۲۲
بهرام چوبین ۲۹	بسوس (قاتل داریوش) ۹۰
بهرامشاه ۲۲ دوبار، ۲۵، ۲۳	بشر (اسم شخص) ۴۲
بهرام گور ۱۸ سه بار، ۳۶، ۳۷،	بطالسه ۴۹
دوبار، ۳۸ سه بار، ۳۹ نه بار،	بطلمیوسان ۷۸

بیرونی (ابوریحان) ۲۰۴	۴۰ هفت بار، ۴۱ سه بار، ۴۲
بیری (دبیردارا) ۸۳ دوبار	۴۰ هفت بار، ۴۱ سه بار، ۴۲
بیزانس ۱۴۳ دوبار، ۱۶۲	دوبار، ۴۳ دوبار، ۴۴ دوبار،
بیشکین ۱۴۸ چهاربار	۴۵ هفت بار
بین النهرین ۱۷۰	بهین دارائی ۲۱۸
بیهقی ۱۱۲، ۴۸	بیت المقدس ۱۹۰ سه بار، ۱۹۱ دو
	بار، ۲۱۲

پ

پنجاب ۱۱۳	پارس ۱۱۸، ۱۱۲
پوراندهخت (دختر دارا) ۸۹، ۹۴،	پاریس ۱۲۰
۱۱۰	پردیکاس ۱۸۹
پورداود ۱۴۷	پرویز ۲۹، ۲۸ دوبار
پورهون (پورون) ۱۵۱	پلنگر ۷۴ چهاربار
پولیس ترات ۸۸	پلوتارک ۱۰۷، ۴۹
پی تی (معبد) ۷۷	پلوتنیوس ۱۴۳

ت

۸۱ دوبار، ۸۳، ۸۷، ۹۳، ۱۳۶،	تاج الملك فارسی ۲
۱۴۷، ۱۵۵، ۱۸۳، ۲۰۴، ۲۱۲،	تاجیکستان ۴۷
۲۱۶	التاریخ الاوسط ۳۷
تاریخ بیهقی ۱۱۱	تاریخ بلعمی ۳۸، ۲۹ دوبار، ۳۹،
تاریخ الحکما ۱۵۴ سه بار، ۱۶۸،	۶۰، ۶۲، ۶۵، ۷۲، ۷۳، ۷۶، ۷۹،

تجارب الامم ۱۲۵، ۱۲۲	۲۱۸، ۱۸۱
تحفة العراقين ۳۵	تاريخ درترازو (کتاب)
ترجمه بلعمی ۶۲ دوبار، ۷۲	۲۰۷
تذکره دولتشاه ۱۲	تاریخ سیستان ۸۹
ترکان خاتون ۲	التاريخ الصغير ۳۷
ترکستان ۱۰۸	تاريخ طبری ۳۹، ۳۶، ۶۰، ۶۱، ۶۰
تفسیر ابو الفتوح ۱۹۶	۸۹، ۸۲، ۸۱، ۸۰، ۷۳، ۷۲، ۶۲
تلیس ۹۸	۱۹۵، ۱۱۸، ۹۵، ۹۲
تقی الدین اوحدی ۱۰ دوبار	التاريخ الكبير ۳۷
توتیانوش (طوطیان نوش) ۷۳ سه	تاريخ المفید ۶۹
بار، ۷۵	تاريخ المفید ۶۹
تنسر ۹۰، ۸۳	تاريخ یعقوبی ۱۴۳
تورات ۱۳۲، ۱۶۹، ۱۸۶، ۲۰۳	تامارا ۳۰
۲۰۴	تامس مور ۲۰۸، ۱۴۴
تهمینه (مادر سهراب) ۱۷	تبت ۱۱۳ هفت بار

ث

ثعالی ۵۱، ۶۷، ۷۹، ۸۱، ۱۱۱، ۱۱۲، ۱۱۳، ۱۱۴

ج

جام جم ۷۸

جاحظ ۱۰۸

جامی ۴۶	۲۰۷، ۱۷۵ چهاربار، ۲۰۸
جانوسپار (جانوسپار) ۸۵ سه بار،	جمل و بشینه ۳۴
۸۶	جوبری ۱۶۴ دوبار
جانوشپار ۸۶	جوج ۲۰۳ سه بار، ۲۰۴ سه بار
جاویدان خرد ۱۸۵، ۱۷۸ سه بار	جهان پهلوان (محمد جهان پهلوان)
جبرئیل ۱۴۶ دوبار	۳ دوبار، ۳۰ دوبار
جده ۹۷	جیاوه ۱۱۲، ۱۱۰
جدی ۴۱	جیحان ۱۹۴
جزیره العرب ۳۴ دوبار، ۳۵ دوبار	جیحون ۲، ۱۱۸، ۱۱۹،
جمال الدین (لقب نظامی) ۷،	۱۲۰ چهاربار، ۱۲۱
جمشید ۱۸۵، ۲۰، ۱۸	جیس (شیز) ۱۰۶
جمهوری (کتاب افلاطون) ۱۷۴،	

چ

چیچست (دریاچه ارومیه) ۱۰۶	۱۱۶ پنج بار، ۱۱۷ هفت بار،
چین ۱۱۳، ۱۱۲، ۴۴، ۴۳ پنج بار،	۱۱۸ سه بار، ۱۲۷، ۱۲۹، ۲۰۱
۱۱۴ سه بار، ۱۱۵ سه بار،	سه بار، ۲۰۳

ح

حب العذری ۳۴ دوبار	حدود العالم ۱۰۶، ۱۱۹، ۱۲۱،
حجاز ۹۷، ۳۴، ۳۱ دوبار	۱۳۲، ۲۰۱

حلوان ۱۱۵	حديقة الحقيقة (حديقة) ۲۰ دوبر ،
حمدونيان ۸	۲۱، ۲۵ دوبر، ۱۵۷، ۶۱، ۶۰
حمزة اصفهانی ۲۸	۲۱۶
حمير ۱۹۳، ۱۹۴	حران ۱۳۹، ۱۴۳، ۱۴۲، ۴۳، ۴۱
حنين بن اسحق ۲۰۷	چهاربار
حياة الحيوان الكبرى دمیری ۲۴۷	حرانيان ۱۹۹، ۴۴
حي بن يقظان ۶۷	حزقيال نبی ۲۰۳
حيي قتيبه ۱۴۵	حسين قتيبه ۶۱
	حكايت قصة مجنون (كتاب) ۳۳

خ

خسرو پرويز ۲۴ هشت بار، ۲۸	خاقان اكبر ۴
پنج بار، ۲۹ سه بار	خاقان چين ۴۰ سه بار، ۴۴، ۴۵ ،
خسرو وشيرين ۴، ۱۰، ۱۱ چهاربار،	۱۱۳، ۱۱۵ دوبر
۲۴، ۲۵، ۲۶ پنج بار، ۲۷ شش	خاقانی ۴ سه بار، ۲۱، ۳۵، ۹۹ ،
بار، ۲۸ دوبر، ۲۹، ۳۰ دوبر،	۱۰۰، ۱۰۸، ۱۲۰
۴۶، ۳۱	ختن ۱۲۹
خسرو وشيرين عبدالصمد دھوتی	خراسان ۲، ۱۰۶، ۱۰۷ دو بار،
۴۷	۱۰۸ چهاربار، ۱۱۹، ۱۶۵، ۱۹۵
خضر (ع) ۴۳، ۵۶، ۱۳۰ سه بار،	خزاعه ۹۶، ۹۷ دوبر
۱۳۱، ۱۳۲ سه بار، ۱۳۴ شش	خزر ۱، ۱۲۰ دوبر
بار، ۱۳۵ شش بار، ۱۳۶ شش	خزران ۱۰۳، ۱۰۴ دوبر، ۱۲۰
	چهاربار

خوارزم، ۴۰، ۴۲، ۱۱۹، ۱۲۰، دوبار،

۱۲۱

خوارزمشاهیان ۴، ۳

خودسوز (آتشکده) ۹۲

خورنق ۴۰، ۳۸

خیام ۱۸، ۶، ۷۵، ۲۰، دوبار،

بار، ۱۳۷، در بار، ۱۳۹، دوبار،

۱۵۵ دوبار

خلاصة الاشعار (از تقی الدین اوحدی)

۱۰

خلخ ۱۱۳

خلخال ۱۰۷

۵

۱۳۵، ۱۳۷، ۱۳۸، دوبار، ۱۴۰،

۲۱۶، ۲۰۰

دارای داراب ۱

دارای دارایان (داربوش سوم) ۵۱

داروین ۱۲۶

داربوش سوم ۹۰، ۸۹

دامغان ۲۱۲

داود (ع) ۱۹

داود انطاکی ۱۵۲، ۳۳

در بند (قلعه) ۱۰۴، دوبار

دعبل شیبانی ۱۹۶

دلف (معبد) ۷۷

دمشق ۱۹۵، ۱۶۵، ۴۴، ۳۴

دندانقان ۲

دوالی کرد ۹۸، چهار بار، ۱۰۳،

دارا ۶۵، سه بار، ۶۶، ۶۷، دو بار،

۶۸، دوبار، ۷۷۷۱، یازده بار،

۷۸، دوبار، ۷۹، چهار بار، ۸۰،

شش بار، ۸۱، دوبار، ۸۲، نه بار،

۸۳، شش بار، ۸۴، نه بار، ۸۵،

دوازده بار، ۸۶، پنج بار، ۸۷،

نه بار، ۸۸، یازده بار، ۸۹، پنج بار،

۹۰، پنج بار، ۹۱، دوبار، ۹۲، ۹۳،

سه بار، ۱۰۰، ۱۰۷، ۱۱۰، دوبار،

دوبار، ۱۲۱، ۱۲۴، ۲۱۲

دارا (اکبر) ۵۱، ۶۷، ۶۸، ۷۹،

دارا (اصغر) ۶۷

داراب نامه طرسوسی ۶۵، ۶۸،

۸۲، دوبار، ۸۵، ۸۸، ۸۹، دوبار،

۹۰، ۹۳، ۱۱۰، ۱۱۲، ۱۳۳،

دینو کراتس ۴۹	۱۱۹۰، ۱۲۸، ۱۲۹
دیوجانس کلبی ۱۷۶، ۱۴۳ سه بار	دولت شاه ۷، ۴۶
۱۷۷	دیلمان ۱۳۱
	دینوری ۱۱۹، ۶۷، ۵۱

ذ

سه بار، ۱۸۳، سه بار، ۱۸۴، دو بار،	ذوالقرنین ۵۱، دو بار، ۶۶، ۹۶،
۱۹۱، ۱۹۳، ۲۹۳، سه بار، ۲۰۹	۱۰۱، دو بار، ۱۰۲، سه بار، ۱۰۲،
سه بار، ۲۱۰، دو بار	سه بار، ۱۱۰، ۱۱۲، ۱۳۰، ۱۳۲،
ذوالقرنین اکبر ۱۵۵ چهار بار	سه بار، ۱۳۶، ۱۳۷، ۱۴۴، ۱۵۲،
ذوالقرنین ثانی ۱۵۵ دو بار	۱۵۳، چهار بار، ۱۵۴، دو بار،
	۱۵۵، هفت بار، ۱۵۶، سه بار، ۱۵۸،

ر

رسالة لوايح عين القضاة همدانی ۲۰۰	راست روشن (وزیر بهرام گور)
رستم ۸۴ دو بار	۴۵ دو بار
رستین ۸۳	رخسانه (رکسانه) ۸۹ دو بار،
رکن الدین طغرل بن ارسلان ۲۷	۱۸۹ دو بار
رمز روحانیان (کتاب) ۱۵۰، ۱۵۲	رسالة فاظون ۲۱۸
روادی ۹۸	رسالة قشیریہ ۱۷۲

۱۸۸، ۱۳۷، ۱۴۲، ۱۴۳ دوبار،

۱۶۱، ۱۶۲ دوبار، ۱۶۸، ۱۸۸،

۱۹۰ دوبار، ۱۹۹، ۲۱۱ دوبار،

۲۱۲

رومیان ۶۳، ۱۳۵ دوبار، ۱۹۰

سه بار

رو.وژولیت ۳۵

ری ۱۰۷ سه بار، ۱۱۷، ۱۹۵

ریکا ۱۲

رئیسۀ کرد (مادر نظامی) ۹

رودکی ۲۲

روس ۶۳، ۱۲۳ پنج بار، ۱۲۴

سه بار، ۱۲۵ سه بار، ۱۲۶ دوبار،

۱۲۸ دوبار، ۱۳۹، ۱۶۰، ۱۸۸

روشنک (دختر دارا) ۸۸ سه بار،

۸۸ هشت بار، ۸۹ سه بار، ۹۳

دوبار، ۹۵، ۹۵ چهار بار، ۱۱۰

روم ۴۱، ۶۳ پنج بار، ۶۴ دوبار،

۶۶، ۶۸، ۷۵، ۷۸، ۹۳، ۹۵ دوبار

۱۰۳، ۱۰۹، ۱۱۳، ۱۱۶ پنج بار،

ز

زکی مؤید (جد نظامی) ۹، ۷

الزنج ۷۲

زنگستان ۷۲ دربار

زنگه شاوران ۹۰

الزهره (کتاب) ۳۲

زهره (ستاره) ۴۴ دوبار

زادالمسافرین ۱۷۷

زاخاٹو ۸۶

زحل ۴۱ پنج بار

زراجه ۷۳ سه بار، ۷۴

زرین کوب (دکتر عبدالحسین) ۲۵،

۱۴۱، ۲۰۷، ۲۱۷

ژ

ژبؤس ۱۷۴، ۱۷۵ سه بار

ژوبیتر ۵۹، ۱۵۸، ۱۸۳

س

سقراط ۱۴، ۱۴۳، سه بار، ۱۷۶	ساسانی ۲۸، ۶۶، ۳۶، ۴، سه بار
چهارده بار، ۱۷۷، سه بار، ۱۷۹	ساقی نامه ۵۵ چهار بار
دوبار، ۱۸۰، دوبار، ۱۸۴، دوبار،	سام ۷۲
۱۸۵، سه بار، ۱۸۷، ۲۰۸، ۲۱۸	سامانی ۵، ۴
پنج بار، ۲۱۸، سه بار	سبک خراسانی ۱۴
سکندر ۸۷، ۱۰۴، دوبار، ۱۳۰،	سبک عراقی ۱۴
۱۳۴، ۱۳۸، ۲۱۷، دوبار، ۲۱۵	سبک هندی ۱۴
سلام ترجمان ۲۰۴	سپاهان ۹۳، ۹۲
سلجوق (قبیله) ۲	سرنديب ۱۱۰، ۱۰۹
سلجوقی ۱، ۲، سه بار، ۳، دوبار،	سری (قلعه) ۱۰۵
۵، ۶، دوبار، ۲۷	سرب ۱۰۵، ۶۳، دوبار، ۱۰۶، دوبار
سلجوقیان ۱، دوبار، ۳، ۴، سه بار،	السعادة والاسعاد ۱۷۷، دوبار، ۲۰۷
۵، دوبار،	سعدالدین وراوینی ۱۶۶، ۶۰
سلوکی ها ۱۰۷	سعدی ۱۸۷، ۱۸۵، ۴۶
سایمان (ع) ۱۹، ۴۲، ۱۹۲	سعید نفیسی ۲۲، ۸
سمرقند ۲، ۱۱۸، دوبار، ۱۱۹	سغد ۸۹، ۲
سنائی ۶، ۱۹، ۲۰، چهار بار، ۲۱	سفر اسکندری (کتاب) ۱۵۱، ۱۵۲
چهار بار، ۲۳، ۲۵، دوبار، ۳۷،	دوبار
۶۰، دوبار، ۶۱، ۱۵۷، ۲۱۶	سفر ذی القرنین (کتاب) ۱۵۲
سنجر ۳، دوبار، ۵، ۲۰، دوبار	سفر نامه (کتاب ناصر خسرو) ۳۱،
سند ۱۵۱	۱۹۴

سیاوخش ۸۹	سمنار ۳۸ پنج بار، ۴۰
سیاوش ۷۳ دوبار	سودان ۹۷
سیحان ۱۹۴	سوریه ۱۴۳
سیحون ۱۵۱، ۱	سومر ۴۱
سیرالملوک (سیاست نامه) ۴۵	سهراب ۱۲۷، ۱۷
سین ایمنار ۳۸	سیاست نامه ۱۲۱، ۱۹
	سیامک ۱۴۸

ش

شبدیز ۲۹ دوبار	شاپور دوم
شبلی نعمانی ۹۸	شام ۶۳
شداد بن عاد ۱۹۵ نه بار، ۱۹۶	شاهنامه (فردوسی) ۳۶، ۱۷، ۳۶، ۱۷، ۳۶، ۱۷
دوبار، ۱۹۷ سه بار	۳۹ دوبار، ۴۸، ۴۲، ۵۲، ۵۳، ۶۰، ۶۰
شرفنامه ۵۳، ۵۴ چهار بار، ۵۵	۶۱ دوبار، ۶۵، ۶۶، ۶۷، ۷۰، ۷۰
دوبار، ۵۷ سه بار، ۶۰، ۶۲	۷۳ سه بار، ۷۴ دوبار، ۸۱، ۸۲، ۸۲
دوبار، ۱۱۲، ۱۱۹، ۱۳۸، ۱۳۹	۸۵، ۸۷، ۸۸، ۸۹، ۹۰، ۹۷ چهار
۱۴۰، ۱۴۱، ۱۴۸، ۱۴۹	بار، ۹۸ دوبار، ۹۹، ۱۰۰، ۱۰۰
سه بار، ۱۵۳ دوبار، ۱۶۱	۱۰۱ دوبار، ۲۰۲ سه بار، ۱۰۶
۱۸۷ دوبار	۱۰۱، ۱۱۰، ۱۱۱، ۱۱۲
شروان ۴	۱۱۵، ۱۳۳، ۱۲۷، ۱۳۴، ۱۳۴، ۱۳۴
شروانشاهان ۴	۱۳۵، ۱۳۷، ۱۳۸ سه بار، ۱۴۰
الشعروالشعرا ۳۲ دوبار	پنج بار، ۱۴۱، ۱۸۵، ۱۸۵
شفا ۱۷۲	۲۰۴، ۲۱۴، ۲۱۵، ۲۱۶

۱۹۴، ۱۹۳	شکراصفهانی ۲۹
شیخ صنعان ۱۹	شکسپیر ۳۵
شیده ۴۰	شمس تبریزی ۲۰ دوبر
شیرویه ۲۹ سه بار	شمس الدین ایلدگز ۳
شیرین ۲۴ سه بار، ۲۷ دوبر،	شوروی ۱۰، ۱۲۴
۲۹، ۲۸ چهارده بار، ۳۰ دوبر	شهرزور ۲۱۱، ۲۱۲ دوبر، ۱۹۳،
شیعیان اسماعیلی ۳	۱۹۴ دوبر
	شهرستان روین ۱۹۱، ۱۹۲ دوبر

ص

صقلاب ۴۰، ۴۲، ۴۳، ۱۳۲	صا بثمان ۴۱، ۴۳ سه بار، ۱۴۲،
صمدوورغون ۴۷	۱۶۹ سه بار
صنعا ۹۷	صا بثمان ۴۴، ۱۹۹
صنم ۶۶، ۶۸	صفا (ذبیح اله) ۱۲

ض

ضحاك ۱۵۵، ۱۹۵

ط

طاق بستان ۳۸	۲۱۷، ۱۹۵، ۱۴۰، ۱۳۰
طالس ملطی ۱۸۰	طغرل بن میکائیل ۲۷، ۵، ۲
طایف ۳۱	طلسم ذوالقرنین (کتاب) ۱۵۲
طبرستان ۱۹۵	طوانه ۹۳
طبری ۳۷ دوبار، ۵۱، ۶۲، ۷۲	طه حسین ۳۴
۷۵، ۷۳ دوبار، ۸۰، ۸۴، ۸۵	طینوش ۱۰۲
۹۵، ۸۸، ۸۷ سه بار، ۹۶، ۱۱۳	

ظ

ظهیرفاریابی ۴

ع

عامر ۳۵	عراق ۹۸، ۹۷، ۱۴، ۳
عباسیان ۳۳	عربستان ۳۴ دوبار، ۹۶
عبدالرزاق طوسی ۸۷	عروه وغفره ۰۴
عبدالصمد دهوتی ۴۷	عزالدین ۱۴۹، ۱۴۸ چهار بار
عبدالملك بن مروان ۱۹۲	عزالدين ثانی ۱۴۹
عذره (قبيله) ۳۴ دوبار ۳۵	عزالدين مسعود بن قطب ۶۲

عمادخوی ۶۰، ۶۱، ۱۴۵ دوبار

عمر ۹

عمر بن ابی ربیعہ ۳۲

عمید ابو الفتح نیشابوری ۲۷

عمید الملک ۳

عنصری ۲۶ سه بار

عوفی ۹، ۲۶، ۴۶، ۶۲

عیسی (ع) ۱۹

عیسی بن اسحق ۶۴ سه بار

عطارد ۶، ۳۸، ۷۲، ۱۰۱ دوبار،

۱۳۴، ۱۶۱ سه بار، ۱۷۷، ۲۰۰

عطار د ۱۹۹، ۱۶۸، ۴۳ پنج بار

عقبه (خلیج) ۶۴

عقد الفرید ۳۳

علاء الدین کرپارسلان ۴۵

علم الحروف و اسماء (کتاب)

۱۵۲ دوبار

علی (ع) ۲۰، ۱۵۸

علی دیلم ۶۱، ۱۴۵

غ

غزنویان ۵

غزنین ۱۰۸

غور ۱۰۸، ۱۲۰

غوز ۱۲۰

غرر و سیر (نعلی) ۶۷، ۷۹، ۸۰،

۸۱، ۱۱۱، ۱۱۲، ۱۱۳، ۱۱۴

غز (اغز) ۱

غزان ۳

غزنوی ۴، ۵

ف

فاطمیان مصر ۶

فایدون ۲۱۸ دوبار

فخرالدین اسعد گرگانی ۳۵

فارابی ۲۸، ۱۷۱، ۱۷۲ سه

بار، ۱۸۴، ۲۰۷ پنج بار

فارس ۱۹۵

قیصر روم ۴۰، ۶۸، ۹۱

قیروان ۱۰۰

قیس ۳۴

ک

کشف الظنون ۱۵۲ دوبار
 کشف المحجوب (هجوی سری)
 ۱۰، ۱۷۲
 کعبه ۹۶ دوبار، ۹۷ پنج بار
 کلثوپاترا ۶۹
 کلبی ۹۴ دوبار
 کلبله و دمنه ۵۱، ۲۶، ۱۵۰، ۱۶۷
 کمبوجیه ۶۸
 کنکه هندی ۱۵۴ دوبار
 کورش ۱۵۶، ۱۵۵، ۶۶ دوبار
 کیخسرو ۱۰۵، ۷۸، ۶۶ دوبار زده-
 بار، ۱۰۶ هشت بار، ۱۰۷،
 ۱۶۹
 کید ۱۰۹ شش بار، ۱۱۰ سه بار،
 ۱۱۱، ۱۲۴
 کیدآور ۱۱۲
 کیدهندو ۱۰۸ دوبار، ۱۰۹ سه بار
 کیکلوس ۱۰۷
 کیماک ۱۲۰

کابل ۱۱۰
 کاتوس ۳۸
 کاشغر ۲ دوبار
 کالیس تنس ۴۹ چهار بار، ۵۰ دوبار
 ۵۱، ۱۵۱
 کالیس تنس دروغین ۴۹، ۵۰ دوبار
 کام شیر (گرداب) ۲۰۲ دوبار
 الکامل (کتاب) ۳۳
 کانتربوری چاسر ۱۶۷
 کراسوس ۱۷۴
 کرپ ارسلان (کرپا ارسلان)
 ۳۷ دوبار
 کرمان ۳، ۹۳ دوبار، ۲۱۱
 کرمانشاه ۲۱۱ دوبار
 کریتون ۲۱۸
 کسروی ۹۸
 کشف الاسرار (مبیدی) ۱۹، ۶۷،
 ۱۰۱، ۱۳۰، ۱۳۵، ۱۶۴،
 ۲۰۹ دوبار

کیومرث ۱۴۷، ۱۷۹

کیمیای سعادت ۱۹، ۱۶۶

گ

دوبار، ۱۷۴، ۲۰۹

گشتاسب ۴۵

گودرز اصفهانی ۸۸

گرجستان ۴ دوبار، ۸

گیتی شناس (کتاب) ۱۵۰، ۱۵۲

گردآفرید، ۱۲۷

گیگس (گیگوس) ۱۷۴

گرشاسبنامه ۲۰۳

گیلان ۱۰۷

گرگان ۱۹۵

گیل گمش ۱۳۱ چهاربار، ۱۳۲،

گنجه ۱، ۶، ۸ چهار بار، ۱۰

۱۳۶، ۱۵۶

چهاربار. ۱۱، ۵۹، ۹۸: ۱۴۹

ل

لیلی ومجنون (کتاب نظامی) ۴،

لقمان ۱۳۷

۸، ۹ چهاربار، ۳۰، ۳۱، ۳۲-

لیدی (کشور) ۱۷۴

سه بار، ۳۳ سه بار، ۳۴، ۳۵،

لیلی ۳۱، ۳۴

۴۶ دوبار، ۵۵، ۱۶۰

م

مازندران ۹۸

ماریه ۱۶۲ هشت بار، ۱۶۳ دوبار،

مالك بن عقبون ۱۶۹

۱۶۶ دوبار

ماللهند بیرونی ۲۱۸

مانی ۱۱۳، ۱۱۷، نه بار، ۱۱۸،

ماوراء النهر ۲ دوبار

ماهان ۴۳ سه بار

ماهیار ۸۵ چهار بار، ۸۶

مأمون ۱۹۹

مبرد ۳۲

مترسف ۱۱۰

مثنوی مولوی ۱۷، ۱۵۸، ۱۶۱

مجد الملك قمی ۲

مجمع التواریخ ۱۲۱

مجمع التواریخ و القصص ۲۹،

۳۶، ۷۶، ۸۵، ۸۸، ۸۹، ۹۲

دوبار، ۹۶، ۹۹، ۱۰۴، ۱۰۹

دوبار، ۱۱۰، ۱۴۳، ۱۵۵، ۱۸۹

سه بار، ۱۹۰، ۱۹۲، ۱۹۵

مجنون ۳۲ دوبار، ۳۳ چهار بار، ۳۴

مجنون و لیلی ۳۰

مجیرالدین بیلقانی ۴

مختصر الدول ۷۶، ۱۸۸، ۲۱۲،

۲۱۵، ۲۱۶

مخزن الاسرار ۱۱ سه بار، ۱۵ سه بار

۱۶، ۱۷ سه بار، ۱۸، ۱۹ دوبار،

۲۰، ۲۱، ۲۲، چهار بار، ۲۳،

۲۵ سه بار، ۴۶، ۶۰، ۱۲۹، ۱۵۸،

۱۵۱-۱۹۴

محمد (پسر اخستان بن منوچهر) ۳۱

محمد (فرزند ملک‌شاه) ۳

محمد (غزنوی فرزند محمود) ۲

محمد (پسر نظامی) ۹ سه بار،

۳۷، ۵۶

محمد بن داود ظاهری ۳۲

محمد بن مخلد ۲۲

محمد بن وصیف ۲۲

محمد جهان پهلوان (پسر ایلدگز)

۳، ۲۷، ۳۰، ۵۷

محمد علی تربیت ۲۲

محمود ۷۲، ۱۵۰

محمود (پسر ملک‌شاه) ۳

محمود غزنوی ۲ دوبار

محمود زاوولی ۲۰

مدیترانه ۱۷۰

مدینه ۴۵

مراغه ۳۷

مربخ ۴۲-۴۳ سه بار، ۱۹۹

معجم البلدان ياقوت ۱۹۷، ۱۹۵	مرشد بن شداد ۱۹۷
مغولان ۸	مرزبان نامه ۱۶۷، ۱۶۶، ۲۰
مقبل نامه ۵۴	مرو ۱۲۰، ۱۰۸
مقدسی ۲۰۴	مروج الذهب مسعودی ۹۲، ۷۶
مقدونیہ ۶۳، ۵۳، ۶۴	۱۰۹ دوبار، ۱۱۰، ۱۸۹، ۱۹۴
مکہ ۹۶، ۳۵، ۹۷ دوبار	۲۱۶، ۲۱۵، ۱۹۵
ملکشاه ۲ سداب، ۳ سه بار، ۷۲	مریم ۲۹
ملل ونحل شهرستانی ۲۱۶، ۱۲۱۹۴	مسعود (فرزند سلطان محمود)
ملیخا ۱۷۸، ۴۲ دوبار	غزنوی (۲)
منازل اسکندریہ ۱۸۹، ۷۸	مسعود ۶۳ دوبار، ۶۵، ۷۸ دوبار
منذر (پسر سلیمان) ۳۸	۱۰۹، ۸۹ دوبار، ۱۱۰ دوبار
منطق الطیر عطار ۱۶۱، ۱۵۸، ۳۸	۱۱۳، ۱۶۹، ۱۹۰، ۱۹۴، ۱۱۶
۲۱۸	مسکو ۱۰۰
منوچهر ۴	مشری ۶۳ دوبار، ۴۴
منوچهری ۲۲، ۱۸۰، ۱۶	مصارع العشاق ابن سراج
موسی (ع) ۱۸۳، ۱۳۰، ۶۶، ۱۹	(کتاب) ۳۲
الموشی ۳۳	مصر ۷۵، ۷۴، ۷۳، ۶۸، ۴۹ دوبار
موصل ۱۴۹، ۸۴، ۶۲ دوبار	۱۸۶، ۱۶۹، ۱۰۰، ۹۷، ۷۸، ۷۶
مولوی ۱۷۶، ۱۱۶، ۴۶	دوبار، ۲۱۶، ۲۱۵، ۱۹۰
موسی خورنی ۱۵۱	مصیبت نامه عطار ۱۰۱، ۹۴، ۲۰
مهدی (عج) ۲۰۸	۲۱۳، ۱۶۶، ۱۶۱
مهراسپ ۱۰۶	مظفرالدین ازبک ۴
مهران ۱۰۸	(پسر جهان پهلوان)
مہین بانو ۲۹، ۲۷	معبد بن عدنان ۹۷

میداس ۱۵۶ دوبار، ۱۵۷ سه بار، ۱۵۸
میرزوتورسون زاده ۴۷

میبدی ۱۹
میخائیل زند ۴۷

ن

۵ دوبار، ۱۹، ۲۹
نظامی عروضی ۲۸
نعمان ۳۸ چهار بار
نقوماخس (نقوماجس) ۶۹، ۷۰
دوبار، ۷۱
نکتانبوس ۶۸
نکیسا ۶۸
نمرود ۶۶
نوح ۱۳۱
نوربخارا ۲
نورالدین زنگی ۱۶۴
نوروزنامه ص ۲۰
نوشابه ۹۸ سه بار، ۹۹ سه بار، ۱۰۱
سه بار، ۱۰۲، ۱۰۳ دوبار، ۱۱۹
دوبار، ۱۲۳، ۱۲۹
نوشیروان ۷۲
نیشابور ۱۰۷ سه بار، ۱۰۸ دوبار

نارام‌سین (پادشاه اکد) ۱۵۸
نازیری ۴۲
ناصر خسرو ۶، ۲۲، ۳۱، ۱۸۷، ۱۰
۱۹۴، ۲۱۳
ناظم حکمت ۴۷ دوبار
ناهید (دختر فلقوس) ۶۷
ناهید (ستاره) ۶۸
ناهید (دختر فور) ۱۱۲
نسا ۲، ۱۲۰
نسرین نوش ۴۲
نصر بن قتیب (قبیله) ۹۷ دوبار
نصرة الدین ابوبکر ۳، ۵۷ دوبار،
۱۴۰، ۱۴۸ چهار بار، ۱۴۹
سه بار، ۱۵۰ دوبار
نصيحة الملوك ۴۵، ۱۰۴، ۱۶۶
نصر بن کنانه ۹۸ سه بار
نظام‌الدین (لقب نظامی) ۷
نظام‌الملک (طوسی) ۲، ۳، ۴،

نیکوماخس ۶۹	نیشابوری ۱۳۵۱۳۲، ۱۱۰، ۱۰۲
نیل (رود) ۱۹۳ سه بار، ۱۹۴	دوبار، ۲۰۴، ۱۴۵، ۱۳۸، ۱۳۷
پنج بار	۲۱۵

و

ولگا ۱۱۹	الواق بالله ۲۰۴
ولید بن عبدالملک ۱۹۰، ۷۸	والی ۳۳ دوبار، ۳۵
وهب منبه ۶۷	والیس ۲۱۷، ۱۸۰، ۱۷۹
ویرژیل ۱۴۱	وحید دستگردی ۶۹، ۳۸، ۱۰
ویس (ویسه) ۲۷	۱۴۸، ۱۱۹
ویس ورامین ۲۵ دوبار، ۲۶ سه بار،	وشاء ۳۳
۲۷ شش بار، ۲۸ دوبار، ۲۱۴	وصال شیرازی ۴۶

ه

هرمس ۱۶۸ شش بار، ۱۶۹ هفت	هارون الرشید ۲۰
بار، ۱۷۰، ۱۷۹، ۱۸۱ دوبار،	هجویری ۱۹
۳۱۷	هرات ۱۰۷
هرودت ۱۷۴ دوبار	هری ۰۰۷
هروم ۱۰۲ سه بار، ۱۲۳	هرمز ۲۹، ۲۸

دوبار، ۱۱۱، ۱۱۲، سه‌بار، ۱۱۳
 دوبار، ۱۲۹، ۱۵۴، ۱۵۶،
 ۱۷۷، ۱۹۵، ۲۰۱، چهاربار،
 ۲۰۹
 هود (ع) ۱۹۵ سه‌بار، ۱۹۷
 هوشنگ ۸۹
 هوم ۹۰۶

هفت‌پیکر ۳۰، ۳۸، ۲۷، ۳۶، ۳۰، ۹
 ۶۲، ۶۱ چهارده‌بار، ۹۸، ۶۳
 ۱۷۸ دوبار
 همدان ۸۸، ۸۵
 هندوستان ۱۲، ۳۳، ۴۰، ۴۱، چهار
 بار، ۵۴، ۹۷، دوبار، ۱۰۶،
 ۱۰۷، ۱۰۸، سه‌بار، ۱۱۰، ۱۰۹

ی

یونان ۱۴، دوبار، ۵۳، ۶۳، دوبار،
 ۶۴، ۷۶، سه‌بار، ۹۳، ۹۴، ۹۵
 چهاربار، ۱۱۲، ۱۳۹، ۱۴۱،
 ۱۴۲، ۱۴۳، ۱۵۰، پنج‌بار، ۱۵۱
 ۱۵۴، ۱۵۷، ۱۶۱، دوبار، ۱۶۸
 دوبار، ۱۶۹، چهاربار، ۱۷۰،
 ۱۷۴، ۱۷۹، ۱۸۰، ۱۸۳، ۱۸۶
 یونانیان ۶۳، ۶۴، ۶۵، سه‌بار، ۶۷،
 ۷۲، ۷۳، ۷۹، سه‌بار، ۱۹۱

یاقوت حموی ۱۹۷، ۳۳
 یزدگرد اول ۳۸، ۴۷، دوبار
 یعقوب (ع) ۶۴، دوبار
 یغما (شهر) ۱۱۳
 یغما ناز (دختر پادشاه چین) ۴۳
 یمن ۳۸، ۹۶، ۹۷، پنج‌بار، ۱۵۵
 یوحنا ۲۰۴، ۱۳۱، دوبار
 یوسف «پدر نظامی» ۹، ۷
 یوسف وزلیخای امانی (کتاب) ۵۳

